ماشاء اللّٰہ لا قوۃ الا باللّٰہ

درین ایام میمنت اثر سرور انجام خجسته سیر نسخه نایاب کبریت احمر المسمی به

دیوان محمود

از تصنیف سخنور بے نظیر ولی کامل سید محمود بحری دکنی

در مطبع بشیر دکن واقع چوک بازار

طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ترا دوستی دگر کار ناید — که از دوستی دگر بار ناید

چه بندی دولت را بنبی و ولی بس — که نبی و ولی اند بحکم علی بس

مذهب این و آن سیدوی تو — که این جمله مذهب از دوستوی رو

اگر حنبلی شافعی مالکی هست — وگر بوحنیفه بود جمله زولپست

اگر سنی و در شیعه مذهبست — ترا هیچ کس کار ناید بشو دست

خداوند اگر از تو خوشنود باشد — بهشت برین بر تو موجود باشد

چه ترسی ز دوزخ بامید جنت — بامید جنت چه آرسے تو منت

منه منتے بر کسے جز خدائ — بدان صاحب تو ز جمله جدائ

صمد نام شد از همه سنئے نیازی — کجا میدوی تو باین ترک تازی

نه پروای دارد ز نبی و ولی بس — چه پروای از اکمل و کاملی بس

بیندیش از صحبت پادشاهان — گهی خوش گهی ناخوش

بهر فعل و کردار ترسنده باشی — بخشنودی شاه

منه دل بجنت نه بر قصر و حوری | نترسی ز دوزخ ز نیران و جوری
بحکم خداوند تسلیم باشی | اگر در زمین در آفات الیم باشی
شب و روز میکوش در نفی نفست | نماند که ولی گہے خفی نفست
قدم راز لا کن به الا ثبوتت | که در لا و الا نہا نست موتت
بمیری اگر تو درین زندگی جان | بقا را ابد یابی از رهنمایان
ترا طاعتی نیست جز بنده بودن | بشو قلب از نفس آلوده بودن
منه دل برین دنیوی بے بقائی | که دنیا مدام است فنا در فنائی
منه دل بعقبی که شهوت در آنجا است | منه دل بمولا که آن جا بیجا است
محمد نه ب [illegible] خویش باکس | نه بر دین و دنیا نه باکس و ناکس
ز احمد کلامی درون قلب بشنو | که مومن ز حق باشد آئینه تو
ترا علم داده که معمول باشی | نداد از برای آنکه مجهول باشی
باین مشت علمی تو مغرور باشی | چو مغرور باشی ز حق دور باشی
کدام علم میراث پیغمبرانست | کدام علم کو از همه کس نہانست
چه کرده طلب از خدا احمد تو | چه فرمود قول خدا بر عبد او
طلب کرده پیغمبری از خدایت | علوم بطون همه شئے نهایت
الهم خلاصی ده از شغل نفسم | نما باطن هر شیون را بجز سم
دم است از کرم ذو الجلالت | بگو رب زدنی علومی کمالت

ازین علم علم لدنی مراد است
نه نحو و نه صرف و نه فقه فتاوست

چه در علم ناسوت مغرور هستی
براین مشت علمی چه مغرور هستی

ندانی که علم خدا احمد ندارد
بسی علمها را که احمد ندارد

نفرموده هست ما عرفناک احمد
مگر تو ازو بهتری اسے موحد

بدنیاره خیر یادے نباشد
بجز نیستی نامرادی نباشد

چه وعظی بگوئی به منبر نشسته
درونیت چه عمل و چه اخلاص بسته

باین صدر و ایوان هر انکس نشیند
که او اندرون خویش جز حق نداند

درینجا کسے خویشتن را بیارد
که از دین دنیا قدم پیش دارد

باین اوج روحی کسی سواری آرد
که نفس از هوا حرص بیرون گمارد

درینجا کلام کسے راست آید
که سنے کاغذ و جزو و عظے رباید

درینجا کسی قول قرآن بخواند
که او اندرون خویش جز حق نداند

بجاے صحابه کسے بر نشیند
که بر فعل شان استواری ببیند

موثر کلام کسے میشود آن
که بر علم دانسته عامل بود آن

تو چشم از هوا حرص برمی نداری
چگونه قدم در پے شان گماری

تو سنے جنت و حور و قصر بینی
چگونه بجاے بزرگان نشینی

تو از قول در فعل هرگز نیائی
چگونه بنحو و ماضییان می نمائی

ترا از مقام صحابه خبر نه
نه افعال و اقوال ایشان اثر نه

نشین زیر منبر که جایت فروتر
کجا میروی ای مقام تو کمتر

جز انکار زیر زبانت نباشد
بجز غیر قول و بیانت نباشد

بجای هنر برای چه رو بنشینی
بجای شهان ای چه گر بنشینی

بصدر بزرگان کمینه نباید
بمنبر جنب را نشستن نشاید

ادب را نگهدار و بگذار جهلی
که علم تو از جهل بسیار سهلی

بدنیا درین جا کسی بر نشیند
که روز جزا هم به منبر نشیند

بدنیا دو کس بر فلک طیر آرند
بعقبی درون نار خود را گمارند

یکی عالمی سنی عمل جاهلی هست
دویم اندرون صرف از کاهلی هست

امانت نگهدار ای پر خیانت
که بر گردن تست بار امانت

خبر ده مرا کان چه باشد امانت
که روز و بشب دروی آری خیانت

امانت ز حق جمله عضوهایت
بهر عضو وانت بار حق بی نهایت

نگهدار چشم تو ز اغیار دیدن
بسمع نگه کن ز غیری شنیدن

زبان نگهدار از غیر گفتن
تفکر نگهدار از غیر سفتن

دو دستت نگهدار از قبض لعنت
دو پایت نگهدار از راه حرمت

دلت را نگهدار از حب دیگر
وگر حب را گفته اندر رب دیگر

بچیزی که بیدوست دل را به بندی
ازان چیز خود را بدوزخ فگندی

بقرآن خبر گفت هوایت الهت
که بیدوست رفتن بهر ره تباهت

درونِ دلت حب دنیا گرفته
خیانت درونِ هر اعضا نشسته

جوابے چه آرے بروزِ قیامت
که روزِ جزا ایت بود بس ندامت

امانت بود روح و عشق هدایت
درونِ دلت وصفِ او بینهایت

امانت بود معرفت از خدایت
رهِ دوست رو کان بود غیر رایت

ز ایمان خبر ده که ایمان چه باشد
در ایمان رهِ جانِ جانان چه باشد

بگویم ترا دان که ایمان یقین است
که راهِ یقینت جزا اسلام و دین است

بود دین مذهب بدنیاے فانی
بجز دنیا و دین یقین را بدانی

یقین را بر افعالِ حق بند محکم
رضا ده به قسمت بهر بیش و هر کم

درونِ همه فعل از حق بدانی
بخیر و شر دم مزن از نهانی

بچون و چرا گردمی را زبی تو
بحرص و هوا نفسی و درستی تو

از ایمان نداری خبر ای برادر
بسے صعب سختی است در راه داور

همه ترک ده در رهِ کردگارت
براهِ خدا جمله اشیاست بارت

درون لن تنا بین چه فرمود حقت
نخواندی اگر رو بیاموز سبقت

بدین قولِ ایمان صدیق اکبر
که ایمانِ او از همه شد فزون تر

چو خواهی که بینی ز ایمان علامت
چو خواهی که برهی ز هول قیامت

برو دامنِ پیر گیر استوارت
نماید رهِ حضرت کردگارت

که بے پیر ایمان کس نیست راسخ
نگوید نه ایمان کسے بر تو ناسخ

زبانہا ز اقوال ایمان گنگ اند — دو پاہا ز رفتار ایمان لنگ اند
دل از قول و از فعل ایمان بلرزد — دل تو جز ایمان پشیزی نیرزد
میان ہزاران یکی مومن آید — بسا مسلمان لیکن ایمان نیاید
بسا مسلمان قال ایمان دارند — ولیکن در اقوال افعال نارند
تفحص بکن مرشدے کاملی را — بجو ہر طرف عاملے عاملی را
چنان عاملی بین کہ مخلص بود دل — چنان مخلصی بین کہ در عشق شامل
چنان عاشقی کو بعرفان باشد — چنان عارفی کو بہ برہان باشد
چو یابی ور اتو بدین وصف شامل — برو دامنش گیر با صدق کامل
تو ئی مثل مور او چو شہباز باشد — تو ہی کالبد او چو دمساز باشد
تو ہی مثل گل او کلال تو باشد — تو ہی زشت رو او جمال تو باشد
تو ہی گمرہ و او ست ہادی ز ہست — بجو ای ور اتا بر آرد ز چاہست
تو کشتی و او ہمچو ملاح باشد — دلت سنگ و او سنگ رامی تراشد
تو ہی عاصی و او غفور گناہان — تو ہی مردہ او ہمچو غسال میدان
تو ہی بندہ در قید ہستی گرفتار — خلاصی دہد او ترا پس ازین بار
تو ہی چون درخت او بتو مثل آبستن — تو ہی ہمچو تیر او بتو مثل شاب است
تو ہی رنگی و او بتو رنگ دہ شد — تو ہمچون کمان او بتو مثل زہ شد
بدان مرشدی خویش را رب وحی — بقلب تو آرد ز رحمان صبوحی

بدان مرشد خویش را کین خدا هست — بدانی ورا تو که از حق جدا هست

بدان مرشد خویشتن عین احمد — بدان مرد را جبرئیل محمد

فزون تر ز مهر پدر مادر او دان — فدا کن براو این تن و جان ایمان

تو زینسان برو گر یقینی نیاری — نباشد ترا فیض ازان غمگساری

ز فرمان او هیچگه رو مگردان — بدان حکم او را که این حکم یزدان

بجز حکم او گاه فعلی نیاری — بیک کس جز او گاه میلی نیاری

بجز وی دگر صحبتت زهر قاتل — بجز وی دگر مونست هست جاهل

با مرش مدام ای تو تسلیم میباش — بخدمت بشو حلقه چون میم میباش

شب و روز در خدمتش باش محکم — زبان را نگهدار از بیش و از کم

بر افعال پیران مکن عیب جوی — که این عیب جوئیست بر زشت خوی

اگر عیب بینی هنر را نه بینی — چو بینی هنر را اثر را نه بینی

چو بینی که شیخ تو نوشد شرابی — بزودی برآریش کتانی

چو بینی کسی را گرفته کنارست — بفسق و فسادش بسی گونه خوارست

تو این فسق و افعالش ایمان خود دان — بدیشان یقینت برد راه یزدان

مزن نفس خود را ز چون و چرایش — مبین نفس را و ببین روح را بس

ندیدی که حضرت بموسی چه فرمود — که موسی بسی ۳۰ سال نی رشد می بود

سخن مختصر را بگوییم در اینجا — بطول عبارت نپوییم بدانجا

صحبت

چو فرمود حق شد بموسی عیانی | برو صحبت خضر کن و جلالی
چو موسی درون خدمت خضر رفته | ز ارشاد خود حال با او بگفته
چو خضر پیمبر نگه کرد او حش | بموسی بگفته ز راه فتوحش
نه لایق صحبتم ای برادر | تو در راه رسمی و من راه داور
تو در رسم و ناموس ظاهر پرستی | بانکار بودن و چرا پیش هستی
چگونه رضا دار و تسلیم باشی | بر من چگونه به تعظیم باشی
که من هر زمان فعل دیگر نمایم | بفرمان حق جمله افعال آرم
تو در شرع رسمی من از رسم پاکم | تو نے در ده هستی و من درد ناکم
بافعال من بر تو طاقت نیاید | با مر خدا بر تو صبرے نزاید
ندیمم نباشد کسے زنده جانی | بجز مرده ناید ندیمم عیانی
چو خواهی که در صحبتم راست باشی | چه خواهی که فیضم شود بر تو ناشی
بیا بنده مرده شو پیش فعلم | مزن دم ز چون و چه اندیش حالم
چو موسی بر این قول اقرار کرده | روان شد پس خضر خود را سپرده
چو آن هادی راه کشتی شکسته | براهی یکے طفل معصوم کشته
بجفت بیا راست دیوار خانه | بموسی تحیر شد اندر نهانه
که این هر سه اعمال منع شرع کرده | بنا کردنی فعل منے ورع کرده
تحمل نیاورد گفت ای پیمبر | چه کردی تو این فعل در راه داور

اگر بدور تو بیکیفیتم نیاساید — سیه یکی همی رود و دیگری همی آید
همه جهان بخود آید دست شغل میدانند — برای مطلب خود پخته کارسی سازند
من غریب ز جای خود جدا هستم — ز روی کام در خود همیشه وابستم
جهان همه بمراد و من غریبم و دور — بخود پرستی نفسم ز یار خود مهجور
سگان ز مقصد خود با نصیب هیچ — نه خاک پای سگان را القم بحضرت او
کمینه مور ز خود راه دانه می یابد — چه مور بلکه همه جان علانه می یابد
عجب با این دل طالب یار خود دورم — بنامرادی ازان بارگاه مهجورم
نمی شود بمن اعلام این چه سر دارم — ز نفس خویش بدبختی و تبه کارم
تو گفته که ز ارحام ما مشو نومید — کنیم بر همه کس لطف و رحمت جاوید
در امید خدا یا چگونه واز شود — بقرب حضرت حق روح سرفراز شود
ز رحمت تو نشد کس جدا بنومیدی — بمقصد تو همه کس مدام جاویدی
مرا ز لطف در خویش نا امید مساز — که آمدم بدر تو مع القصور و نیاز
ز بحر دوست یکی رشحه اگر یابم — ز قال هر دو جهانی بحال سرتابم
ز قال و قیل هویدا مرا لها ایدوست — بیاله احدیت مرا چنان ایدوست
چنان بغوطهٔ وحدت لم بیندازی — ظهور گردد باطن بطون امان بازی
چرا بکنج قدیمی نشسته آمی جانان — بیا بکنج ظهور و یکی همه میدان
ز مظهر در جهان گر نواله بخشی — صدم کنی دو جهان را بجان ... روشنی

چو آفتاب ازل از افق طلوع کند　　ظاهر دو جهان در بطون جمع کند
بحق احمد مرسل بحق آدم و عیسی　　بحق نوح نبی و بحق رویت موسی
بحق ختم نبوت و بحق ختم ولایت　　بطون قالب محمود شو براه هدایت

آغاز داستان ردیف باب اول در ردیف حرف یا سیمی بظهور حضرت وجود من الجمع الی الجمع الجمع سراید و گوید

باسم الله و رحمن و رحیمی　　کنم این نامه از زمین ند یکی
کزو پیداست این خلق هزاران　　بسر جان خلق خود علیمی
در اول گشت پیدا عشق احمد　　پس انگه نور و عقل و جان حبیبی
ز افلاک و زمین و هفت بحری　　شده موجود مان روح نسیمی
کواکب را مشاعل کرد روشن　　همه سایر شد از فضل کریمی
ملایک آفرید و جنت و حور　　سقر پیدا شد از نار جحیمی
ز وصف هفت او جنت شده هفت　　وازو هفت دوزخ هفت اقلیمی
ازو شد هفت انجم هفت ایام　　وزو شد هفت افلاک و نگلیمی
ازو شد هفت بحر و هفت رنگی　　وزو شد هفت حرف با اویمی
ثمر ستا و از سما باران رحمت　　بر آورده نبات از ارض نیمی
برای این خوان کرم انسان فرستاد　　که تا بیند تماشای قدیمی
ور انسان کرد پیدا قدرت خود　　ازان قادر شده عارف فهیمی

ندا آمد چو از الست و ربی | با قرار عبودت شد کلیمی
بسمع خود شنیده کرد اقرار | تو هستی رب و ما بنده حریمی
نکوکاری چنان کرد ست نیکی | برایت داشت عالم را سلیمی
نگهبانی چنان کرده نگهبان | که آسنی کرده با آتش حلیمی
عناصر مختلف کرده بیک جا | ز عدل او بیک کس نیست بیمی
سهی سرو و قد و سیم ساقی | میان موی برخ کرده وسیمی
بقدرت کرد او پیدا نشانها | ز گل پیدا عیسی مریمی
برایت جمله اشیا کرده موجود | همه روئین و مس زر و سیمی
بقدرت خاک را رفتار داده | بانس و وحش طیران و بهیمی
برایت کرد موجودات پیدا | بشو از خویش محمود اثیمی

در اخلاق و حلیه و اعجاز سید الثقلین محمد الرسول الله صلی الله علیه وسلم

باخلاق پیمبر شو که اخلاقش نجات آمد | بحسن احمدی بنگر که حسنش حسن دلداری
محمد ساده دل بوده شتر را خود علف داده | بدست خود خمیر زیدی چراغی و شب تاری
چو گشتی پاره نعلینش بدست خود بدوزیدی | بجامه پاره دوزیدی نگشتی کاین سبکساری
بدلوه پاره دوزیدی پیش از جامه بر کندی | باهل خانه خود کردست خدمت مثل بیچاری
بمزدوران پی مسجد ز خود بس کارگر می شد | جمادی بر شکم بستی بوقت جوع و ازاری
غنم را خود بدوشیدی باستد جالسی فی | نجادم خود تناول کرده آن مه غذا ری

کنیزک چون شدی مانده بسنگ آسیا راندی ‌ ‌ ‌ ممدش شید از رحمت خریداری بازاری

سلام اول همی گفتی بفقرا و توانگرها ‌ ‌ ‌ زکوة و صدقه میداد از عز او زرع اثماری

ملول از صحبت اصحاب گر گشتی برون رفتی ‌ ‌ ‌ بکوهی منکشف گشتی که انجا بود یک غاری

در آنجا جبرئیل آمد وضو را تربیت کرده ‌ ‌ ‌ نماز خاص بنموده که این فرمان داری

سحرخیزی چنان کردی که خوابی بی نیاوردی ‌ ‌ ‌ مطیعی بد بهر اعضا بطاعت بود عیاری

سجود شکر میکردی بهر انواع نعمت را ‌ ‌ ‌ بفکر و ذکری بودی بهر استغفار و حضاری

عیادت را بسی رفتی مریضی را دوا کردی ‌ ‌ ‌ بهر رحمت فسون نفخه زدی بر حیله بیماری

حجامت را بخود کردی بامت امر فرمودی ‌ ‌ ‌ علاج هم و غم کردی علاج بهر اسحاری

بسی معذرت رفتی به تجهیز و کفن گشتی ‌ ‌ ‌ جنازه را ادا کردی بجمع اصحاب انصاری

گهی از صوم ماهی تهی بگذاشتی احمد ‌ ‌ ‌ بهر عضوی بری صایم گهی بی نا غذا افطاری

بحج اقبال بنموده عقیقه اضحیه کرده ‌ ‌ ‌ خدا را یاد میکردی بهر اقوال و کرداری

همیشه لازمه کرده بجان خود و افعالی ‌ ‌ ‌ یکی ذکر دویم احسان میان خلق جباری

طعام تازه میخوردی شبینه وا رها کردی ‌ ‌ ‌ بکسوت پنبه و پشمینه پوشیدی بهر باری

ازاری پای پوشیده کلاه دستار هم بسته ‌ ‌ ‌ بشانه عذب را گهی شمله عذب دستاری

ردا گاهی بپوشیدی قمیصی گه بسر کرده ‌ ‌ ‌ به بستو ته حصری بد گهی بر فرش افخاری

سواری گه با سپی بر گهی اشتر گهی استر ‌ ‌ ‌ بر اشتر گه چنان بودی بهیچا نیسته کس اسواری

در امر مسکن و منزل نبوده التفات او را ‌ ‌ ‌ که دید است حیات خود بدنیا ارض مقداری

کتف بزرگ و دراز دست بکشوده کف دستش ❊ دراز و پربد انگشتان دست و پای اخیاری

نبوده موی بر پستان صدر و بطن آنحضرت ❊ ولیکن بود بر بازو و کتفها موی طیاری

بپشت و بین شانه وراء مهر نبوت بد ❊ مثال جوز گرهی بد قدم برگوشت ابراری

میانه قد سبک رو بد ز معجزهای او گویم ❊ نگهی سایه نبود او را از ابرش سایه بدآری

زاول تا بآخر گه مگس بر ذات نه نشسته ❊ به بینی فضلش معطر بو شدی هر سو بدیداری

نظر بر فوق اگر دی بلوح و خامه میدیدی ❊ وگر بر تحت میدیدی ترا کشتی بتیماری

بسا مردم بدیدارش یقین ایمان آوردند ❊ بسی مردم باخلاقش مسلمان گشت کفاری

بسی گنگ چون دیدش باقرار نبوت شد ❊ چو اهل کفر دیدندش بسی کردند اقراری

ز جدباه تا ماهی همه کس دست دارندش ❊ کبوتر بیضه بنهاده بکرده عنکبوت تاری

به بدخواهی سراقه بر زمین افتاد و مسلم شد ❊ بچوب خشک بگرفتی شدی سرسبز پرباری

ز دستش شیر پیدا شد شتر را غنم بیشی ❊ با سپ کند تیزی شد بهایش الف دیناری

غنم بریان فغان کرده مخور منش هر الودم ❊ ز شیر کیش شد سیراب لشکر جمله خیاری

شتر با وقت قربانی ز هر یک پیش دستی کرد ❊ که تا با دست خود سر در کند در ذبح خونباری

در آمد آهو با ده شفاعت جو ز حضرت شد ❊ که صیادم گرفت آورده بچه جوع آزاری

رها کرد و مسلمان شد شهادت بر زبان رانده ❊ همه اصحاب دیدندش شفاعت کرد غفاری

هزیمت کرد از نامش هزبری ز سفینه رفت ❊ بوقت بازگشتش شد مسلمان شیر طراری

بگواهی دادن ضب گشت اعرابی مسلمانش ❊ خدا را بیان کرد او نبوت را سزاواری

عجب آن گرگ در نجد شبان را کرد تلقینی — شبان آن وقت مسلمان گشت گرگش خوش نگهداری

چو اعرابی شهادت خواست گفتش آن شتر را کو — شتر بشنید و آمد پیش آن سردار بزاری

چو سر برد او قضا حاجت بیابان مرغزار آمد — کلوخ و سنگ و شجر باهم و آمد کرو ستاری

بشب سواری مخالف خواب کب فتاد و خارش — کنار از خود و دوشش گشته چو مرکب بید و خاری

چو اعرابی شهادت خواست از خوشه که تا آید — بحکمش خوشه آمد باز چسپان شد ز آثاری

ز دستش بار شد پیدا بصد خرما و سالینه — شده آزاد سلمان از زر جمل حبه بر یاری

بوقت تشنگی مردم هزار و پنجصد بودند — ز هر انگشت جاری آب خوب رود و بر و بحر واری

ز آب وی پیمبر چشمه تبوکش آمد — وگرنه برد و آل النخل میر فتی چو نسواری

بروز کندن خندق همه مردم هزاری بد — همه شد سیر یک صاعش عجب بد دست افزاری

ز یک نان ابو طلحه بهشتاد آمده سیری — عجب دست مبارک بد بچنگ گشت خوشکاری

عجب از پاره خرما بشد شد چهار صد کس را — هنوز آن پاره باقی بد بدست آن گرانباری

چو منبر را بنا کرده بگریه چوب خرما شد — ز دست او سکون آمد همه دیدند غمخواری

بهر سنگ و شجر رفتی از و آواز می آمد — سلامی یا رسول الله بتو باد از ما جاری

اشارت کرد از چوبی بسی صد شصت بت یاران — همه بر پشت می افتاد و هم بر رو بد آغازی

ببوی وصل بیسمه شده آن راهب خلوت — درون قافله میگشت مست از بوی مختاری

نظر ناگه با حمد شد و دید و پا بوسیدش — که هندا سید العالم منور چهره دیداری

بگفتندش که چون دانستی این اسرار پوشیده — بگفتا سجده می آرند کلوخ و سنگ و اشجاری

ز چوب شاخ فرمایش که داده بد فتاده را   شب تاریک و شش شک زده ظلمات مکاری

عطا کرده بعکاشه یکی چوب غزا کردن   بجنگ بدر شد تیغ و برید سر نه و جاری

چو کفار قریش آمد از و معجز طلب کردند   بانگشتی اشارت شد قمر دو شق چو زناری

سر سرور بزانو علی بوده بوقت وحی   قضا شد بر عصر علی را شد و شمس بکهساری

چو وحی آمد به پرسیدش نماز عصر را کردی   بگفتا در وحی بودم نکردم من ز نهاری

زبان بگشاد در حضرت که شمس را بگردان الهی   علی در وحی تو بوده نماز وی را کند باری

ز حکمش شمس پس کوهی بایستاده همه دیدند   دو دیم پیقا فاضحی بس کرده شمس برکاری

ز معجزها و اخبارش کجا در کلک من آید   که عمر نوح می باید نوشتن را ز بسیاری

بفضیلت دست آویزد کمینه خاکدر گاهی   بشم حقو در شاخ تو میوه دارد مداری

سخن در شب معراج خواجهٔ عالم صلی الله علیه و آله و سلم سر آید

شبی پیغمبر آخر زمانی   بخوابی بد به بیت ام هانی

در آمد جبرئیل از حضرت حق   براق آورده شد اندر جلالی

شخصی پیکری بزرگ جاری   ز استر بود کوچک گر برانی

دو چشمش بود رشک آهوی چین   دو گوشش بود پیکانی سنانی

بسه رفتن چو برق می جهید او   بپشتش حله چون پرنیانی

لگامش بود از نور بهشتی   ز نعلش سر مه و خورشید نشانی

بپاسش در بدر روح الامینی   پیغمبر در آمد از نهانی

بگفت هست فرمان الهی | سواری کن برای اسپ دوانی
بدیدار تو مشتاق است یزدان | همه مشتاق خلق آسمانی
چو سر در خواست تا آرد سواری | شده سرکش براق ارغوانی
بگفت جبرئیلش کای براق پای | چرا سرکش شوی می نمائی
جز احمد به تو کس سواری نکرده | ازین خیر البشر چون رو برانی
بگفت عهد می خواهم ز احمد | بحشرم در شفاعت می جهانی
چو احمد عهد او را داد الحق آورد | سواری داد و مثل برق رانی
رکابش را گرفته جبرئیلی | بدوشش تا رسید شاه جهانی
روان گشتند تا بیت المقدس | که آنجا صومعهٔ پیغمبرانی
پیمبر راجه را با جملهٔ در | ببسته مثل پیشین سالکانی
پیاده شد درون مسجد آمد | بکرده دو رکعت عاشقانی
چون بیرون آمد از مسجد پیمبر | بسوی ما نشسته دار شهانی
دو کاسه کرد پیشش جبرئیلی | یکی شیر و دویم راح روانی
پیمبر شیر را برداشته خورد | بگفتا دین صحیح است شد روانی
پس آنگه شد روانه سوی افلاک | برون تر شد ز مکانش جهانی
باول آسمان چون در رسیدند | بفتح در شد آن روح امانی
جواب آمد چه کس هستی درینجا | بگفت جبرئیلم شادمانی

که احمد را در آوردم بدرگاه | قدم بوسی کن ای افلاک بانی

بگفتا مرحبا ای روح قدسی | مشرف گشتم اندر آشیانی

بفرمان خدا بگشود در را | در آمد بر همه آرام جانی

ابو الاجسام نشسته بود آنجا | بگفتا مرحبا پور جهانی

دعا کردند مر فرزند خود را | که اقدامش نجات جاودانی

قمر در خدمتش بسته کمر را | چو چاوشان روان هر سو دوانی

از آنجا عزم کرده بر عطارد | بمضمون گذشته کامرانی

دشادیش عطارد کلک بنهاد | ملایک ساختی کرد آن زمانی

نشسته بد در آن یحیی و عیسی | بگفتند مرحبا ختم ارسلانی

دعا کردند با الاعزم کردند | بسوی زهره خوش سامعانی

بخیر المدخل تقریر ماضی | در آمد سیوم دور چهانی

زرویش در ملایک بهجت افزود | بناهید آمده دیگر ترانی

در آنجا یوسف مصری نشسته | دعا و مرحبا گفت از میانی

از آنجا چون قدم بالا نهادند | بچارم آسمان گشته فغانی

در آمد ترک افلاک بخدمت | محبت بود شش اندر بندجانی

بطاعت بود ادریس پیمبر | بگفتا مرحبا آمی درکانی

دعایش کرد ادریس پیمبر | به پنجم آسمان رو کرد شانی

بخدمت زد کمر را بسته بهرام ‌ ‌ بقتل دشمنش تیغی کشانی

ودر آنجا نشسته بود هارون پیمبر ‌ ‌ دعا و مرحبا گفت عابدانی

قدم برتر نهاده سوی برجیس ‌ ‌ بموسی وصل شد چون دوستانی

دعا و مرحبا گفت موسی ‌ ‌ از آنجا شد روان چون عارفانی

وز آنجا زد قدم بر هفتم افلاک ‌ ‌ که باشد ز حیات و موت جانی

بهفتم آسمانی بود کیوان ‌ ‌ بخدمت آمده چون بندگانی

در آنجا بود ابراهیم آذر ‌ ‌ هم آنجا بیت معمور آستانی

وران خانه ملایک بود هفتاد ‌ ‌ هزار هر روز نو تا روز فانی

طوافی میشو و غیر مکرر ‌ ‌ بدرگاهش همه تسبیح خوانی

به پشتی کرده ابراهیم تکیه ‌ ‌ به بیت الله که آنجا قدسیانی

دعا و مرحبا گفت بسیار ‌ ‌ بفرزند خود آن شاهی جهانی

بسدره منتهی رفتند از آنجا ‌ ‌ که باشد او درخت سایه بانی

که برگش مثل گوش فیل باشد ‌ ‌ ثمرهایش چو اوند گلاسی کلاسے

بروی شد قریع او تا پرده عرش ‌ ‌ همیشه جبرئیل آنجا آماسے

براندند اسپ را تا زیر پرده ‌ ‌ برآمد یک ملک چون زاهدانی

پیمبر حالش از جبرئیل پرسید ‌ ‌ بگفتا که من ندیدم من عیانی

ملک الله اکبر بر زبان راند ‌ ‌ تمامی کرد بانگ صالحانی

ملک دست پیمبر را گرفته
اشارت پر اماست کرد ثانی

که چه بودند ملکوت سماوات
هم آدم نوح در کروبیانی

سلامی داد و عزتی بیشتر کرد
از و پیشین شده هر کسانی

ورا آنجا ماند جبرئیل براقی
که آنجا بود سیرش را گرانی

محمد گفت ای جبرئیل پیش او
بگفتا سیر من بس زین مکانی

بقدر پاسی مور ار پیش آیم
تجلی می بسوزد در زمانی

محمد زا حمد کرده نهان
هم احمد رفت خود باشد کافی

روایت کرد ابوبکر از عروجش
چو سر در رفت بر عرش جهانی

براهی دید شیری با مهابت
نشسته با کمال شوکتانی

بدست راست مردی دید خفته
بدل گفتا که باشد در امانی

شده فرمان که این خفته اویس است
که بعد از مدتی اینجا امانی

پیمبر گفت یارب امر فرمای
که بینم من جمال او بجانی

شده فرمان که بعد از چند سالی
قراری کرده اینجا را اختانی

مکن بیدار او را تا بخواهد
گریزان آمده از کودکانی

بده خاتم بشیری تا ده بر راه
پیمبر داد خاتم رفت از آنی

از آنجا شد محمد را هدایت
پیاده رفته چون آزادگانی

بر فرق شد سوار آن شاه جهانها
بجذبه حق شده تا بی نشانی

ز نورش از مثال ارواح بر شد ‌ ‌ ‌ بوحدت رفت کانجا لا مکانی

محمد را ز احمد کرده پنهان ‌ ‌ ‌ هم احد رفت خود با یگانگی

بوصف چار وحدت گشت جامع ‌ ‌ ‌ از آن پس بود روی لن ترانی

بقرب قاب قوسین آمده جان ‌ ‌ ‌ احد و احد دو قوس لب لبانی

چنان دیده که دیگر کس ندیده ‌ ‌ ‌ شنیده سخن چون دیگر سامعانی

چنان دانست که دیگر کس ندانست ‌ ‌ ‌ بگرده سخن چون دیگرها عطائی

خطاب آمد هزاران در هزاران ‌ ‌ ‌ شنیده شد هزاران در نهانی

بهشت در عنایت گفت او لاک ‌ ‌ ‌ پناه از تست این دور کیانی

چه میخواهی بخواه از حضرت ما ‌ ‌ ‌ اجابت کن تو شاه کامروانی

پیمبر گفت یا رب فقر فخری ‌ ‌ ‌ و گر خواهم شفاعت را کفانی

بگفتا روز و شب پنجاه اوقات ‌ ‌ ‌ نمازی بر تو و بر تابعانی

بگفتا طاقت پنجاه نداریم ‌ ‌ ‌ تسهل کن بخلق ما عاجزانی

چو احسان کرد از احسان وجودش ‌ ‌ ‌ در آورده صلوات پنجگانی

از آنجا عود از فوق بر شیب ‌ ‌ ‌ برای امت آورد ارمغانی

سخن را مختصر کردم درنجیب ‌ ‌ ‌ ادب نبود زیاده کلک رانی

ز فیضش جرعه بر جان محمود ‌ ‌ ‌ میسر باد از بحر معانی

قصیده در وصف شاه مردان امیر المومنین علی کرم الله وجهه

باطن جمله جهانی ای شه مردان علی — پایه سر مکانی ای شه مردان علی

مظهر جمله ولایت منشأ اصل ولی — در همه جا نهانی ای شه مردان علی

با طلعت خورشید تابد ظاهره سایه تو — در همه دوران روانی ای شه مردان علی

سید صفدر توئی در محفل مردان جهان — پایه جمله امانی ای شه مردان علی

کرده با شمشیر را اسلام اندر عالمی — مقتدای سروانی ای شه مردان علی

ذوالفقارت سر برید از تیغ خود در کربلا — دشمنم را سر برانی ای شه مردان علی

دلدل تو در وصف جولان ها از لامکان — اسپ را اول برانی ای شه مردان علی

هر ولی از دست تو دارد لباس موده جا — تو امام هر زمانی ای شه مردان علی

عشق و روح و نفس کل از تو پیدا گشته بجا — در همه بی یار دانی ای شه مردان علی

دلبری بر جمله دلبر عاشقی بر حسن خود — ظاهری از در کانی ای شه مردان علی

علم و عقل از تو منور شد درون سینه‌ها — اندرون سینه‌هانی ای شه مردان علی

گشته روشن آفتاب از نور تو پیدا بگو — روشنی اندر جهانی ای شه مردان علی

دست تو اصل خفیه هانی بر ظاهر رونما — نزد پیغمبر علانی ای شه مردان علی

پیر جمله پیرهای مرشد اهل یقین — گمرهان را ره دهانی ای شه مردان علی

شیخی هر یک شیخ از دست پیدا در زمان — مهدی شاه کلانی ای شه مردان علی

ای که حسن توئی اب حسین کربلا — اصل و نسلم از تو دانی ای شه مردان علی

وارثم از تو بده میراث من ای حسن — فایض جمله جهانی ای شه مردان علی

ای حبیب هر دعای وی مجیب هر دعا | مصطفی هر یک نشانی ای شه مردان علی

منصب جاه و صدارت از تو شد عالمی | اندرون هر مکانی ای شه مردان علی

ای تویی پیر و شیخ شهر من و ایم ز خود | اندرون هم پاسبانی ای شه مردان علی

هر ولایت را ولی از تست پیدا و ازل | مالک جمله جهانی ای شه مردان علی

عزم محمود است بر پیر است تو امر ذوالمنن | مقصدم را میرسانی ای شه مردان علی

قصیده بوصف شیخ عبد القادر جیلانی قدس الله سره العزیز

تویی غوث جهانبانی تو قطب ربانی | تو فیاض اولو العزمی قدیر جمله ارکانی

ز صدر عرش تا ماهی همه ذرات عالم را | تویی قابض تویی قادر بقدرت تها اعیانی

تو فیض بخش کل اعیان از درگه العطا | رشید و پیر و وقتی تو شیخ جمله شیخانی

ولایت را ولی از تو تویی در بدل ابدالا | تو رشد جمله و تا دانش تو اسلام ایمانی

کرامت را تویی معدن ارق را تویی گنجش | بقدرت امر ایجادی ز ان محبوب حقانی

تو از تقدیم تا خیری من لا تاخیر تقدیمی | تویی موجود اجمالی بدین افراد و اعلانی

تو جود ظل ممدودی تو هستی شیخ مسعودی | تو فیض قدس سبحانی من الجبروت جانانی

منم از شحنه فیضت عیان گشتم و بیچونی | بفیض تو ز هر صورت گرفتم فیض نورانی

تو شمس غیب مشرق لی همه البیت ذراتت | منم از نور ذراتت شدم پیدا ز پنهانی

عیان شو در وجودم بفیضت نحو ز رحمت | که تا بر جمله ذراتم آرم عدل سلطانی

محیی الدین و الدنیا بیا در ذره نورت | منور کن ز نور خود بر آ از ظلم حیوانی

نداریم ہمت آن ہیچ بجز ذات تو کرسی را — تو شیخ الجن والانسی خطابت قطب ربانی

بہر جائی تویی حاضر بہر شیبا تویی ناظر — بحق قدرت قادر سحاب جود بارانی

تویی قادر منم عبدت تویی فاعل منم آلت — بشو قادر بعبد خود که باشم جبر انسانی

تو پیر پیر و شیخ ہستی مریدم من چه پیر ہست — بیمار شدم بده در خود تو ہستی مرشد جانی

نظر افکن بمحمود ست منور کن بیابست چراغ — ببین آن محمود مطلق را که ہستم در پریشانی

قصیده در وصف مرشدی خود یعنی عرفان شیخ عیسی قدس الله سره العزیز

نور زمین زمانی قطب ہمه جہانی — شیخ اعنی لامکانی مطلوب طالبانی

شمس ظہور عالم بدر خورشش جہالم — ناشی از وست عالم فیضش لامکانی

بحر علوم و دانش عرفان حق بدانش — ظل آنکه پیدا گشته در او عیانی

روح مسیح پیدا دستش چو ید بیضا — عاشق بر او ہویدا زنده کن روانی

رویش چو آفتابی چشمش چو ... — جسمش یکی کتابی فہرست عارفانی

در امت محمد ثانی مسیح آمد — روحم از و حیات است بر او بمردگانی

قایم مقام احمد شد وارث محمد — در ہر دو کون امجد عیسا الشکرانی

شطار از وست روشن زانہر کی ... — نایقش بابش ہم حق پیدا بہر آنی

ہم عالم است و عامل ہم قابض است کامل — با جمع وصف شامل پیداست در کانی

ناقص از و مکمل وصفش چو در منزل — قسمت کن مدبر ہر حاله کاردانی

وصفش چو وصف احمد پیدا در او محمد — بر ہر یکی موحد ذات محققانی

ما را چه حد و امکان تعریف او بگوییم　　　تعریف و تقدیس فرمود حق سبحان
جز من کسی نداند حال حبیب ما را　　　حالش هویدا نماید ورین زبانی
محمود ریزه چینی از حضرت کریمش　　　پیشش چو ذره وارم افتاده سر نهانی

ایضاً در وصف مربی خود گوید

فیاض لامکانست درون فیض عیسوی　　　صد شهنشان است درون فیض عیسوی
اظهار هر دو کون بساقی جان شده　　　ساقی جان جانست درون فیض عیسوی
فتاح سینه هاست بفتح دلان شده　　　تا سید جان عیانست درون فیض عیسوی
امن جهان زمانه بفضل قدیر شد　　　حسن همه جهانست درون فیض عیسوی
فتح همه مراد ازو شد بدل کشاد　　　تاج الدین امانست درون فیض عیسوی
احسان حسن لبر هم آمد عیان بمن　　　حامیم راد و کانست درون فیض عیسوی
محمود بست فیض محمد قدیم هست　　　لیکن وسیله خواست درون فیض عیسوی

قصیده در مناجات حضرت باری جل ذکره گوید

یا فاعل الظهور وفی امر کل امور　　　فعال لما یرید اغثنی مددنی
یا باطن الظهور تجلی لقار طور　　　عطانی بهل مزید اغثنی مددنی
یا جامع الوصال و یا واهل الجمال　　　و یا واهل الجمال و یا ظاهر الجلال
یا عاشق الظهور بحور و قصور نور　　　فی کل شی مرید اغثنی مددنی
یا رافع النفوس یا طالب العکوس　　　و یا ناصر الوجود و سرور لصدور سے

یا قاضی القضا و یا راضی الرضا | و یا مومن الحمید اغثنی مددنی
یا واهب العطا و یا سامع الدعا | و یا معطی الوفا و یا جاعل الرجا
و یا عامل الوصول مجیب بکل امور | و مددتنی یا وعید اغثنی مددنی
یا رافق الرفیق و یا شافع الشفیق | و یا طالع الشروق و یا شارق الطلوع
یا مغنی الغنا و یا شافی الشفا | و یا رافع الرشید اغثنی و مددنی
یا لامس الوجود و یا حاصل العبود | و یا عاطف الود و یا شاهد الشهود
و یا رائف الرؤف یا باسط العطوف | الهی انا العبید اغثنی و مددنی
یا صانع الامور و یا مانع القهور | و یا قادر الدخول و یا حارث النفوس
و یا مالک الملوک و یا قاصد الاصول | و هبنی لقا مجید اغثنی و مددنی
و یا ساتر العیوب و یا غافر الذنوب | و یا مخزن العقود و یا مخرج الفراق
و یا داخل الوصال یا فاتح الکمال | و یا واجد الجدید اغثنی و مددنی
و یا واجب الوجود و یا ممکن الوجود | و یا جائز الوجود و یا رب محمود
و یا باعث السبب یا مانع النسب | فعال لما یرید اغثنی و مددنی

ایضاً قصیده در مناجات گوید

الهی کیف حالی یا الٰهی | تو رزاق جهان از مه بماهی
ز کیمم ستک غباره قدرت بر تو | تو رب جسم و جان اے بادشاهی
قرار جمله ناسوت بر تو | همه پیش تو می آرند آهی

توئی فیاض جانہا را زبانہ — توئی ارشاد امر و ہم مناہی

توئی مالک ملک و کامرانی — ہمہ نابود مگر تو یا آلہی

ہمہ اشیا جدید و تو قدیمی — ہمہ معلوم و تو عالم براہی

ہمہ کس آلت و تو فاعل شان — ہمہ عاجز توئی قوت پناہی

قوام جملۂ اجسام از تو — صفات و ذات و فعل و اسمہاہی

بجز تو نیست کس اندر جہانی — تو پیدائی میان ہر سپاہی

نباشد ہیچ کس معبود جز تو — نباشد ہیچ کس موجود گاہے

تو با قوت ضعیفان را معین — تو با رحمت بہر یک کس لجاہی

بہر شی رحمت خود عام داری — زہر جان بر تو صد امید گاہے

بفضلت کن روا امید ایشان — برحمت جمع کن خاطر تباہی

بشہر نفس و تن بس شد تو آیم — بہستیت اجابت کن کہ خواہی

چو دست رحمت بر ما نباشد — قرار ما بجان و تن گناہے

کجا آریم رو جز بر در تو — کجا بنہیم رو جز آستانے

بموجودات بی ہمتا وجودی — بہر یک عہد وافی انتہاہی

توئی اندر عطا مطلق چو اولی — توئی اندر وفا رہ ہر کلاسے

قرار ما دمن محمود بر تو — بلکہ امن تو شد بر کوہ و کاہے

سخن در ترک علایق نفس خود سرایید

خود را بتو سپردم از خیر و شر گذشتم انا منک انت منی
هر یک بتو نشردم الا از غیر رستم انا منک انت منی

اسما و ادعیه و ورد وظیفه را با خود بتو نهادم
ز اهل و عیال و آلی از خانه هم برفتم انا منک انت منی

تسبیح و عشق و طاعت خود حفظ و پناه عصمت جمله بتو سپردم
سمع و بصر یاد و هم جان را بتو ببستم انا منک انت منی

قول و کلام و ارادت عقل و حیا و قدرت هم جمله گی سپردست
بادا بتو مبارک شد از خواهشی گذشتم انا منک انت منی

تیمار اهل بستم لبس و شراب و قوت نفقه بتو سپردم
از هر کتب گذشتم از خویش دست شستم انا منک انت منی

هم دوستان و دشمن هم انس و روح هم جان هم جسم و سمائے
در ذات تو فگندم احوال خود بگفتم انا منک انت منی

از دین هم و دنیا رفتم قلندرانه محمود با جمالم
دادم بتو خیالم در نفس خویش جستم انا منک انت منی

سخن در ظهور لاتعین و در تعینات گوید

آن شاه شهان چو شد عیانی
شد یاد برآمد از بتانے

آن ماه دلان چو گشت پیدا
آمد بنفیر انس و جانے

خورشید ازل چو رخ نموده
ذرات دو کون شد عیانی

وانوار نهان چو شد هویدا
اشیا همه زو شده روانے

هر شکر جان چو گشت ظاهر
هر فوج شد از سپاه بیانی

چون روے نمود از دریچه
شد خلق جهان نظاره گانی

محبوب بتان چو جلوه گر شد
بربود قرار عاشقانے

چون باد دزیده شد بزلفش
بیخود شده جمله ناظرانے

از پرده چو شد صداے پرناز
برخاست ندا ز سما معانی

عشاق نظارهٔ مست گشتند — پوشیده چو جلسه پرنیانی
بنمود چو رخ بهر دیدار — برخاست امان ز قاصیانی
بی قید بخاطری درآمد — رفت از میان عدل عادلانی
در امر و نهی چو رخ نموده — شد امر و نهی بکاردانی
خود خواه بخواه خود درآمد — شد خلق ز هفت آسمانی
هر ذره از و بخویشتن خواه — خود خواه بسجده راندگانی
آن فعل دلان چو از درآمد — شد قدرت جمله فاعلانی
رخ را چو بقدس نزهت انداخت — طاعت بنمود قدسیانی
چون حرکت حکمتش برآمد — شد فعل جهان کروبیانی
چون وقت کمال وقت آمد — شد دهر بخلعت زمانی
در خود چو کرشمه نموده — زو گشت عیان جهان جانی
شمس ازلی چو رخ نما شد — پیدا شده این همه جهانی
شاهد چو بشاهدم درآمد — مشهود بجمله شاهدانی
سلطان سریر سیرگاهی — در هر طرفی نهاده خوانی
مستی نگر دید و بهمه سو — در شیشه شراب ارغوانی
در حسن بتان چو جلوه گر شد — محبوب رخان بدلبرانی
بر دیدن حسن خود چو آمد — آئینه هزار ساقیانی

ز آئینه بآئینه تا شد — درخواست دو بوسه دهانی
چون گشت بعشق خویش سرمست — بگرفت ره قلندرانه
بنشینک بکنار خود درآمد — در قطره مه رخ گرانه
جامع شده گلرخے بگلرخ — آن پایه حسن مه رخانی
آمد الفی ز اوج الله — در جامع من رسید ازانی
الفش باالف درآمد از غیب — غائب شده غیب جاودانی
درخود چو کشید خویشتن را — فریاد شده بتن تنانی
دریک کششش جماع دلبر — هر جسم شده بدو کشانی
آرد کششش دو همی ناب — در گلبن گل بیش چکانی
در دور بدور آمده یار — از مسند اوج لامکانی
لذت بلذاید بستان کرد — از بهر تن لذت چشانی
چون کجی کرد بخویش جانان — زان گشت کجی باشتانی
آمد بعرق رخ سمن ساهی — از قطره اش جمله هوشانی
از پرده به پرده ها درآمد — دلدار به پرده نهانی
در چشم عیان کجا درآید — چون کرد کلام لن ترانی
چون نقطه غین حسن عین شد — خود عین بدر شد از بیانی
چون رخ بقرات شد نمایات — در دور شده قلندرانی

چون کرد طلب بجود دلارام | زان گشت طلب بطالبانی
عمال بسر عمل چو آمد | گشتند بفعل عاملانی
فیاض وجود فیض هستی | محمود بفیض جودمانی

سخن در مراقبۀ سر خفی گوید

بدشواری یکی الله بسری | بدلداری یکی الله بسری
بخیر و شر حضور دوست دارم | بهر کاری یکی الله بسری
چه باک آنرا که او با دوست یکجاست | بغمگاری یکی الله بسری
قلوب جمله مسکینان دلاسا | بگفتاری یکی الله بسری
بدوزخ گر رود در وی نیابد | اگر جاری یکی الله بسری
ولا خوف ولا یحزن مراورست | گر او قاری یکی الله بسری
خدارا یاد کن بر هر مهی | گران باری یکی الله بسری
اگر خوابی و گر بیدار باشی | بدل آری یکی الله بسری
بکن زاری ز غافل بودن از دوست | بقهاری یکی الله بسری
مترس از هیچکس ای جان محمود | اگر داری یکی الله بسری

سخن در ارشاد و تلقین سالک اصل گوید

مراد عاشق بسوی جانان مدام آید بسوز قلبی
اگرچه دارد مراد کونی دو کون صفی زیک حبیبی

صفت وجودش آتش جدا نباشد تفکر وفی الصفات رحمان
بکن تفکر بذات مولا که ذات مولا چو رو دوانه

که رود وصفی ز آب باد ز آتش ببین که صورت الست
که خلق انسان بجان جانان نگر بجا وصف بی نشست

بروح جسمت تفکری کن و لن عطنا محیط یکسان
چو جا بعضو محیط باشد چنان بهر شی خدا بیابی

چو خود شناسی خدا شناسی چنانچه گفتم بهیئت بالا
چه گفت احمد بگر بقولش عرفت ربی بربی تجلی

هر آنکه یابد خدا ز خود را کند عطا از وجود جان
خلقت جن و آدمی دان برای طاعت درون کنانے

مراد طاعت شناس ربا بهر یکی شی عیان و نهان
نگفت احمد نما آلهی حقیقت شی به نزد قربی

چو قرب جانان اگر بیابی شوی شهنشه بجمله عالم
که جمله عالم ز قرب جانان و در شتی بسوی شمالی

اگر تو خواهی که زنده مانی بکن فدا جان بوجه حسن
جمال ربی ز جمله اعلا بخیر بنگر چه می بخوابی

شد ست طالع ز جا و رجا بروی جسم خور جهان ترا
اگر بشورش محیط باشی شوی بشور چو آفتابی

بخیر جانی ز سعد و نحس سعد و نحس بعشق باید
ز خیر و شر قدم برون ن بلبل باشی چو آفتابی

بکن یقینا امام جانت بسان نگه میسر و براه یزدان
بکن تغافل تکاسلی هم ببر از این روسوی شتابی

دوئی بدر کن یگانه می شود دوگانه جان یگانه بود
یگانگی کن بهر شیوه ی چو گل ور آبی شوی گلابی

نمود قولم هدایت جان ز محمود هم نشان رحمن
دگر روانی بقول ماضی مدام آید تو خوبانی

سخن بوقت خود سراید

آنکم بان آنها جانم بهر جهانے
شنم هم باسما نهانا ماهم بهر روانی

هر دم شود تجلی بر صفحه ضمیرم
هر لحظه میفرستم بر خلق ارمغانی

منم آن بسته قلبت قلبت بیار برمن | در هم شود وجودت گر از خودی رهایی

تعطیل مقصدت را زان رو گذشته آید | هان عزم کن در اینجا چون از ستمگرانی

مارا گذاری آر سی عزم بدل سپاری | شی من چگونه یابی زین کردن گمانی

احدم بوحدت تو نکنم رهی بجز تو | بکنم بیان دلجوای سرور سرائی

منم آنکه من تن آنم تن من بتن ثباتم | از تن بتن کنانم اقوال لامکانی

مفتاح قفل بایم معبود کارسازم | محمود شاهبازم در جمله خسروانی

سخن براز و نیاز گوید

بدین بازو کنارم در گرفتی | بغیرت در زدی و باز بستی

نکردم شی رضایت گاه فعلی | توی فاعل بهر یک اوج و پستی

عروسم را چه کردی در نگاهی | مشو اعراض ای یار بهشتی

همیشه در اطاعت بود فعلم | نبودم من گهی در خود پرستی

بدم من کالبد افتاده شی خود | تو جان من شدی زانم بهشتی

هر آن رنجی و راحت که باشد | ز تو برپشت است ای روح بخستی

خجسته پیکرم بارا مکن رد | مرا اشنا لیک کن در عین مستی

بهم در ذات و هم در ذات هستم | بذلت در زدی از من چه خستی

ز لقا بر تو بود هر شب وصولت | برنج و راحتی با خود بجستی

منم محمود محمودت بهر دم | سعیدم چون دلم از غیر شستی

سخن در وحدت وجود گوید

بمعشوقان کند حق دلربائی
بعشاقان کند حق جان فدائی

با هو چشمها حق می نماید
بحسن و کرشمه آرد غمزائے

بهر جا اتحاد آرد دلارام
زهر دل میکند حق آشنائی

بر آرد از زبان لفظ یگانه
بدلداران کند حق خودنمائی

ز جب دل همی شنود سخن را
بر آرد مقصد مسکین گدائی

ز استغنا بدریوزه رسیده
زخلوت آمده در هر سرائی

بعزم هر دو دل خود را شتابد
میان هر یکے خود نے نوائی

حریفے را نگر کز خلوت خود
بجلوت شد برائے خود ربائی

زهر رو وصل خود را تازه دارد
زهر جائے همی جوید بقائی

بقبض و بسط جمع شد مبدل
گہے باقی شود گاہے فنائی

زشهر یزد برون آمد اسما
عناصر کوکب و ارض و سمائی

نمایان شد هزاران در هزاران
یکے بشناس محمودا خدائی

سخن در رویت الحق فی کل شیئے گوید

عالم مطلق جلوه کس حق کل شئی فی کل شئی
ذره یک در پیش بین حق کل شئی فی کل شئی

یک آمد در جلوه ناسوت آن جلوه آمد
آنچه شنوده ز نقش حق کل شئی فی کل شئی

گفت قرآن کنتم امواتاً فاحیاکم ببین ‎ ‎ ثم یحیی جمله کس حق کل شی فی کل شی

کل شی یرجع باصل خویش هر دم هر قدم ‎ ‎ میشود با بانگ جرس حق کل شی فی کل شی

هر دو عالم کرسی الرحمن احمد گفته بود ‎ ‎ ارض و مه عرش و کرسی حق کل شی فی کل شی

قول رب العالمین است بر محیطم بر همه ‎ ‎ در همه اشجار و خس حق کل شی فی کل شی

لاتحرک ذرة الا باذنه کن نگاه ‎ ‎ پنج و شش در پنج و شش حق کل شی فی کل شی

هست انسان مرکب الرحمن بشنو ای عزیز ‎ ‎ چون سواری بر فرس حق کل شی فی کل شی

جان محو است در ذات خدا فانی و محو ‎ ‎ همچو ماه است و شمس حق کل شی فی کل شی

سخن در مناجات راز و نیاز گوید

موجهم زبحر جان تو من از توام تو از منی ‎ ‎ اعضاء من برهان تو من از توام تو از منی

جسمم لباس ذات تو پیدا نمود ار آمده ‎ ‎ خطرات با پایان تو من از توام تو از منی

روحم زروح قدس تو در نفخه اظهار آمده ‎ ‎ قولم همه شایان تو من از توام تو از منی

مبسوط محبوس ازل هر شب بسجی آمده ‎ ‎ این کرب از احسان تو من از توام تو از منی

دل بردی از من و زخودی بر خود پرستار آمده ‎ ‎ ترکیب من پنهان تو من از توام تو از منی

گنهم زظل عفو تو از خود بغفار آمده ‎ ‎ وصفم زوصف شان تو من از توام تو از منی

بیخود بخود از نفس خود بازی کنان بار آمده ‎ ‎ خلقی همه از کان تو من از توام تو از منی

بذر از نهال وحدتش در جمله اشجار آمده ‎ ‎ سر هم بود سامان تو من از توام تو از منی

اول تا آخر در جهان این جمله و بهار آمده ‎ ‎ ظاهر بطون از ان تو من از توام تو از منی

خود از ازل اندر زمان پیدا بسر آمده	در روح من فیضان تو من انس توام تو از منی
انسان من نسیان تو در جمع کفار آمده	نسیان من انسان تو من از توام تو از منی
محمود را از جان و دل بر خود خریدار آمده	محمود محبوب آن تو من از توام تو از منی

سخن در خیال خال سر آید

من با تو هستم در جمالی	در روز و در شب در ماه و سالی
با کس نباشد کارم بجز تو	جز تو نیاید در دل خیالی
خال خیالت در دل نشسته	آن خال در چشم بیند جمالی
در خال چشمم عکس جمالت	در خال حسنت عکسم کمالی
در ذره بینم خورشید رویت	بر روت باشد هر ذره والی
شد دال واریت در دال دریا	دریا بموج یمین و شمالی
ز غرب وجودم بشرق است رویم	شد از شرق رویم بعالم وصالی
بعالم ز عالم علو مے در آمد	ز علمش عمل را در آمد زوالے
بمحمود جمع الجمع می سر آید	ز حد سمک تا سما این مقالی

سخن در ظهور بود و نابود و ظهور نابود در بود گوید

در احد بود واحد ازلی	حسن خود دید چشم لم یزلی
عالمی را بحسن پیدا کرد	شد عیان از بطون نشان ولی
خواست خود را بدو کند ظاهر	گشت پیدا در آدم جلی

اولاً حسن و بعد ازان شد عین	نقط بر عین گرد هر محلے
خویشتن را نمود نسیانی	بغیور صفات شد بدلی
گشت بیگانه آن یگانهٔ خویش	هر زمان هر مکان دگر عملی
محمود ا شناس در همه جا	خویشتن را یگانه جملی

سخن تنزیه در تشبیه می سر آید

چو زلف دوست پراگنده شد بهر کوی	شدیم واله و شیدا همه بهر سوی
بزیر چشم جهان جمله زلف می بینم	که بسته اند دلم را بجعد هندوی
کجاست پیر مغان در دهد می نابم	کند حواله لبم را بلعل دلجوی
ببوسه شکرین کام دل تمام شود	مه دو روز شود زردی یاسمین بوی
ز زهد زاهد و از فعل عابدان ازمان	نگاه دار خدایا ز جهل بدخوی
ز جور محتسبی دوش پیر ما میرفت	بسوی میکده پوشیده در تگاپوی
دوان براه نهانی جمیع سبحه گان	ز راه خویش براه دگر بیک کوی
عروس بهر زمن دوش شکوه ها میکرد	که عمر جمله برفته بهار یا هوی
بخور پیاله به محمود تا شوی زنده	شوی خلاص ازین بیهوده سخن گوی

سخن در تجدد امثال گوید

بر دور نگر تجدد امثال در سری	درتحت آن تجدد امثال دلبری
هر آن لمحه لحظه و ساعات نو مثال	آید رود مدام مثل باد صرصری

یقین در قلب محکم کن بمقصدهای دارینی — تو عهد خود ز من مشکن مرا داری چه غم داری

بهر دم خود ز من یاری چو من هستم چه فکر آری — که محمودم بهر از من مرا داری چه غم داری

سخن المومن مرآت المومن

منم مرآت تو در جمله حالی — چه یوم و لیل و هفته ماه و سالی

چو سایه می سراید قول و فعلم — بجز تو نیست سایه در مقامی

امید سایه از تو آمد ای جان — که بر سایه است از رویت امالی

منم مرآت و جانم سایه تست — بجز ذاتت بسایه کم مجالی

بجنبد سایه سنے حرکات جانان — بمرآت است از رویت جمالی

بوصلت سایه شد مکتوم از دل — ظهور سایه پیدا از وصالی

خیال و وسوسه آید ز سویت — بجز تو چون بود در دل خیالی

ز تو موجود این حرکات و سکنات — کسے بود است بجز کاتم و بالے

جلالت در جمالم شد مجمل — جمالم را دلایل از جلالی

همه اشیا نماید راه بر تو — که هر اشیاست بر رویت دوالی

بر بوییت کنان بر جان محمود — درون باغ تو هستم نهالی

هو الناطق بلسان الوقت کما ینطق بلسان العم

منم آن خود که فعلش مظاهر کیانی — منم آن قمر که اصلش بدر است از نهانی

منم آن وجود واجب به بقا بهر وجودے — بجهان طلبم اسم ز برائے کامرانی

سنم عین آفتابم بمیان چار طلعت — آثرم بهفت ارکان بوجود تو علائی

صفت وجود واجب بوجود ممکن آید — همه امر شد هویدا بخلایق دوکانی

پدرم بعمر شش روز زاده مرا بجهل سن — بحقیقت وجودم نرسد کسی عیانی

سنم آن حقیقت کل که بسر تو خفیم — مه و خور فلک بخوبی پی من همه دوانی

بیخ تو عاشقم من که ز کبریای عزت — بدر آمدم هویدا بظهور حسن جانی

ز بطون خلوت خود بره بیخ در برایم — ره بیخ در درایم بصفت ملایکاسی

صفتم دو در آید ز وجود من برآید — بوجود من درآید بره کروبیانی

نقطم ز دایره کل که بچشم تو درآید — نقطه بیرون ببینم که عیانم از نهانی

بحد او سیلام من بوجود بر ز خم من — بمقام سر رسانم اگر از پیم روانی

صنم آمدم بصورت صمد آمدم بمعنا — بغبار وحدتم من ز دوی خود امانی

ز نشان بی‌نشانم بشهادت ظهورت — بحقیقتم نیابد ملک انس و جانی

ز کلیم شد کلامم کلمات قدس جاری — که بصفحه بیاضت قلمم کشان نشانی

همه نور شد ظهورم ز همه لطیف نورم — ز زبان میر نیم من که قلم از و کشانی

ز زبان سخن سرایم ز لبان خود برایم — بسماع خود درآیم بعلوم نطق دانی

نه ز ادوجود بودت نه ز است جسم و روحت — نه ز راغم سجودت نه ز مسجد و بتانی

نرسد بقدرت من دگری حمایت آری — ز قوی قوی بانم بخلایق دوکانی

بر خان بهر فنائم بنظاره عیونم — بجمال بی‌جمالم بنگر اگر توانی

آدم بهم نگاه و ببین گر بجمال جان جانم — نه ز طبع ظلمت آری نظری بر جسمانی

بلبان لعل بها بدلت نظاره میکن — که ز سر دل هویدا بدر آمد این ترانی

نفس نفوس بها نها که ز نفخ من ظهور هست — بلب زبان محمود آمد بدلستانی

سخن در اتحاد جمال سراید

هر سو که رو آرم ز خود من با توام تو با منی — هستم بفعل نیک و بد من با توام تو با منی

هر جان که در جسم آمده از عرش تا تحت الثری — بسته بحبل من هست من با توام تو با منی

از جسم غیر آید بسی جسم نباید لذتی — لذت ز وصف تو بود من با توام تو با منی

چون قابض و باسط توئی من قبض و بسطم در جهان — در وحدتم الله الصمد من با توام تو با منی

چون هادی ضال آمدی مهدی مضلم در زمان — تو سر یکتوئی احد من با توام تو با منی

جسمم توئی جانم توئی هر روز جهانم توئی — کز روح تو از من جسد من با توام تو با منی

بیرون درون هر مجلسی هستی تو جانان تا بیشکی — از سر دل عطرت رسد من با توام تو با منی

علمت بمعلومات تو نعمت بمعقولات تو — نورت درون قلب الا سد من با توام تو با منی

جسمم بفعل آرد گذر در لامسم ذایقه — روحم بذاتت می رسد من با توام تو با منی

تو در بصارت ناظری در سمع من تو سامعی — در شامه عطرت کشد من با توام تو با منی

یک سر دل در مرد کشایم بحاضر ناظر است — تو از ازل در خود ابد من با توام تو با منی

ای جان من جانان من فاعل توئی در جسم من — فیاض فیضت میدهد من با توام تو با منی

ای جان من در هر یکی آرد تصرف بیشکی — حسن تو در دل می خلد من با توام تو با منی

محمود در محمود من ہر دم تصرف میکند	از یک رسد صد در عدد من با تو ام تو با منی

ہدیہ شب عرفہ عید اضحیٰ است

ہر دم دم نو آید از جانب سبحانی	جان بر ہمہ بر باید بر عزت رحمانی
ہر دم گل نو روید بر شاخ درخت جان	دل بر ہمہ بیدل شد گشتہ ہمہ قربانی
ہر دم چمن روید از ارض سپہر دل	بر دیدن یک جانم نازل شدہ مہمانی
ہر دم بدلم تابد ماہ رخ نور افگن	نور خور افلاکے آمد ہمہ جا فانی
ہر دم بسرم آید غوغا بہمہ غلغل	بحری کہ لبش جانم جانی کہ بجسمانی
ہر دم بدمے آید یک ہدیہ بمحمود دم	این جملہ فتوحی بد کر دم بسخن رانی
ہر دم دم رحمانم نفخہ زند از جانم	از من ہیر د ہر دم یک مظہر سلطانی

قال النبی صلی اللہ علیہ وسلم العالم کرب الرحمٰن

یکدم بباطن ایم و یکدم بظاہری	یکدم باول آیم و یکدل باخری
یکدم کنم دو دم بدو دم شد ازل ابد	یکدم ببلبل و یوم روانم سراسری
یکدم بماہ و سال و بقرنین و حقبہا	یکدم مسافر آمد فلک ہم مہ و خوری
یکدم بجبلہ انس و دویم بجن روانست	یکدم بلشکر آیم و یکدم قلندری
یکدم بغلغل آیم و شور و فغان کنم	یکدم شوم سکوت درون ذات از فری
یکدم بسلطنت بکنم عدل و داد خلق	یکدم شوم غنی و لباسم چو گاذری
یکدم بکاردان بزنم کوس رحلتے	یکدم شوم قرار و یکدم مسافری

یکدم درون بحر و با مواج و آبله ‌‌ ‌ یکدم بآتش ایم و باشم سمندری

یکدم تجارت آرم و یکدم بزم بخود ‌ ‌ یکدم شوم بشوق بانواع دلبری

یکدم بسیر آیم و یکدم شوم دلی ‌ ‌ یکدم شوم بشاه ولایت حیدری

یکدم بجا کپاے جهانم بتحت ارض ‌ ‌ یکدم بآتش آیم و باشم مجمری

یکدم بباد تیز روانم بر فرق ‌ ‌ یکدم بکوه و دشت خرامم بصرصری

یکدم درون بهار و یکدم شوم خزان ‌ ‌ یکدم عیان شوم بهمه برگ اخضری

یکدم تواضع آرم اخلاق و حلم و بهم ‌ ‌ یکدم بمحمود شوم میر و سروری

سخن در بیان حال خود گوید

ز واجب شد مرا در خود زبانی ‌ ‌ بذره جمله عالم شد عیانی

چنین وقتی اگر بر تو در آید ‌ ‌ بتر قد زهرات هم خود نمائی

وجودم مرکز کونین گشته ‌ ‌ جهان شد دائره از من علائی

ازین برتر نباشد سیر انسان ‌ ‌ ز علوی میر و سفلی کشائی

که انسان ست در نسیان مرکب ‌ ‌ که هر دم آیدش هستی بجائی

که هستیت بود زنار جانت ‌ ‌ بود زنار از هستی نشانی

تو محمود امباد در هستی خود ‌ ‌ که هستی را نگون بدین جهانی

سخن در وحدت مطلق سراید

بهر سو رو نمی و چون شد عیانی ‌ ‌ فنا گشته ز دل هر دو جهانی

بریده شد دو دست و پای از خود | دو چشمی کور شد دگر سامعانی
دل از خود رفت و جان از خود فنا شد | ز خود گل شد از و طال اللسانی
مراد آمد میان نامرادی | حیاتی یافتم در مردگانی
ز فقر احمدی شد فخر ما را | که فخرم فقر احمد را نشانی
تمنا و عدم پیدا است در فقر | تجلی جلالی شد میانی
نگارم وتر و حب وتر دارد | بو ترش عالم سفلی زمانی
ز ستر نو کهن را در گرفتم | که شاهم گهنه پوشش لامکانی
احد در خرقهٔ احمد خرامید | محمد نام شد در کاروانی
بخود پوشی نگارم کهنه پوشید | بکهنه هم نمی ماند نهانی
کهن بود و بکهنه گشت راغب | بنو آمد نوا کرده از انی
منم از کهنه زائیدم بدنیا | که نو زائیده محبوب بتانی
منم محبوب خلق هر دو عالم | دو عالم از جمالم شد مکانی
بعشق خود جمالم صد پریشان | پریشان از پریشان شد جمالی
همه وقت است وقت کهنه ما | بهر وقتی جمالی دیگرانی
شهنشاه بتان بر بت هویدا | هویدا شیوه شاه خسروانی
عیانی در عیانی از عیان است | نهانی در نهانی از نهانی
بدر شد آفتاب شرق جانها | پدر شد ماهتاب انجمانی

خرامان در خرامان از خراسان | خری باشد که خر از خود خرانی
نگویم خر خر عیسی برافروشی | برافروشی بحضرت ارمغانی
غنی شد از غنی حسن مغنی | مغنی ورجمالم جاودانی
جمالش را جمال دیگر آید | خیالش را خیال خایلانی
که خیل از خال مه روشد پدید آ | خیال خال هم از رخ سمانی
بفقر آئی و نگر احوال جانها | که بی فقر آیدت پرده درانی
مبت سنگین هزاران بار دارد | بدین شکر لب مه چون گرانی
سنگم خواری شکم خواری شب و روز | گرانی از گرانی شد گرانی
گران باری بماندند اندرین جای | سبک رفته ز بیت اصفهانی
تعلق شد حجاب اندر حجبها | حجاب اندر حجاب ارغوانی
شعاع شمس را بر شمس بنگر | که لوزم با وجودم بت جانی
ز علام آمده اعلام اعیان | از آن محمود را کشف معانی

غزل حرفین که مبدا و منتهای او حرف یاست بهر بیت همچنین و مبدا هر باب بر ردیف آورده

یوم الجزا چه آری بر دوست ارمغانی | چون نزد تو نیا شد از یک عمل نشانی
یا قوت بعد غفت را محفوظ کن تقیدت | تا روز آخرت زیور بود علانی

یکسان اگر بداری اوقات خویش یارا | تا روز حشر وقتت یکسان بود معانی
یوسف علیه السلام بجاه آئی از خویش گر جدائی | نوراز رخت بتابد بر روی تو علانی
یونس علیه السلام ببطن ماهی گر در رسد چگونی | کانجا حساب باشد از کردن گمانی
بل باش در عبودیت خالص بوجه الله | طاعت ز خویش باری تا خویش را بدانی
پوزک بود ببرا نکو دل را بجیفه بندد | کان سید رسولان گفته ورا چنانی
یزدان ترا سرشته از بهر معرفت را | بشناس قدرت او در جمله جهانی
یاری مجو بدنیا از هیچکس تو محمود | یار وفات باید هر لحظه کامرانی

چند الفاظ عنایات بر دوست یاد می‌ماند

یاد باشد که در کوی خودم برخواندی | از همه خویش و قرابات و زخود برماندی
یاد باشید دلم را بمحبت بستی | از محبت بجمالی تو بسی درماندی
یاد باشید ز عشقت بجهان می‌گشتم | در همه کوه و بیابان تو مرا گرماندی
یاد باشید بحضرت چو قدم آوردم | عزتم کردی و بر مسند خود بنشاندی
امروزی خلعت دیبا حریری احمر | در برت بود سرم را بکنارم بنشاندی
یاد باد الضیافت چو مرا بربودی | هم بدان راه بسی بوس و کنارم بنشاندی
یاد باشید چه بر عرش قیامم آوردی | در همه خلق مرا خوانده خلع پوشاندی
خرقها دادی و گفتی که بهر دم پوشان | از دهن لب بلبم برگ بمن بخوراندی
یاد باشید شدم مست ز تنبول تو لب | پس بصحیح بسوی عالمیان گرداندی

یاد باشد که گفتی جان محمود منم | همچنین اکثر اوقات خطاب افشاندی

باتمام مهربانی یک مناجات همچنین خواهم گفت

ای تو بحمد اول و هم آخری | وی تو بحمد باطن و هم ظاهری

ای که موج باطنت شد بر ظهور | وی که روز و شب بعالم دایری

ای که از اعلام با اجسام اسفلی | وی که از اسفل با علا طایری

ایکه در ارواح با جولان کنی | وی با افلاک و اراضی سایری

ایکه طاقی در همه ازواج خلق | ویکه زوجی در صفات عسکری

ای بلشکرها انبوه در جهان | وی توئی سپید ابلاک ای لشکری

ای بخال و خط محبوبان ناز | وی همه جا عاشقی و دلبری

ایکه از تو ذره پوشیده نیست | وی بباطن ظاهر ما ناظری

ای بهر سوئیکه بینم شاهدی | وی بهر جائیکه باشم حاضری

ای ز جای لامکان سافر شده | وی به پیش و پس وهی چون قنطری

ای مکان من بهشت هم ز تو | وی که ما ذره تو شمس خاوری

ای که خبر غفلت مرا فعلی حرام | وی بسودای جهان سوداگری

ای که تو سوداگری ما سود تو | ویکه ما سریان تو ازما تاجری

ای که من در خواری و ذلت بدم | وی بیک چشم تو گشتم فاخری

ای که فخر و دولت من از تو شد | وی برون و هم درون تو آمری

ای که ما صیدیم و تو صیاد ما — وی که صید تو بخشکی و تری
ای که ما میت تو غسال منی — وی که ثوب آلوده ام تو گازری
ای که ما جامه تو میپوشی مرا — وی گهی کهنه گهی نو عنصری
ای که وصفت در عناصر آمده — وی که تو کاتب من از تو مسطری
ای که من آئینه تو بینا رمن — وی که من چشم تو در ما باصری
ای که ما علیم و تو عالم بما — وی که من عاشق تو عشق رهبری
ای که من مقصود تو قاصد بمن — وی که من سحریم تو از ما ساحری
ای که من محفوظ تو حافظ بمن — وی نگاهم دار از شر شری
ای منزه آمدی از خیر و شر — وی عدم شد خیر و شر در تو سری
ای که ما حمدیم و تو محمود ما — وی که از گویای و شنوایم بری

باب الف قصیدهٔ اول غزل که ابتدا و منتهارا و حرف الف ست

ای زهستی میبرقی جوش از رهم لسما — در همه جان طبایع میشوی خود انطفا
آید از غیبت بعالم جمله اسما و صفات — ابتدا ز ذات و افعالی و آخر منتها
استقامت استکانت استطاعت از تو شد — اعتقاد و اجتهاد و اشتها و التجا
از تو بکشاید فقاع و از تو آید انقلاع — رب ارنی از تو آمد از اولو العزمی صفا
آتش و دوزخ که شد علن از سبز طاوسی — از جلال تست اوج آور بحضرت التقا
او مگر اعظم هم اصغر احضر و اسود که هست — زین عروسی عور رعنا از تو آمد دلربا

اصغر و اکبر که از ام النجوم آید بچشم
از نوازش سیر تو پیداست در منح سما

از حد سیمرغ تا موری که جان آور بود
هر یکی از جان و دل سوی تو آرند اقتدا

آنکه مرآت فلک تا بد در و نور رخت
در ربوبیت شوی تام السمای دایما

آب عشرت از ابو الحرکت که می آید برون
اندران نوبه تو آید با کمال اشتها

آنکه پیدائی میان جبه خورشید و ماه
در دل هندوی طفلم در گرفته از نوا

از دل محمود باری فیض قدس از لامکان
بر لسانش جرعه جرعه می چکی از ابتدا

سخن در مناجات حضرت باری عزّ اسمه گوید

نگارا کردگارا کار دارا
رحیما دایما پرده نگارا

خدایا خالقا بارا تو آباد
حسیبا محسنا آمرزگارا

محبّبا ربّنا معشوق جانها
الٰهیا لا یزالا کامگارا

عزیزا اکرما امن امانا
وجودا لاهدا معهود دلها را

جمیعا جامعا کلا کیانا
رؤفا رایحما داور دادارا

حبیبا حامیا حاضر لقایا
شهودا شاهدا اظهار یارا

ودودا مسکنا مستان نوازا
سلیما واقیا امیدگارا

سمیعا باصرا ظاهر وجودا
علیما قادرا قدرت نزارا

بهرنا بود را باید کنانا
وکیلا محسنا صبح و مسا را

ملوک مالکا ملک جهانا
عطوفا دلبرا دلدار یارا

لیو کیونا کائنا کونین کانا ۔ دہورا داہر و بہار دارا

غنیا رازقا رزاق جانہا ۔ ظہورا نورا پر نور مارا

غفورا غافرا محبوب کانا ۔ محیبا معطیا مجموع آرا

جمیلا مجملا اجمال جانہا ۔ رفیعا رافعا مار شما را

جلالا ذوالجلالا باکمالا ۔ حفیظا حافظا محفوظ ما را

مجیدا واجدا معبود بودا ۔ قویا قوتا قوت کنارا

حکیما باغنا محکم کنانا ۔ معزا واسعا احمد نگارا

حمیدا حامدا حمدا حمودا ۔ ولیا والیا محمود کارا

سخن در کلام حال بر ردیف الفین بر آید

ای وجودم شد عیان در ذات ایمان شما ۔ دیکه ایمان شما گشته عیان در ذات ما

ای من الا یما نکم بسته وجودم در جهول ۔ در طبایع ظاهرم پیدا درون نشو و نما

ایکه گم از من شدی طعنه زنی بر جمع من ۔ هرکه بر من طعنه آرد کافر آید دائما

ایکه بر من طعنه آری سلب ایمانش شود ۔ تو به لبر تو رهی نه خویشتن را سالما

ای وجودم است مرآت جهان از روح و جسم ۔ عکس عالم در وجودم است لیکن تو عما

ایکه ذاتم مستتر گشته درین حشر وجود ۔ در وجودم ما رمیت اذ رمیت حق رسا

ای وجود ای مراد از اکل و شرب و جمع زن ۔ آری این دارم ولی در چشم من عدن سما

ایکه بی قش بینایم در نظر تحقیق کن ۔ بی صفاتم سجده باید گرچه قدش رہما

ای محمود آمده در حمد یا حی صفت حق   چشم را نیکو بمال و ببین ہمین نہ از عما

قصیدهٔ عقیده در شان سلطان الاولیا علی مرتضی کرم اللہ وجہہ

یا علی اللہ اللہ یا علی ارحم لنا   مستفیض فیض خود کن قلبنا و روحنا

ای بطون اولیا روی ظاہر جملہ رسل   کن مدد از باطن خود در ضمیر سرّنا

یا علی اللہ اللہ یا علی امداد علی   در حجاب ظلمتم مکشوف گردان قلبنا

ای توئی اندر ضمیر از گدائی ہر یکی   خاطرم را کن بجا محفوظ کن از طرقنا

یا علی اللہ اللہ یا علی اسمع دعا   تو مجیب ہر دعائی کام بخش جسمنا

ای بجملہ ماسوی اللہ تیغ نفی تو روان   نفی تیغ خود بظلمت افعالنا

یا علی اللہ اللہ یا علی تلقین بکن   کلمهٔ اثبات حق مکشوف کن فی عینینا

ای بجملہ اولیا تلقین تو از یا طلعت   رشد فرما بر ظہور و باطن انفسنا

یا علی اللہ اللہ یا علی اعطی سؤال   رد مکن سوال ہر ابنگر بدین احوالنا

ای علی دراهم الکتاب از علم حق   علم حق جو از ان کتاب از باطن سعنا

یا علی اللہ اللہ یا علی حاضر ظہور   میرسان از غیب فیضت جذب کن احصنا

ای علی اللہ شاه اولیا در شہر ان   فیض تو تا روز آخر میرسد ہم اہلہا

یا علی اللہ اللہ یا علی میدہم نفس   تا زیابا نفخہ بدر گردد دوئی ہن نفسنا

ای اجوالوقتی زما در وقت ما شو مستقیم   استقامت بی تو نباید در ہمہ ازمانِنا

یا علی لله لله یا علی از بیکسان | جز تو دیگر کس ندارم اندرین ظلماتنا
ای تو بیکس را کسی در غربت ظلمت لیبے | زان مدد کردی بوقت قهر بر سلمانها
یا علی الله لله یا علی ذات احد | اول و آخر ظاهر باطن البطانها
ای مبشر مظهر اسرار درگاه اله | حفظ ما کن در حوادث از همه اعدائنا
یا علی لله لله یا علی ابل ظفر | نصرتی در ده مرا بر هر یکی احکامنا
ای که فیضت میرسد در روح من ... | چونکه از آل توام من مستفیض جدنا
یا علی لله لله یا علی مرتضی | فیض رحمت را بده بر دین و بر ایماننا
ایکه محمود آمده در شاخ تو آخر ثمر | یا علی الله لله یا علی ارحم لنا

در وصف غوث العالم شیخ محمد مخاطب حاجی حمید بن خطیر الدین رحمت الله

ای شیخ تو شیخ همه او صفتو وصف ها | آسایه ات بر من فگن یا سوی سایه مینما
ای غوث درگاه غنی وی فیض اهل ... | ارشاد تلقینم بکن تا نور یابم از عما
ای قطب اقطاب زمان وی فیض فیض ... جهان | آیک نظر بر ما فگن اقدام گردان سعی ما
ای ابدال بدلان وی ... | آستجیب اعیان شنوا و بینا عالما
ای عندلیب ظلم من وی سامع اقوال من | آعاطر عطاریان هم روز و هم شب همدما
ای ... خورشیدانامی در جهان ... | آنور تو بر من فشان در هر زمانم ...
ای ... جمع دلان وی ... | آسایه وطایه کنان جان و دلم ...

ای جو وفیض احمدی صلی الله علیه ای راح سکر مدی — آسالک آب جدی مقصود راه عشق ما

ای قاضی حاجات من وی واصل اثمار من

آجو دبسط دستها هر حال بر محمود دم آ

قصیده قصیده در بیان توبه می سراید

میگو بهر شام سحر استغفر الله ربنا — از معصیت میکن حذر استغفر الله ربنا

میگفت احمد مصطفی صلوات الله علیه هر روز سبعین تا — آدم ز توبه شد گهر استغفر الله ربنا

ابلیس دور افتاد ازین تایب نشد از فعل خود — از حق شده لعن و قهر استغفر الله ربنا

توبه بکن از معصیت وانگاه در طاعت قرار — از جمله نهیش کن حذر استغفر الله ربنا

بر دردها آمد دوا داروی عصیان توبها — از توبه شد عصمت ثمر استغفر الله ربنا

توبه سعید می ابود ذرلت عصیان شقی — روز جزا لیش وان سقر استغفر الله ربنا

آثار بدبختی بود کبر و حسد بغض و بخل — بر همچنین آمد زجر استغفر الله ربنا

شرک دریا شک انجمله ماضی اکبر است — بر این همه ز ایمان ضرر استغفر الله ربنا

با جمله عضو توبه کن توبة النصوحا تا شود — کن توبه از جمله صور استغفر الله ربنا

از سمع توبه کن بسی کاقوال لایعنی رسد — از قول بیهوده گذر استغفر الله ربنا

چشمت بحسن کس مکن حسن خدا مطلق ببین — رویت بکن بر یک اثر استغفر الله ربنا

از سجده مخلوق کن سیما خج دپاک ای پسر — تا از پسر باشی پدر استغفر الله ربنا

بر سر بکن بار جهان بار خدای بر سرت — بار جهان بر کن زسر استغفر الله ربنا

دستار گرفتن قبض کن بی حق همه باشد فنا | بشنو سخن ای پسر استغفر الله ربنا

دو پا ز رفتار جهان بر رو درون خود بشو | از هر یکی میکن سفر استغفر الله ربنا

در دل یکی را جا مده بی حق همه بت بدان | میدان فنا دور قمر استغفر الله ربنا

غوطه بخور در بحر هو تا ذوق یابی مو بمو | بر جملگان باشی فخر استغفر الله ربنا

از توبه بینی وهم ولی گشته ولکن بدری | از توبه گردد خاک زر استغفر الله ربنا

امیر

هر چند توبه میکند تا هستیت باقی بود | توبه درون نار و اثر استغفر الله ربنا

توبه بکن از هستیت تا هستیت فانی شود | تا در بقا باشی ثمر استغفر الله ربنا

بعد از فنا اندر بقا بر تو حسابی ناروا | ذنب خدا بر جان شکر استغفر الله ربنا

تا نفس تو باقی بود طاعات تو ضایع رود | این طاعت نفست بهر استغفر الله ربنا

گر نفس تو فانی بود شرت همه خیر آیدت | با نفس خیر آید بشر استغفر الله ربنا

توبه بکن از خلق حق وانگه تائب شو ز خود | در روز و شب میخور خمر استغفر الله ربنا

دانشگاه

از غیر حق توبه بکن باشی تو مقبول خدا | در خیر و شر منگر نظر استغفر الله ربنا

از توبه دایم توبه کن خواهی اگر تائب شوی | پوشیده از خلق این هنر استغفر الله ربنا

ابرار اگر توبه کنند آن توبه نزدیکم گنه | گنهم با برابران نگر استغفر الله ربنا

من گر گناهی میکنم جنت بمن باشد قرین | زین توبه‌ها را شد ظفر استغفر الله ربنا

محمود و محمود آمده در حمد و پاک از حمد هم
تائب شده از زیر و زبر استغفر الله ربنا

قصیده

قصیده در طلب و اشتیاق بطون خود گوید

عشق تو صورتی گرفت دل و جان بیا بیا | عقل بدر شده ز سر نازکنان بیا بیا

وهم و دوئی بدر بکن کثرت وحدتی بجو | ظلم و جفا فرو گزار بت شکنان بیا بیا

تفرقه را ز خود بکش خاطر خویش جمع کن | جمع بجمع می نگر سرو روان بیا بیا

غفلت خویش دور کن باش حضور با خود | یار زیار هم توئی یارِ ددان بیا بیا

نار توئی و باد هم آب توئی و خاک هم | نور توئی ظهور تو ماه زمان بیا بیا

رحم کن براین گدا نام تو آمده رحیم | رحم توئی گدا توئی قهر نشان بیا بیا

روز توئی و لیل هم ماه توئی و شمس هم | ارض و سما وجود تو نفخه دمان بیا بیا

رزق دهنده هم رزق خورنده هم تو | رازق کل اسم تست رزق عیان بیا بیا

عمر قصیر کن طویل آب حیوة در بده | عمر توئی حیات هم در کلان بیا بیا

ذوق شوق در بده وصل بیا فراق رو | ذوق توئی و شوق هم وصل نهان بیا بیا

بنده توئی خدا هم شاه توئی گدا هم | طالب خویش هم توئی مطلب جان بیا بیا

نور ظهور خود بده اسم تو آمده است نور | نور بیا ظهور کن یار جهان بیا بیا

سرو خرام من توئی مونس جان من توئی | سوی میان من توئی قد الفان بیا بیا

نور تو فوق نورهاست حسن تو حسن لم یزل | لطف تو فوق لطفهاست نور دلان بیا بیا

مار سیاه زلف تست جمله جهان بقید او | قید جهانست قید زلف مار گزان بیا بیا

خوی تست پر نمکدان نمکت درون جگر | قلب جگر کباب گشت چو بجوان بیا بیا

ذهن فراق دور کن سبق وصال انجوان
گل بچرو دریده سبق بخوان بیا بیا

ناز تو اندرون جان جمله نیاز ناز تو
ناز و نیاز من توئی حال بدان بیا بیا

قال گزار و حال گیر حال و محال دور کن
قهر جلال را بهل لطف جهان بیا بیا

بوسه بده کنار ده ذوق بجان و تن بکن
جان و تنم فدا ر آنست حسن بتان بیا بیا

نور جهانست خدا تا ارض و سماست بندۂ تو
خضر حیات زنده ات شیرلبان بیا بیا

از دل و جان عروج کن همکان دخول کن
غلغله در بروج کن ماه مهان بیا بیا

مست کنان پیاله ده ز نقل لبت چو الیده
مطرب و ساقیم توئی پیر مغان بیا بیا

شاه توئی بملک خود نیست دگر شریک تو
وهم شریک دور کن شاه شهان بیا بیا

یار توئی رقیب تو کار توئی محب تو
حب توئی حبیب تو با دوزان بیا بیا

نفی تیغ لا بکن جمله فراق محسنم
باش ثبات وصل خود تیغ برّان بیا بیا

حالت ماست مضطرب نیست سکون بجان و تن
ساکن جان من توئی امن امان بیا بیا

بار بده درون حرم تا که بجان تو خرم
جمله جهان بتو برم بار گران بیا بیا

لطف کنان مجموع زانکه بوصف ذات تست
ذات و صفات جمع دار در تن و جان بیا بیا

سخن به همدرین معنی سراید

زود بیا زود بیا بر سر من زود بیا
منتظرم منتظرم مقصد موجود بیا

گلشن دیدار بیا دلبر عیار بیا
یار وفادار بیا اقرب معبود بیا

مالک

مالک کونین بیا مرج البحرین بیا | شامل دارین بیا در همه موجود بیا
واصل موصول بیا عامل معمول بیا | فاعل مفعول بیا مقصد مقصود بیا
شاه جهاندار بیا دلبر دلدار بیا | دلبر دلدار بیا واحد هر بود بیا
غم شکن قلب بیا لذت نوش وصل بیا | واصل هر فصل بیا شاهد مشهود بیا
تکیه هر روز بیا مسکن هر لیل بیا | یار جهان سبیل بیا عابد معبود بیا
حرکت اجسام بیا عابد اصنام بیا | اول انجام بیا مالک مقصود بیا
ماه دل آرام بیا شمس جهانکام بیا | ساقی پر جام بیا شاه دل آسود بیا
عاشق معشوق بیا طالب مطلوب بیا | مسکن مالوف بیا ساجد مسجود بیا
بوسه لب نوش بیا از همه روپوش بیا | بحر جهان جوش بیا لا احد معدود بیا

جست بیا چست بیا الفت هر جفت بیا
لذت اجساد بیا نامن محمود بیا

سخن در باب مذکور گوید

ای ماهتاب چرخ دلم رحم کن بیا | وی آفتاب چشم منور علن بیا
بیتو همه جهان شب دیجور باشدم | ای بدر نور تاب تظلم بدن بیا
ای سرو خوشخرام مدد کن بروز شام | وی خضر جان حیات در وشگخ و بن بیا
برگاه من چه کرده فراقت نهی چنین | چندین غریوچت بیک گه من بیا
تا کی ز انتظار بداری دل مرا | این محنت وفراق بیک وفگن بیا

بنمار خدمت که خسته شدم بهر و بذت — هان ای طبیب مرحمتی کن بمن بیا
از روز تا بشام امیدم بوعده ات — وعده بجا بیار و درم را بزن بیا
وصل آنچنان بدار که فصلی نه آیدم — شب و روز ماه و سال بحقشبه قرن بیا
لاهجر بعد وصل بشو یار مونسم — بکشای عقد فصل بهر یک زمن بیا
چندین جفا که از طرف تو کشیده ام — خواهم بهای او رخ تو چون سمن بیا
زین پس مده عذاب جدائی ر ویتو — طاقت نمانده است درون بدن بیا

ای سرو خوشخرام بمجدود کن نظر
وی وصل جسم و جان بهجر و محن بیا

نداهی سعدی لعلوی هست

بیا بیا که دل و جان بتو فداست بیا — وجود من ز تو مرآت رونماست بیا
درون ساغر جسمم بنوش قهوه راح — برای شرب مدام این دل گداست بیا
بوصل خویش بکن ذات من درون آت — که حسن رو بتو پیدا درون ماست بیا
برحم و لطف و کرم باب هجر را بربند — بسان قیر و رخشان بچپ و راست بیا
درون قلب و جگر عقد وصل محکم کن — چنانچه کس بکشاید بعقد خواست بیا
بده شراب صالت که تشنه و بیرم — غنی بکن ز مرادم ترا غناست بیا
زهجر سوختم ابر دوست آب لطف فشان — لب فراق وصال تو تا کجاست بیا
نشان تن بتو هست و نشان تو محدود

جمال رو بتو پیدا بهر قباست بیا

درین سخن در رویت معامله معشوق ازلی گوید

امشب چو خواب آمد مرا دیدم جمال یار را | دیدم درون هر شیون آن طلعت دیدار را

هر یک شیون از شیونش گشته تجلی دار او | آنخوش طبیبی فقر می کرده دوا بیمار را

نفس و هوا یکرو شده آمد جوان روح الامین | فصل خزان یکسو شده آمد بهار اشجار را

عقلم بعشقش شد بدل و العشق هم معشوق شد | معشوق در خود یافتم گردم این اغیار را

غمخوار من آمد بمن داده شراب وصل را | در سکر گشتم آنچنان گفتم همه اسرار را

مغنه ور فرما بنجوم بنجو دندار د شرم کس | سر را برد راهی شود از خویش سودی دار را

شرمم از کسی و مطلب کو باشد از ذات جدا | من بی وضو شب آوده ام من تحتها الانهار را

دشمن ندانم دوست هم جز تو ندارم هوش هم | چون تو پدید استی بمن برکردم این انکار را

محمود شد قربان تو ای دلبر زیبای من
تا از فدای جان و دل گشتم ز تو عطار را

سخن فنا در معاملت بدرویت محبوب تحت سلطنت گوید

جسم و جانم باد بر رویت فدا | عمر من باد ابهر سویت فدا

من یکی ذره نباشم در میان | دو جهانم باد بر کویت فدا

ای فدایم بر سوی اکرام تو | عاشقان باشند بر سویت فدا

جو بعظمت عطر عالم تازه کرد | عطرها باشند بر بویت فدا

بر سر پیر سلطنت جستی مرا | ای بسا باشند بر خویت فدا

قلب محمود است بردهٔ تیر دست

جسم و جان اوست بر رویت فدا

سخن در باب مذکور گوید

من نیز به عشقت میکنم الله یجمع بیننا | گام طریقت میزنم الله یجمع بیننا

شبها به بیداری کنم بر شوق تو هر دم طپم | مستقبل و ماضی نخم الله یجمع بیننا

در تنگنای حیرتم از نفس خود در غیرتم | بر حسن تو بس عاشقم الله یجمع بیننا

بر شیوهٔ ات نظاره ام بر مقدمت سر می نهم | سودای چشمت در دلم الله یجمع بیننا

در وقت پیری هستیم از عشق فارغ نیستیم | بر روی تو عاشق منم الله یجمع بیننا

حسن جهان بر خنده ات یغما کنی دل بنده ات | رویم بوجهت آورم الله یجمع بیننا

از من مگردان وی خدا مارا بکش بر سوی خود | بر سوی تو جولان دهم الله یجمع بیننا

عشق تو مخفی در سرم آرد خیال رویتت | هر دم بسویت می جهم الله یجمع بیننا

محمود را جامع بشو بر خدمتت طامع مشو

عزمی بوصلت آورم الله یجمع بیننا

سخن در نوافل بر اصل خود سراید

در مزرع تو چون من آیند به خرمنها | مثل تو بملک من یکتیست تن تنها

در ملک تو چون من بسیار محب آیند | هم عارف و هم عاشق و هم زاهد و مومنها

دراخلم تو

در چشم تو مثل من صد چند پدیدارند
در چشم من مسکین یکروست پدید تنها

بر روجه تو مانندم صد آئینه پیدا اند
بر روجه دلم پیدا روییت بصد آئینها

تو مطلب صد واری من مطلب یکرویت
در ارض و سموا تی در موضع و حد تنها

تو حیله بصد داری من حیله بتو دارم
تو فاعل صد آلت چون رشته بتو تنها

من ذره شمس تو در نور تو پیدا ایم
من چون درم معدن تو خازن مخزنها

بر مطلب تو هستم در ملک تو پیدا ایم
هم طایر و هم حیوان اشجار و هم جنها

در ضمیر این بیدل جز خطرهٔ تو ناید
در اول و در آخر هم ظاهر و باطنها

بر امر توام خارج بر حکم توام اخلل
بر فعل توام ثابت چون منقلب زنها

بر امر تو بیتوا ایم بر امر تو می خیزم
بر حکم تو می گویم این گفتن و صفتها

من تیره و سست تو هر جا که خلا بینم
آنجا تجلم از تو بر جمیع نشیمنها

تو فاعل و مفعولی من قادر و مقدوری
من فعل تو میباشم چون شیوه و شیونها

محمود نه تو نامم از نام تو با کامم
از کام تو دور با نگم بانگشت بهوذ تنها

ندای سفلی بر اعلای علوی گوید

مدتی در دلم جانان در کوی شما
تا بیابم یار دل بر حسن مهروی شما

رحم کن یا ایم بده و بپذیر عذر معصیت
سالها شد عزم دارد این گدا سوی شما

در شب ماضی بخلوت بودم یکجان و دل
حق دیرینه کجا شد از دعاگوی شما

تا چهل سن در پی صیت ملتمس بوده‌ام — حق لمس تن کجا رفته زبازوی شما

لب بلب بوسیده‌اید اندر زمان ساجدان — حق آن بوسه کجا و نفخهٔ بوی شما

طعنه کردید از برایم بر رقیبان حسود — مرده زنده شده‌ام از قطرهٔ خوی شما

لطف دیرینه چه کردید ای دل آرام جهان — شربت گوارنیه کو از ساحل جوی شما

من بجای خود همی افتاده بودم در تخت — هیچ پروای نبود از چنین ابروی شما

چون بجو پیوستن و مهجور داریدم چرا — ای بجان و دل فدا باشم بهر موی شما

شعلهٔ آتش نبودم بر جمال بی‌مثال — مرده بودم کی رسیدم بر نگاپوی شما

چون نمودی روی خود گشتم مریضی بی‌دوا — از کسی ناید شفایم غیر داروی شما

از سحاب وصف بنما روی خود محمود را
سالهایم منتظر بر بوی مشکوی شما

وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ ط

در ازل خلقت ما شد سبب جانانرا — بر ملک طاعت و تسبیح و ضمها افسانرا

پس بدارم دل خود را ز سوا الله خالی — بو که باشد نظری بر دل من یزدانرا

خطرهٔ پیش و پسین در دل خود راه مده — دل نگهدار که جا داده بدل ایمانرا

رهزن سالک حق خاطر ما دون باشد — صاف دار آینه‌ات گر طلبی سبحانرا

با دل تصرفهٔ غیر خدا چون یابی — صیقل نفی بکن تا که ببینی جانانرا

طاعت اسمی و رسمی بیکی روی بشد — رو بداد ندر ابطا ماست همه ذونان را

مردم همی وطامات چو مرد و زاشند | عشق آور که بری گوی و دین سپید ما را
عشق آنست که در وی نبود هیچ یکی | از سماک تا بسما نفی کند اجیا نرا
همچو صدیق که در باخت تن و جان بر شه | نفی خود کرد و همی یافت بخود و جویانرا

منزل حضرت سلمی بدر و دشت باشد
باش محسود بمنزل که بیابی تان را

سخن بعد از ادراک وجود و شهود معبود در تنزیه و تشبیه گوید

آن جان که بی اجسام بد آمد درون اجسامنا | وان سر که اخفا نام بد آمد درون اسمائنا
آنشه که بود اول بخود پنهان درون لامکان | اکنون بلشکر در مکان آمد درون اخلاقنا
آنکس که بی پرده نهان بود اول عالم جهان | الآن با پرده شده آمد درون عینا
آنکس که او بی نشان بد آمد بنشگ جمله کس | وانکس که او بی رسم بود آمد درون رسمنا
آنکس که او بیخود و بیچون و پنهان بد از عقل و گمان | اکنون بعقل و در گمان آمد درون اعلامنا
آنکس که او بی نقطه بد در صورت الف نهان | اکنون نقاط و حرف شد آمد درون ابصارنا
آنکس که غائب از جهان بود و ه ستاد لی کان | اکنون هویدا در جهان آمد درون ارحامنا
آنکس که بی آواز بد در پرده اسرار نهان | اکنون کلام هر کسی آمد درون اسماعنا
آنکس که او معصوم بد محفوظ از جمله گنه | اکنون گناه جمله شد آمد درون غفرانا
آنکس که او بی نام بد اکنون بنام آمد بسی | وانکس که بی برهان بد آمد درون برهانا
آنکس که او بی ملک بد آمد درون ملک من | وانکس که او بی عشق بد آمد درون عشقنا

آنکس که او بی ارض بد آمد درون ارضنا
وانکس که او بی لوح بد آمد درون لوحنا

آنکس که او بی شرع بد آمد درون شرعنا
وانکس که او بی ورع بد آمد درون ورعنا

آنکس که او بی امر بد آمد درون امرنا
وانکس که او بی صدر بد آمد درون صدرنا

آنکس که او بی قید بد آمد درون قیدنا
وانکس که او بی صلب بد آمد درون صلبنا

آنکس که او بی فقر بد آمد درون فقرنا
وانکس که او بی کام بد آمد درون کامنا

آنکس که او بی عمر بد آمد درون عمرنا
وانکس که او بی وصف بد آمد درون وصفنا

آنکس که او بی من تو بد آمد درون ما و تو
وانکس که او بی نور بد آمد درون نورنا

آنکس که بی محمود بد اکنون درو آمد بگفت
اجسادنا ارواحنا ارواحنا اجسادنا

سخن در نوافل و فرائض گوید

در باغ تو گل چیدنم افزیست ثمر مارا
در حسن تو میبایم چون هست امر مارا

در عشق تو میلا فم بر روی تو می بافم
پس وصل تو میجویم چون هست سحر مارا

من بر روی تو میخواهم در نیم سحرگاهم
من سمع تو جویانم زو هست اثر مارا

من چشم تو میخواهم بر روی تو چون ماهم
صد نور ز خوبی باید در چشم گذر مارا

من گفتن تو گویم شب در ذره همین خواهم
در حسن و خوبی او برخاست شجر مارا

من طالب دست تو هر دم بدلم شوقی
اندر دست تو میخیزد این عقل و هنر مارا

پا بیت بدرون دل رفتار دگر آمد
پس مقدم تو جویم داری چو پسر مارا

ای بر شیدائی در حسن چو پیدائی ‏— یک لحظه توقف کن بنگر بنظر ما را

من قرب بتو دارم تو قرب بهمین داری — زین فرض و نوافل را مفتوح نظر ما را

از قرب بعیدم من وز بعد قریبم من — شد قربت و هم بعدی چون کرد ید ما را

من جامع جمع تو جمعیت تو تجسیم — از فضل بوصل آییم وز وصل گهر ما را

در داخل و هم خارج هم منقلب و ثابت — در عارج و هم نازل پیداست قمر ما را

گر از دل شم کردی خارج همه افتها — در غربت من بنگر چون هست سفر ما را

تجسم و تجسیم آنی رنگی دگری دارد

چون رنگ بیان آرد خود رنگ دگر ما را

ان الله ینطق بلسان الوقت

پرام من در همه افلاک و انجم ارض و اشیا — چو دیدم گنج سر دل بدکردم من دعا را

درونم را برون دیدم برونم را درون دیدم — درونم از کمال خود بگفت سر دل ما را

بلکه هم بحر و هم درون ناسوت و لاهوتم — بهر دم هر قدم دارم همیشه سر اسرار را

پرام من حسن دوائی پرام ذرات و اسمائی — بدر گشتم ز وهم خود فگندم این سر و پا را

شدم مکشوف و مبسوطی بهر کون و مکان جاری — بفعل لذت خود مست هستم یار زیبا را

پرام در چار و شش هفته پرام اندر شهود روح — پرام در سال و در قرنی هم دیهور دیهارا

فگند موج از دریا عیان گشتم بهر صحرا — بخود گر دیتم مستم ملبوس یک کونین کانا را

کمالم را کمالی نه که بی حد بی کرانم من — برون تر بر جالم من بر جیت گشتم الها را

بنقابت گشته ام ساکن که محجوبم در دوست من
بنجود محفوظ و مستورم درون بود وهم ما را

من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی

هر آنکسیکه نشد شراب اینجا را
بروز حشر نیابد شراب لدارا

هر آنکسیکه دربنجا صنم پرست نشد
در آنمقام نبیند جمال سلما را

هر آنکسیکه نخورده حرام اینجا پی
در آن زمانه نیابد حلال نعما را

هر آنکه فسق نکرده است اندرین عالم
در آن زمانه نیابد لقاء مولا را

هر آنکه بوسه نداده بشاهد اینجا
در آن جهان نه بیند شاهد سیما را

هر آنکه کفر نه ورزیده اندرین عالم
درون خلد نیابد بحسن رعنا را

هر آنکسیکه دربنجا نه بسته زناری
در آن زمانه عیانست جای افنا را

هر آنکه کفر نه ورزیده اندرین عالم
مقال خلد نیابد بیار زیبا را

هر آنکسیکه ز پیر مغان شده محروم
دران زمانه گرفتار زنار کفر را

هر آنکه مست نشد اندرین جهان ازمی
بسکه نیست در اینجا ز فرقت ما را

هر آنکسیکه نکرده بدیر جا ره دلی
در آن زمانه نیابد نشان عنقا را

هر آنکسیکه ز حسن بتانست محجوبی
درون نامه بماند بهیچ عقبا را

هر آنکسیکه بمانده ز خال خط محروم
گرفت قهر خدا آن لعین اعیا را

ز بوی زلف هر آنکس که گشت محجوبی
نبیند دیدار ره بطور موسی را

نقاب گشت بشب پیش نور طالع شمس	بنور ظلمت مانده چو دزد شب تارا
جعل ز بوی خوش مشک عار بس دارد	دراز بوی نجاست دماغ بیکارا

سخن بحفظ مراتب ورا بگو محمود
خدا ی داد بهر یک نصیب فردا را

سخن در تمثیل دریای وحدت به بحر مجازی سراید

بموج و آبله کف هست دریا	باب قطره هم بر جست دریا
زبانه بحر و موجش این ظهور است	تعین آبله کف هست دریا
تفکر را دوان بر موجهایش	بساعت سال و مه بر بست دریا
نشیب و فوق موجش بر نیابت	گهی اعلا گاهی پست دریا
عیان شد شاه ما از گنج مخفی	روان آمد به سینه شکست دریا
سبحان الله بهر موجست تسبیح	کند هر موج شور از دست دریا
روان آبش بموج و آبله کف	به لولو ماهیان پیوست دریا
کناره هم عمق زو نیست پیدا	دلم را از تحیر خست دریا

به محمود آمده جوشی از آن بحر
از آن هر ذره بیند مست دریا

در علم شهرت ظهور با بطون گوید

در علم هستند در تجلی و شهرت خود نما	اگر کنی نظر آنها یکی معروف گردی بی خطا

در بیابان باش تنها گر ترا که شهرت آیدت ‌ ‌ ‌ در شهر و بهتر نگونیدت در بیغاله آشنا

بر سر راهی لب شهری اگر تکیه کنی ‌ ‌ ‌ آشنا باشند اکثر مردم و نصف عنا

بر لب دریا و جو چله نشین تا شهرتی ‌ ‌ ‌ مردمانت پروانه وار آیند بر تو دائما

از سخاوت شهرتی یابی بپاکت صبح و شام ‌ ‌ ‌ نام تو آفاقیان بشنوند و آیند بر عطا

سیم و زر دینار و درهم نقد اگر نیست بدست ‌ ‌ ‌ زین عمل معروف گردی در جهان بی‌وفا

از مکان خود بدیگر جا نرفتن هیچ گه ‌ ‌ ‌ در سکوت چشم بستن خلق آید را عنا

ترک کردن اکل و شرب تا بفوقیت شوی ‌ ‌ ‌ ترک زن را گر کنی گویند مقبول خدا

گر برای خلق آری این عمل کافر شوی
ور برای حق کنی محمود باشی با صفا

کلام لاتعین از الوهیت بر تعین محمود وارد است

راز و نیاز با تو میخواهم خلوت ار بیا محمودا ‌ ‌ ‌ ظاهر باطن با تو پیدا هم جلوت ار بیا محمودا

جلوت دوست ندارم بر تو خلوت آرد و کلام شنو ‌ ‌ ‌ عزلت آر زخود در راه هم خلوت ار بیا محمودا

خادم نیز نخواهم نزدت شو تنها با حرمت ‌ ‌ ‌ در جلوت من بر تو با هم خلوت ار بیا محمودا

آفت فرستم تو را که گر تو بجلوت آیی بیگه ‌ ‌ ‌ در خلوت بس کنی گنا هم خلوت ار بیا محمودا

گر تو سلامت میخواهی گاه ز جلوت بدر نیایی ‌ ‌ ‌ اندر شبها هم بدر بیا هم خلوت ار بیا محمودا

در جلوت لب بند گفتن چشم بند از دیگر دین ‌ ‌ ‌ در عزلت ما باشیم با هم جلوت ار بیا محمودا

وحی خفی با تو فرستم گر تو بخلوت باز در آیی ‌ ‌ ‌ در ظلمات بر آید با هم خلوت ار بیا محمودا

من در قلبت و نهانیم بیا بخلوت سخن بگوییم — از دل بسردار کلامم خلوت ار با محمود را

گنج بگیر تا گنج بیابی گنج بگنجت من مخفیم — در خلوت من عالیجاهم خلوت ار با محمود را

گمنامی نام من او در گم کامی در کام من او — تو عبدی من از تو شاهم خلوت ار با محمود را

خلوت باش عروس منی هستم شاه حجور حقیقت — من در غیرت تا فناهم خلوت ار با محمود را

من رزاق بهر جا هستم رزق برابر هر یک بستم
در همه کار قریب الیهم خلوت ار با محمود را

کلام لاتناهی ست که می سراید

من در مشرق و مغرب بجا بلقا و جابلسا — من در هند و در سند و ترکستان هم بطحا

عیانم در خراسان و عراق و ششتر و قزوینا — خجند و ماوراء النهر و طبرستان زمین دریا

منم تبریز و هم موصل منم در چین و در ماچین — منم در عرب حبشه منم اندر زمین پیدا

منم در شام و هم مغرب بخوزستان هم کرمان — منم در چرکس و روم و قسطنطین دگر دارا

منم در کاشغر فرغانه و خوارزم و گیلان هم — عیان گشتم ز پنهانی میان امهات ابا

بعرش و فرش ملبوسم بافلاک و زمین کوسم — به بحر و ماهیان جوشم بهر عالم منم شیدا

عیان آن گنج مخفیم که می بینی بهر جایم — ز هر جانب مرا بشنو که در قلب و زبان گویا

عیان در نور و ظلماتم بهر جا در همه ذاتم — عیان در جمع اشیایم چه اسفل باشد و اعلا

بهر شی هفت اقلیمم بجنبش روحی جسمم — بسفلی هم بعلویم چو سبحان الذی اسرا

منم در جان محمودم که پیوسته دگر گویم — بجز من نیست کس در ذات و فعل و هم اسما

سخن بتحقیق امهات صفات گوید

حیات او عیان در جمله اشیا — به بین در سر دل چون شد هویدا

این است در انتهای عالم — وجوه خلق دان در وجه کبرا

بحرکات جهان افعال یک فعل — علوم خلق از یک علم پیدا

یکی علمش محیط آمد به معلوم — بمعلومات علم حق مهیا

نگاهش را به بین در هر نگاهی — بحال چشمها بنید تماشا

بصر در مبصر و مبصر بصیر است — همه عالم دراو معدوم و دریا

سمیع در گوشها آرد جهان جوش — زمین و آسمان در سمع اخفا

بمغرب و شرق اندر خود بگیرد — یکی ذره عیان ناید در آنجا

نگاهش را به بین در جمله ذرات — همه ذرات گویای شمانا

ارادت در ارادتهای عالم — مشیت از مشیت گشت اعلا

نه می بیند نه می داند ظلمات — که بی خالق چگونه خلق اسرا

بیا در چشم من بنگر جهان را — ز مجنون بین تماشا روی لیلا

بجز مجنون نه بیند هیچکس روی — که مجنون است بر رو تو شیدا

به محو داست پیدا روی محبوب
سوای لن ترانی وجه الا

مناجات خشک سال ببال عنم گوید

انیس الغربا یا رب اغثنا — ز احوالات ما یا رب اغثنا

ز تو با تو همه افعال ما راست — محبت کامها یا رب اغثنا

ز خیر و شرّ ما یا رب علیمی — علیما قادرا یا رب اغثنا

بگوییم راز سینه خود را بحق نام — سمیعا باصرا یا رب اغثنا

بکن گفتن همه کس در یکون آمد — بت گفتن بنا یا رب اغثنا

بعفنیت رحمت است بخاص و عام — رحیما ربنا یا رب اغثنا

غفور و غافر و غفار نامت — اغفر ذنبنا یا رب اغثنا

به پیش رحمت جرم چه قدر است — دهورا داهرا یا رب اغثنا

بجز مهرت همه نا بود هستیم — ودودا دایما یا رب اغثنا

ربوبیت بکن بر خاص و بر عام — تو حاضر ناظرا یا رب اغثنا

ز تو لا تقنطوا وعدی آمد — مجیبا ظاهرا یا رب اغثنا

بجز خاصم ربوبیت چه باشد — ربوبیت کنان یا رب اغثنا

فرست از آسمان باران رحمت — تو ئی فیاضنا یا رب اغثنا

نباتات بخشکی در رسیدند — من الماء احینا یا رب اغثنا

بجز تو هیچکس را نه پناهی — حفیظا حافظا یا رب اغثنا

بخلق خویشتن رحمت رسانم — رحیما راحما یا رب اغثنا

به بین رحمت بین تقصیر ما را — جوا المنجا یا رب اغثنا

مقرم بالذنوب اغفر ذنوبنا — عطوفا عاطفا یارب اغثنا

حیاتا یا حامیا احمینا — قیوما قیتا بنا یارب اغثنا

بقبضت بسط ما مقبوض گشته — بسیطا باسطا یارب اغثنا

ز ذنب و توبه هم کردیم توبه — بکن ارحم لنا یارب اغثنا

نه باغ و سبزه را نو زیست بیتو — نه برگ اشجب را یارب اغثنا

خزان را در بهار آور برحمت — سریع العفا جلا یارب اغثنا

وحوش و طیر و حیوان آب خواهند — بیار آن ابرها یارب اغثنا

نه صبر و همتی مانده بیک کس — صبورا صابرا یارب اغثنا

ز امساک تو دلها گشته بیکس — به بسطت کن سخا یارب اغثنا

زبان نفسی آید به هر کس — نه کس را کس دوا یارب اغثنا

درین حالت بجز تو نیست امید — قدیرا قادرا یارب اغثنا

ترحم یا غیاث المستغیثین — سلا المؤمنا یارب اغثنا

ز هجرت غم بود تاریخ این سال — غم عالم ربا یارب اغثنا

اغثنا هم اغثنا باز اغثنا — اغثنا ربنا یارب اغثنا

اجب یا غوث محمود این مناجات
سمیعا ظاهرا یارب اغثنا

مناجات بطلب باران بسال مقرر آید

یا غیاث المستغیثین دم زمان کن بسوی ما — رحم کن بر خلق خود باران فشان کن سوی ما

ای وجود واجب از غیبت بجا نها میرسد — آب حی لا یموت از بحر ران کن سوی ما

روی ما عرش و فرشت از عرش رحمتها رحیم — در بلا یک فعل کن دریا دوان کن سوی ما

چرخ گردان بر بهار در کواکب دور کن — نحس را سعد کن باران روان کن سوی ما

گردش انجم عناصر را موی باران بکش — امتزاج آور بنا در باد جان کن سوی ما

آب بر خاک آر پیدا بار باز آن ابرها — جوش از تخم زمین سبزه دمان کن سوی ما

یا سلام المؤمنین غفار و هاب و لطیف — باسط و رزاق و واسع شو عیان کن سوی ما

یا حفیظ یا محی رد کن بحکمت ای حکیم — مخزن ابت کشا جاری کنان کن سوی ما

رب عدل حی و قیوم ای رب العالمین — باب آیت را کشا ابران عیان کن سوی ما

واحد و ماجد منور کن بنور احضرت — خاکیان شد پرده اند رحمت رسان کن سوی ما

یا اله العالمین رحمن خیر الداخلین — روح رحمت را بدم جلوه ها کن سوی ما

حکم میکاییل کن کار وه گذر بر رخ شمال — گردنم بنشان تاب می وزان کن سوی ما

رب کل رازق جمیع باسط بسطت بکشا — رحم کن بر اهم بهار رحمت وزان کن سوی ما

یمحو الله ما یشاء و یثبت و دون ام الکتاب — مخزن جود و سخا بکشا چنان کن سوی ما

حی کل مفتاح کل افتح علی ابواب فتح
از شمالت آب ده محمود جان کن سوی ما

مناجات آخر ردیف گویه

ای که پیدا کردهٔ ارض و سما / وی تو پیدا ای کنی مقصود ما

ای که ادعونی خبر دادی بما / وی مجیب اسم تو ارض و سما

ای ز تو لا تقنطوا من رحمتی / وی تو کردی دعوت داعی روا

ای اذا سالک عبادی گفتهٔ / وی تو گفتی من مجیبم بر شما

ای خواهی هر سحر دعوات ما / ربنا فتح بیننا و قومنا

ای سلیمان رب هب لی گفته بُد / وی اجابت کردی از وی این دعا

ای که ذات تو بکل آمد محیط / وی صفات تو با جزا رسب

ای بجز موجود ما جد آمدی / وی بجز مقصود پیدا قاصدا

ای که قصد جمله ذره سوی تست / وی شهود و بی شهود فکر ما

ای که در دنیا بافعال آمدی / وی که بی افعال بودی ولا

ای که خیر و شر همه افعال تست / وی بما بنماره خیر و ضیا

ای اسمت با دمی مطلق شده / وی هدایت ساز هر اهل نوا

ای نوا و بی نوا در نور تست / وی که نورت اسفل و هم کبریا

ای که هر ذره تو در تو منیر / وی بجز که ظاهر و در هر کجا

ای مه و خور از تو انور آمدند / وی که بی نورت مه و خور اسودا

ای حرارت شد ز نور تو جدا / وی برودت شد ز نور تو بجا

ای که از تو باد را فضل آمده / وی قرار آمد ز حکمت ارض را

ای توئی در جملهٔ عنصرها محیط
وی بجمله اولیا و انبیا

ای بذاتت جمله حیران آمدند
وی ز وصف پاک جمله اتقیا

ای که در هر اوج و پستی هستیت
وی که در افلاک و در تحت الثری

ای درون هر شیون حمد آمدی
وی که محمود وی بجمله وضعها

باب در حرف با اول غزل که مبدا و منتهای او حرف باست سخن در بیان زلف محبوب گوید

بموی زلف تو افتاده عاشقان خراب
بماه روی تو یک خال هندو و بو آب

بگلعذار تو زنجیر زلف رهزن ماست
که بسته اند دل ما بتار مو دریاب

بگردن دل ما تارها ز زلف تو بست
کجا رهیم ازین قیدها و پر اطناب

بماه روی تو هر کس که در وجود عیانست
ملک فلک نجم و هم دجله و دواب

بقید زلف تو هستند دایما ای یار
نجات نیست بیک کس بخواهش و اطلاب

بساط رحم تو بگشای ای بهشتی رو
که دل شکسته فتادیم در ته جلباب

بضاعت دل ما هست روی تو جانان
ولی اسیر زلف تو مانده اند اصحاب

بلا نگر وتم انداختی و میگوئی
هر آنکس که گرفته است نیست راه صواب

بمن دو هندوی طفل تو دشمنی دارند
اسیر زلف تو کرده دلم ز هر یک باب

بحق شحنهٔ دربانگره محمودم

که جز تو نیست ورا در همه جهان احباب

بسخن در عشق و عقل گوید

بحر پیدا از لامکان بحباب — صورت عشق گشت در هر باب
شاه عشق آمد درون گدا — وان گدا گشت شاه شیخی و شاب
پایهٔ معرفت بدان عشق است — صوت عشق آمده بچنگ و رباب
روح چون آب عشق چون گل بود — گل که در آب رفت گشت گلاب
مرد بی عشق کفر پیچیده است — جای او نار دوزخی دریاب
نار دوزخ ز عشق بگریزد — عاشقان را جگر بود چو کباب
عشق اندر ملک نمی گنجد — نتوان یافت عشق را بکتاب
عقل کل آیتی ز مصحف عشق — مصحف عشق یاب در می ناب
عقل محجوب شد ز سر بطون — جمله عاقل بود درون حجاب
عشق سوزنده حجاب بود — مرد اعمی کند بعشق عتاب
پایهٔ جمله پایهات عشق است — گر تو اهلی ز عشق رو می متاب
جز به عشق کس بحق نرسید — آن رسیده که شد بعشق خراب
بالغ عقلها بسی یابی — بالغ عشق کم کسی دریاب
گر تو طاعت کنی هزاران سال — غیر عشقت نه می کنند اجاب
عشق ساعت فزون ز طاعت سال — غیر وی طاعتت بود چو سراب

عاشقانی که مست در عشق اند — نیست خوف و نه حزن شان بحجاب

شرف آدمی بعشق آمد — مرد بی عشق زاهدان چو دواب

عشق از آسمان همی بارد — بر سر آن که هست زیر سحاب

مجلس عشق مطرب و ساقی — هم صراحی و یار و جام شراب

عقل تو واژگونه اندیشد — رجله فوق و راس تحت ماب

مبنی خلق حضرت عشق است — عشق حضرت بخلق شد سیراب

هست محمود عشق ذات خدا
نیست بر عاشقان سوال و جواب

سخن در واقعهٔ احوال باطن گوید

قلب از می الستش آشفته است امشب — جان هم به بحر وحدت سرشته است امشب

خوش قرقفی سراسر با قدس خورده جانم — زان از صفات کونی بگذشته است امشب

در بزم باده نوشان چرخی همی زند او — از خم می فروشان آغشته است امشب

از غلغل و ترنم رقصند بلامکانی — از دستک دو عالم برجسته است امشب

جامی بده پیاپی ساقی گلعذارم — از قید چار طبعی جان رسته است امشب

محبوب نازنینی اندر کنار گیرد — بوسه دهد لبالب بکرشته است امشب

یکجان و یکتن آمد و تن تن نشان تن — او در من و تن او بر بسته است امشب

از جمع مخفی خود جمع الجمع در آمد — در جمع میخورانی سرگشته است امشب

محمود جام نوشید از دست جان جانها
زنار شرکت او بگسسته است امست

سخن در ارشاد عابد سالک گوید

وقت خود را غنیمتی دریاب — قبل کشف حجب کشای حجاب
هر که محجوب شد درین دنیا — ماند محجوب آخرت بشتاب
چون ببازار حسن آمدهٔ — ارمغانی ببر بسوی جناب
درمیان ذره شمس وا برآمد — ذرها کارکن بزیر سحاب
سایهٔ ابر را وفا ناید — ابر بگشای قبل کشف حساب
در صفاتی چو اندرون جسمی — کارکن کار برگذر ز دواب
وقت بی وصف کار نتوانی — اندرونت شود عتاب و عقاب
مست شو از وجود خود مخروش — گرم باش و مجوش و خورمی ناب
خیز وقت سحر که هست فتوح — بادهٔ ناب و مشک بوی گلاب
هر سحر ز اصل تو ندا آید — خیز ای میوه کو سوال و جواب
نحن اقرب الیک منک ببین — حاجتی خواه یا اولو الالباب
ربنا آتنا سحرگه خوان — هان وهان یاب وقت نیک هوا
بادشاه اوست هست ناله — بشنو ای بنده های خواب شتاب
سببی را گذار وقت سحر — کن ندا یا مسبب الاسباب

جملہ اسباب راسبب اوست
گر تو خواہی زدوست روی متاب

ربنا وقت حاجتی خوانم
افتتح یا مفتح الابواب

محمود ا بیا بہ محمودا
متصرف بجملہ ارباب

مناجات آخر ردیف سرآید

ای ہمہ شی از تو مار فتحیاب
وی کہ ہر دعوات ما کردی اجاب

ای بی نقشی درون نقشہا
وی تو پاکامی درون ہر کامیاب

ای کہ آوازت درون ہر دوزن
وی تو خوش گوئی درون چنگ رباب

ای کہ رنگ تو بہر رنگ آمدہ
وی تو پیدائی بہر شیخی و شباب

ای کہ ماوای ہمہ کس ذات تست
وی تو پیدائی درون خاک و آب

ای درون ہر شیون سرت عیان
وی تو پنہانی درون ہر شباب

ای کہ گوئی بر مطیعان راز خود
وی بکفر کافران کردی عتاب

ای بکفر و ہم باسلام آمدی
وی کہ از تو ہم رجاء و ہم مہاب

ای بری از گفتگوہی جملہ کس
ای درون جملہ ہمچون گلاب

ای بحفظ خلق عالم ہوشیار
وی تو در بیداری و ہم مست خواب

ای بدرگاہ تو محمود آمدہ
وی رحیم خلق ازمن رو متاب

باب در ردیف حرف تا اول غزل که مبداء ومنتهایش حرف تا است

تبا ول غم آن یار را کناره کجاست
که لحظه لحظه دل من بوصل پر سود است

تعطل از همه روشد بروی دیدن او
ته شیر چرخ دو هند و کمان گرفته بجاست

تنید من همه بی او کلام من باد
همه گواه بدل چونکه خویش و فاعل هاست

تلف شدند همه از دلم چو پردی نمود
بصحن ماه دلم آفتاب خود بر پاست

تعلق دل من روز و شب بدو بسته
دلم میان اصابع بگردش دریاست

توقع سر من برانا منو د آمد
که بی انا بنود حرکتی که برا علاست

تعانقی از تو هر ساعتی پدید آید
رهائی کند دم یار پاس خاطر راست

تعشقی بکند بر جمال خود جانان
ز وصل وصل و دیم را بخویشتن افزاست

توصلی که بوصل قدیم با محمود
بگردد در سر من وصل یار رعنا است

قصیده احمدی صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم

تخم وحدت در عرب وبیده کامل شد درخت
میوه هایش شد بهند و چین و ترکستان بخت

هر شجر گشته ثمرهای آن پر اثمار آمده
همچنین تا یوم ساعت یک بیک از خام پخت

پیشوای شاه پادشاهان در هنگ آمدند
کرد ارض جمله راهموار تا شد فرش تخت

چونکه سلطان به سریر سلطنت عادل شده
ظالمان سنگدل از دار دنیا بست رخت

عدل سلطان شد روان تا ساحل بحرا
تبت درام الکتب شد عدلش از روز نخست

درة البیضا عیان گشته است از در یتیم
نور در تا لامکان شد در زمین هم شد تحت

جمله ذرات شد معمور از دست شیخ اش
از سر انگشت سبا به دو نیمه گشت مهت

از شقاوت بود هر قطعه زمین کز مقدسش
هر طرف آمد سعادت هر تنی شد نیکبخت

رحمت هر دو جهان آمد خطاب از ایزدش
دو جهان شد پر ز رحمش نیست جای ملخت

گر نبودی نور برزخ یک نبودی ممکنی
نور او تابان بهر کس ذره ذره بخت

فیضیاب رحمتش جبریل و کیوان آمدند
نور یاب طلعتش شد آفتاب و بید اخت

مستفیض از عالم مطلق ربوبیت توئی
چون یتیم و هم یسیر و نه برادر بود و خت

ای سیله از وصول قدس گشتی در جهان
زینم جبروت هستی نه از عجوز سین و خت

تشنه دریای جودت جان محمود آمده
تو شهنشاه نبوت نه چو شاه نصر بخت

بیان قل رب زدنی علما

طلب علم فرض صلی اللہ علیہ وآلہ وصحبہ وسلم احمد گفت
که طلب واری آشکار و نهفت

از همه بیش درجهٔ علما است
ای سعید آنکه اینچنین در سفت

نه بزاهد چنین مقام بود دیگر
نه بعابد بطاعتش شد جفت

مصطفٰے گفت رب زدنی علم
ای خوش آن راه کز جهالت رفت

خلقت ما برای دانش اوست
خنک آن کس بعلم او شگفت

علم افزا قدرت افزاید
هم درینجا در آن جهانت شگفت

علم از بهر حق بخوان ای دوست — بهر دنیا مخوان که باشی زفت
علم خوان و عمل بکن بروی — که لدنی برآید همچون نفت
عالم بی عمل بود جاهل — علم او روز پس بود واگفت
هست بر جای انبیا قایم — آنکه علم از پی عمل بگرفت

محو وا عمل بکن در جسم
از عمل زنده گردی ار چه لهفت

سخن در معرفت واجب و هدایت خود گوید

مرشدم اخلاق و دینم هست بر نفی ثبات — سیر اثباتم روان گشته بکل کائنات
بر قیم لیل نهارست در میان بر قسم — عارفم باطن وجود ماست جمله ماهتاب
ظاهر جمله وجودم ساکن هر یک علم — هر دلی را سوی من راهیست از جمله جهات
بیجهت در شش جهت آمد بجهت وجه من — وجه من بی وجه بنگر در ظهور وصف ذات
نقطه اول منم پیدا بدور دایره — ستر من ساریست در انسان و حیوان و نبات
قادر قدرت منم بنگر میان تن جان — چشم را واکن بگو ذاتیست در جمله دوات
روز و شب بر من فدا باشند این چرخ سما — چرخ را گردان منم بنگر میان دائرات
از وجودم شد وجودم نیستم غیر وجود — از وجودم گشت جودم نار و طین آب هوات
گنج مخفی ظاهر آمد در همه اشیای کون — گنج را در قلب بنگر دل بود بیت الحیات
مار گنجت را بکش تا گنج یابی بی عنا — رنج کش تا گنج یابی دائما رو در نجات

پا ز حد خود برون نه تا شوی محمود حق
پای را بر جا نگه کن چنع بود در زیربات

سخن در ارشاد گوید

قلب گردان ز جمله خطرات
بلکه گردان ز علوی الدرجات

بگذر از ماضیان و مستقبل
حال را گیر تا بری ز نجات

احتلاطی مکن بخلق جهان
عزلتی کن قریب هست ممات

بشنو از احمدت چه می گوید
اکثروا ذکر هادم اللذات

پیش مردن بمیر از دل و جان
در دل و جان هست جمله منات

اجتهادی بسیار در شب و روز
شب و روزی نفی مکن و زد ذات

سایر ذات باش اندر ذات
محمودا گذر ز اسم و صفات

سخن الظاهر عنوان الباطن

محمود خاک پای دل آرام دلبر است
جان و دلم بظلمت تو حیرت آور است

خواهم که چشم خود بنهم زیر پای تو
ترسم بپای تو نه خلد مژه از برست

خال عذار تو بدلم نقش بسته زانکه
بر جمله جمال بتان باز پرورست

چشم تو وقت معرکه گر صولت آورد
بر صد هزار غازی جان شاه صفدر است

ای سرو قد اگر چه نهی پای بر زمین
می نه بچشم من که تو زیبا خوب منظر است

غازی چشم چو زند تیر زابروان — از صد هزار جوشن جان بگذرد وسرست
از نقشهای وصل خیالی تو روز و شب — بر صفحهٔ ضمیر دلم همچو مهورست
از عکس حسن تو همه خوبان مجمل اند — از روی روشنت همه رو ها منورست
از سرو خوش خرام تو قدها خمیده اند — از عطر زلفهای تو بو ها معطرست
از بیوفائیت همه هستند بی وفا — از مه رخ تو رخها مانند عبهرست
بر نوبهار خویش غنیمت شمار وقت — این نوبهار وقت مثل باد صرصرست

محمود بر جمال تو پروانه دایمست
بر روی تو ز هر تن پروانه رهبرست

سخن در احوال خود سراید

عالم همه پر شده ز روت — عهدم بشکست زلف موت
ظاهر چو ر بودی از دلم رام — ظلمت همه نور شد ز سوت
مانی به رخ تو گشت بی من — مانی همه بست تار موت
تفلیس دلم ز تست معمور — تقدیر روان شده بکوت
خال رخ تو تحیرت آورد — خاص و اخص عمل نکوت
ابلوج لب تو بی مثالست — اما چو دهی می سبوت

نقل می تست جان محمود
نقدت بود این تنم گر دیت

سخن در تحقیق گوید

چون غیر همه گوید خود غیر همه اوست — چون سایه بگوید که خود سایه همه اوست

این نور ز خورشید ا چون شد ای شیخ — چه حسن بگوئی که همه حسن ازان دوست

این جمله جمال آمد چو یوسف بجمال ست — عاشق ز ازل گشته بیعقوب نهان روست

منصور مدامش چو سرا یید انا الحق — بی حق نتوان گفت انا الحق ز سر دوست

بر وصف من طعنه که چون نیست ازان او — اسمست تو چون غیر بود عین همان جوست

عشق ست بهر عاشق و معشوق ز هر جا — در حسن وجود آمده آن یار همین پوست

شش سوی بیک روی در آفاق عیان گشت — یک روی بهر روی جمال آمده خوشخوست

افعال ز فعلست که فاعل بود آن یار — در فاعل و مفعول بود فعل ز یک دوست

محجوب برا ایست ز ره دور مدانش
در خلق اگر قال کند نور ز یک صوت

سخن در سکر عشق فی کل شیئ گوید

عشق پیدا گشت اند جمله دلدار مست — از شعاع عشق شد منور این وجود بیدار مست

عشق یزدانی بجمله کاروان مست از ازل — آسمان از چرخ مست و انجم اند آثار مست

عشق گشته صادقی هر دو جهان از بلا — در جهان عشق آن دلدار خوش کردار مست

مست شد ارواح قدسی در میان لامکان — لامکان هم لامکان از لامکان یار مست

مست شد لب مست ساقی مست مطرب باده باب — مست باده وز همه مستان شد از هشیار مست

شد صراحی مست افتاده بسجده سرنگون — هر شیوئی در سجود آمد سوی قهار مست

شمع شد از گریه مست و سوخت از سر تا بپا — روی لبریز درخشان لعل لب گلزار مست

سرو مست از قد او هم کبک مست از رفتنش — مست شد آهو چو دید آن چشم و گلعذار مست

رز مست از خنده‌اش سنبل شد از کاکلش — در کلامش شکرستان شربت اظهار مست

نازک و طرار شد طره کش طراریان — سیم مست از سیمتن شد در همه بازار مست

مست خلق از ناز او هم چنگ مست از ساز او — عشق مست از دیدنش گشته گل و گلزار مست

انجم و افلاک در چرخ آمده بر روی ماه — ماه مست از حسن او هم نور مست و نار مست

حسن مست از چشم خود هم چشم مست از حسن خود — یک بیک خود مست گشته مرکب و اسوار مست

از غریبیت دیدنش ملکوت شد مست از اطلاع — جمله فرمانبر شد و باخود بکرد اقرار مست

ناپیدا از فراقش با و پیدا از وصال — مست آب از چشمش باربد در امطار مست

خاک بیخود شد ز دیدن مست گشته ریگ سنگ — مست رنگش مست کرده جمله اشجار مست

مست شد جمله بهایم در چراگاهی چرا — دید او را در چراگه رفت در گلنار مست

مست شد جمله کتب هم قاضی و هم محتسب — مست مفتی مست فتوی شاعر از اشعار مست

عالمان مست از کتب بیخود شده جهلی گشتند — مست قرآن از تلاوت اندرون ابرار مست

زاهدان بر حور مست عابدان بر انبیا — مست شد جمله عوارف اندرون اسرار مست

مست شد دریا بموج و موج مست از ریح مست
عشق در محمود مست و اندرون دلدار مست

سخن

سخن جنات تجری من تحتها الانهار گوید

این چشمه از وست بل همه اوست	محبوب نما منور دوست
بحریست بچشمه ام روانه	مغربیست عیان بصورت پوست
در چشمه ماست موج بحرش	زان موج عیان در طفل هندوست
در چشم تو نور چشمه اوست	آن چشمه نور زیر پهلوست
خورشید عیان بصورت ما	نور خور و مه ز چشمه پرتوست
چشم تو ز پرده گشت پیدا	این پرده صفات کهنه و نوست
در چشم جدید خود قدیمی	بازی پدر به بچه نوست
در چشم وجود چشم ظاهر	شیرین بجمال چشم خسروست

محمود نهان ز چشم محمود
محمود جمال پرتو پردوست

سخن لا تقنطوا من رحمة الله و ما خلقت هذا باطلا ومن طلب شیئا جدّ وجد

کدام بلبل عاشق که بی وصال برفت	کدام ناقص کم عقل بی کمال برفت
کدام داعی دعوت که نامراد بماند	کدام مظهر ظاهر که بی جمال برفت
کدام در که ناسفته رفت ازین عالم	کدام باغ که بی سبزه و نهال برفت
کدام راز که پوشیده ماند از یاران	کدام حلق و زبانی که بی مقال برفت

کدام شهر که خالی بماند از انسان | کدام ذره دنیا که بی خیال برفت
کدام طالب مطلب که ماند محرومی | کدام سرکش بی رحم ز ذوالجلال برفت
کدام زد در یارم که تا بر او نگشود | کدام جوزه ز دنیا بی پر و بال برفت
کدام راه که او را نهایتی نرسید | کدام ریگ درین راه پایمال برفت
کدام طالب عقبی که در بهشت نرفت | کدام طالب دنیا ز جمع مال برفت
کدام طالب دوزخ که در بهشت رسید | کدام طالب دیدار بی وبال برفت
کدام مخلص عاشق که بی عمل مانده | کدام طالب علمی ز قیل و قال برفت
کدام طالب طاعت که ماند محرومی | کدام طالب تقوی که بی حلال برفت
کدام اسم که از شخص بی نصیبی ماند | کدام زوج که بی وصل نسل آل برفت
کدام اهل همی که مقصدش نرسید | کدام خلق که بی روزه ماه و سال برفت
کدام راه روی کو بمنزلی نرسید | کدام عورت بی شهوت رجال برفت
کدام بحر که او را کناره پیدا نیست | کدام عارف که بی حل محال برفت

کدام حمد نشد بر زبان محمودی
کدام شخص ازین دهر بی امال برفت

سخن در سلوک سالک و ترک علایق گوید

دیدن غیر قد همه هیچ ست | طاعت مو بمو همه هیچ ست
همه هیچ اند هرچه هست همو ست | طالب ذات شو همه هیچ ست

دیم کشف و مقام را بگذار / ره راست رو همه پیچ پیچ است
سبزه پوشی و خرقه آرائی / مکن ای ماه تو همه پیچ است
خلق را از زن به تیغ لا گردن / دم منصور گو همه پیچ است

سر محمود کن تو ای محمود
دلت از خلق شو همه پیچ است

لا تسبوا الدهر فان الدهر هو الله

در ازل را ببین و شان یکزمان است / نیک نظر کن بقلب حسن بتان یکزمان است
چرخ فلک گرد از شاه زمان یکطرف / طبع و موالید هم حسن زمان یکزمان است
مایهٔ سود و زیان پایهٔ امن شما / عیش و فراغت ز نقص در همه آن یکزمان است
لذت این گنج حس یافتنت به کمال / ذوق چشیدن بسی دام جهان یکزمان است
لمحه و لحظه و آن ساعت انجم بروج / روز و مه و سال و قرن حقیقه بتان یکزمان است
روح تقبرن جهان گشت هزاران هزار / لکه و کروران کرور لیک همان یکزمان است
جملهٔ اوقات و سیر گرچه بلون نماست / تخم و درخت آمده مثل کسان یکزمان است
عزم جهان را و نور آب و حی و خاک طور / تخم زن نبی و ولی شاه جهان یکزمان است

سر درون سر در سر است نهان
دلبر محمود جان گشته عیان یکزمان است

و فی انفسکم افلا تبصرون

ای ظهورت جمال تو خداست ... وی بطونت جلال باطن ماست

لوح محفوظ قلب خویش بیان ... خطراتت بدان قلم اعلی ست

قابض کلک حق تعالی شد ... خطراتت رسولی از مولاست

تو خدائی و مرکبت جسم ست ... نیک بین آن اله بنده نماست

سمع تو شد مقام میکائیل ... ملک الموت را بچشم رهاست

بینی تست جای اسرافیل ... در زبان تو روح قدس بجاست

ای که قرب تو یافت چار ملک ... این ملایک بهر غنی و گداست

چار آمد چهار طبع توراست ... چار سو مالک اند و خود برپاست

ظاهر تو صفات و باطن ذات ... اندرون حق بدان برون طاهاست

باطن الله جل جلاله برون محمد صلی الله علیه وسلم دان ... جبرئیل از بطون خبرگویاست

اسرافیل از بطون دمد صوری ... میکائیل اندرون باب آراست

ملک الموت هر وجودی را ... لحظه لحظه کند عدم پیداست

ای وجودت وجود رب محیط ... ویکه سیرت زعرش و فرش بداست

ای تو خورشیدی و همه ذره ... همه مائی و جود تو دریاست

ای درون تو جمله عالم گم ... ویکه برون درون توئی پیداست

جمله عالم فنا به محمود است
زانکه او را مقام محمود ست

دربیان

دربیان عشق معرفت گوید

عشق از اول بحسن خویشتن عاشق‌تر است
در عیون عکس چشمان عشق با صد نور است

در نگاه چشم مجنون عشق لیلی آمده
هم به لیلی خود نگا گشته بهر [illegible]

حسن را جلوه‌های نوری درخشان هر طرف
در میان هر دو مظهر عشق مشاطه‌گر است

عشق اول عاشق و انگاه معشوقی بود
در فروغ چشم عالم عشق پیدا از نور است

عاشقان آئینهٔ معشوق و معشوق آئینه
عشق خود آئینه شد پیدا بهر خیر و شر است

بجمال عشق یک کس نیست پیدا در جهان
عشق اول آخر آمد عشق باطن ظاهر است

خود جمال است و جمال خویش را دارد بعین
عین اعیان باطن آمد عین باطن اظهر است

عشق در صورت و معنا یا ورا هر دو کس
یا به تنزیه یا به تشبیه یا به تقدیس هر است

عشق اعلا عالی آمد عشق اسفل صوتی
عشق اوسط معنی آمد هر یکی در دلبر است

عشق علوی نی بحزن و فرح بلذت الم
نه بقبض و بسط باشد بلکه بغرق اکبر است

غرق دریائیست دریا هست در خوف و رجا
این امید و بیم برون است اندرو تا ور است

ظل معشوق است عاشق رو بقران کن نگاه
حرکت سایه ز شخص و شخص پیدا در بر است

گر بنورش سایه گم شد گشت سایه نور پاک
چونکه سنگ گرد نمک محو است شد جزو نمک است

گر برآید آفتابی سایه گردد منعدم
هم بغیرش نیست سایه چون بشمس خاور است

هر کسی را ذات باشد ذات سایه شخص دان
هر کسی را وصف باشد وصف سایه دیگر است

اسم سایه اسم شخص و فعل سایه فعل او
بی وجودش نیست سایه یا که [illegible]

این خیال و صوت و نثره و حرکات و سکون — وین همه شور و فغان بشنو که یکبارگیست

آفتاب روشن و هر دو جهانش سایه بان — سایه را در نور بین بی نور سایه ابترست

هست معشوق ازل از هر دریچه رو نما — روی او از وصف پیدا آشکارا دربرست

حسن گر غالب بود هم عشق غالب تر بود — از دوئی در اتحاد آید که شیرین شکرست

دل صفا گر بود وصلش مهیا تر بود — وصل مهیا گر بود پس ذوق و لذت اوفرست

اولاً عشق از جمال خویش نوری می دهد — عین عاشق را که نور ذات او راهبرست

باز نوری در دهد تا بیشتر اجلا بود — نور نورش هر دمی تا آفتاب اشکرست

از جمال خویش عاشق را گر آید صد خطاب — سیر نبود تا بقای او درون کشورست

سیر دون همت بود تا ساحل بحر محیط — سیر عارف را نهایت نیست تا چنبرست

دل بدست او ست او در دل بود ساکن مقیم — چون شجر در تخم ماند نور او از او مضمرست

خود فقیر اول بد و آخر فقیر از خود شده — چون غنی اول شده خود در غنا آخرست

ساعت ایام و ماه و سال قرن و حقبه دان
ذات محمود ست پیدا هم زمین هم اخترست

سخن در سیف نفی و اثبات گوید

مارا کنیم بر همه جا نهای دو جهان — نفی خودی بکن که نیابی گهی ممات

اسم متممات بجلی آمده عیان — از خود گذر که جمله خودی نیست چون منات

ما تیغ لا بنفی خودی بر همه نفوس — هر دم برآوریم بشو نفی ممکنات

ما از حذر مدام که مائیم پر حذر
برنفس تو همیشه کشیم سیف قاتلات

از خویشتن حذر که بگویم ترا خبر
ما سیف بر خودی جهان کرده هیهات

چون سیف لا کشیده الهم بهر یکی
در زیر تیغ خودی چون بود در ورطات

وانگه که دامنت بگرفته بلیس شوم
زان بر همه خودی یکی ببین ششجهات

احمد صلی الله علیه وسلم ز غیب کرده برون تیغ لا اله
از تیغ لا اله بشو نفی از ثبات

تیغی که آسمان و زمین میکند برون
زان تیغ عجب که نفی نگرد ز توصفات

محمود خبیر خواه تو باشد بشنو کلام
باشد ازین کلام ترا جمله کشف ذات

سخن در تقوهٔ صوری و معنوی گوید

اولو الالباب صاحب تقوا است
لیک این در نه همه کس را است

طیبم و سید ار طیب هست
بلطافت لطیف حق گویاست

اهل تقوی عزیز دارین است
متقی بر بلا منتش رو پاست

متقی تارک دو کونین است
از فنا را لفنا به حق پویاست

متقی از تکلف است بری
بی تکلف مدام حق جویاست

مصطفی صلی الله علیه وسلم گفت اتقیائی من
از تکلف بری بحق اسراست

در امانات حق مشو خائن
صادق القول وافی العهد است

فاطمه از امانت سوزن
ماند بر در بهشت مولاناست

حق ایتام وانکه مسید ار — حق گزاری مؤمنان اعلاست

از حلال آید ضیاء القلب — در حرام تو ظلمت و اخفاست

از حلال آید عملهای نیک — وز حرام تو کفر و شرک آراست

از حلال آید ... — وز حرام تو فاسق و غدراست

علم و حکمت تراز لقمه حلال — جهل و غفلت حرام را پیداست

هرچه کاری برت همان آید — دنیی و دین و آخرت مولاست

از ورع شد صلاح دنیا بس — از طمع شد فساد در فقراست

ذره از حرام گر تو خوری — تا چهل روز اجابت وقفاست

مصطفی صلی الله علیه وسلم شبهه را حرام گفت — بر طعامت حساب حق برپاست

میل نفس تو بر نفیس بود — از کسافات نفس این برخاست

داود از دست خود طعامی خورد — لذت از دست خویش مر وی راست

لقمه بی یاد او مخور گاهی — غیر یادش حرام را احیاست

در اکل نفس را مده راحت — که حلالی چو شیر مادر راست

دل بر آن کن که اکل و ماکول — همه از سوی یار رعنا راست

نفس را ده مده بخوردن خود — خود مخور خود مخسپ و خود ننشست

باش محسود و متقی از حق
ورع تو ز علوی اعلاست

سخن در شهود المؤمن مرآت المؤمن

بمرآت بین وجه تو و جدا وست — درین عکس بینا و گویا همو ست

چنانچه درین آئینه بر توست — بدانسان درون تو بر تو از وست

نظر کن به شخصت نه بر سایه‌ات — که سایه از و خوبی و رنگ بوست

گر آئینه صافست بین روی حق — وگر زنگ دارست درگشت و کوست

به بین چهره چهره مکن ز آئینه — که چهر تو از چهره اش این نکوست

بمرآت بی فعل تو فعل نیست — بحکمت ببین جمله افعال از وست

نگاه کن بعکست نه بر آئینه — درون آئینه بین که از دوست صوست

نظر را برافگن بمعنی شخص — بجز معنیش هست بی مغز پوست

شنو از من این مثل را یا دوا — که محسوس خوش خلقی و نیک خوست

سخن در بیان وقت گوید

بجانت وقت و در پی جان بود وقت — مکانت وقت و بی آشیانه بود وقت

مکان تو بدهر آمد زمانی — امان لامکانی دان بود وقت

کلام لی مع الله نیز وقت ست — صدا را کن بر اعیان بود وقت

الست او گفت و ما گفتیم آری — نفخت فیه من روح آن بود وقت

که وقتی بد میان گشت گشتا — بخلقش وقت صد برهان بود وقت

یکی وقت آنکه از مادر بزاید — دویم در قبر و در غفران بود وقت

بوقتی واحد القهار گردد — بوقتی رویت رحمان بود وقت

ز وقت آید که او گفتا انا الدهر — زمانه در همه ازمان بود وقت

هزاران خلق پیدا گشته در وقت — هزاران در عدم پنهان بود وقت

ز وقتش هیچ کس خارج نگردد — بوقتش هر یکی پایان بود وقت

تو محمود آنگه کن وقت خود را — که در هر شان حق خواهان بود وقت

ظهور گنج مخفی من الازل الی الابد

گنج مخفی شد مظاهر همچو در شش جهات — لذت خود را بگیر و عشق در جمله صفات

گنج مخفی شد مفصل هر وصل خویشتن — گاه شادی گاه غمگین گه حیی گه ممات

گنج مخفی گشت ظاهر در تجلی جمال — هر کجا در یک تجلی گاه موت و گه حیات

گنج مخفی روز و ماه و سال و قرن و حقبها — ماضی و مستقبل و حال میان و ابیات

گنج مخفی دهر کرده اسم خود را از بطون — هم باسمار الوهی و کیانی گشت ذات

گنج مخفی در علائق راز گوئی هر یکی — آن یکی با هر یکی مخلوط چون شیر و نبات

گنج مخفی در کواکب در عناصر دور کرد — در موالید آمده پیدا ابی از امهات

گنج مخفی بی جهت بوده است اول خود بخود — شد عیان از باطن خود در علو شافیات

گنج مخفی اولا در خویشتن بی جهت بود

این زمان محمود جامع علویات وسفلیات

حدیث لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی فی قلب عبد المومن

هر مظهری بجسد لم مثل آبله است — بحرم بهر مظاهر و اعیان شامل ست
این نه فلک بسر دلم همچو ذره ایست — از باطن و ظهورم هر ذره حاصل ست
از لا مکان چون مکان فاعلیم ما — از قدرت بطونم هر شخص فاعل ست
بی فعل من وجود بنا بود مسیر و — از بهر بودن تو نابود ساحل ست
قبل از ظهور من همه عالم بعلم بود — بعد از ظهور من همه پیدا چو مشعل ست
از نور من مظاهر اعیان انورند — بی نور من وجود همه ذره زائل ست
در عکس مکان شما عین و ابهم — ذاتم بهر مظاهر و اشیا مفصل ست
بر عقل کل بعظمت هستم درون غنا — بر عقل جزو جودم طامع و سائل ست
بر وحدتم جمیع شیون جمع بوده اند — اکنون درون انسان جمع الجمع ست
از قاف تا بقاف که بینی هر آن شیون — از خود شیئتی بخویش همین جمله مجمل ست
از فیض من رسد بحیاتت مدد مدام — بی من حیات جمله شیون نه هر قابل ست
من برقع صفات کیانی گرفته ام — اوصاف این ظهور همین چون حائل ست
اسرار باطن من بر کس عیان نشد — بر دیدن بطون همه وصف حائل ست
در دایره نگاه کن یک نقطه عیان — آن نقطه بطون ظهورت حوائل ست
روز ازل ز عشق بخود دوست داشتم — زان رو همه شیون بخود نقش مائل ست

در هر شیون خویش عیانم بوصف جمع / هر فرد از ان براه جدا کان مکمل ست

من در تعیناتم بیچون و بیچگون / زان از تعینات مفصل شمائل ست

من در آیه بنور علمهای مختلف / پیدا شوم بصورت هر کس که عامل ست

بر جسم و جان عضو محمود راه ماست / بینی و بین عالم محمود چون پل ست

سخن در کعبهٔ حقیقی و مسجود تحقیقی بیار معنوی

محمود کعبه میرود کعبه بمحمود اندر ست / محمود مسجد میرود مسجود در باطن بر ست

در مسجدی گر رو کنم آید ندا از باطنم / ظاهر سجودت ناروا در باطنت حق ظاهر ست

محجوب در مسجد رود سجده چه پرده میکند / محمود بی پرده شده گر سجده آرد کافر ست

محراب مسجد از حجر ساجد برا و گاو ان خر / محراب ظاهر را بدر باطن ببین خوش دلبر ست

قبله بیکسو چون کنم قبله بود بر روی من / هر سو که روی میکنم بینم شهی بی عسکر ست

گر سوی قبله رو کنم قبله ندا آرد ز پس / در سوی پس منظر کنم هم ایمن هم الیسر ست

زیر و زبر باطن خبر یکسو چه رو آرم گذر / محجوب در هر شی شمر کان شاه در هر لشکر ست

اجزا همه در کل نگر وان کل در اجزا شمر / جمع آمده در تفرقه خود تفرقه جمعی در ست

مطلق مقید را گزین وان قید در مطلق ببین / سلطان بلشکر هی نگر لشکر بسلطان مضمر ست

آن یک هزاران آمده وان الف در احد نهان / واللیل در والشمس بین شمسی بدر در انور ست

سجده روی بر زمین آنجا چه می بینی بگو / سر را برآر و هی نگر مسجود تو بالاتر ست

گر چشم بندی بر بدن بینی بتاریکی چمن
گر باز داری چشم را در چشم تو حق ناظرست

دایم تفکر پیشه کن بینی جهان و کاف کن
کان و وجود خود ببین جان و دل و جود هست

غافل مشو از فعل حق تا فعل تو فانی شود
فانی بباقی گر شوی آن هر طرف حق حاضرست

آنکس که او باقی شده هرگز نه میرد از قضا
فانی بمیرد از قضا کو عاشق سیم و زرست

محمود از الت گذر در جمله فاعل حق نگر
سایه پیش شخص خود میدان وجودش کمترست

سخن بعد تحقیق وجود در شهود گوید

ما چشم عالمیم و دو عالم حفیظ ماست
ما گوش عالمیم و عوالم بحفظ ماست

ما دستهای هر دو جهانیم قابضی
هم قابضیم و باسط در شاه و هم گداست

در جمله کلام زبان بین که ناطقیم
در حق خویش خیر و باغیار شرهاست

من عالمم عوالم کونم بعلم خویش
علمم بکهم رهیم تو هادی و رهنماست

من روح روحم در قدسیان سبوحم
فاعل بجمله خلعتم لی من همه فناست

وجه دو عالمم و دو عالم وجود ماست
هم واجدیم و ماجد اسمی زمن جداست

من ساجد خودیم و ساجد خود امین
مسجود ساجدیم و مساجد بسجدهاست

من صامیم و قایم و قیوم و حی منم
مستور ساتریم و ستار من شماست

مستیم بعشق خویش و هرجای عاشقم
در لذت وصال منم باقی و فناست

ما از بطون خویش بمقصود آمدیم
مقصود راکنیم و مقصود عزمناست

ما هیچگه ز مقصد خود فارغی نه ایم
مقصود و قصد خلق جهان بین کبریاست

اغیار هیچ نیست اگر هست وصف ماست
لی وصف ما تو هرچه به بینی همه هواست

بل آن هوای نیز با وصاف من عیان
پس اسم غیر نیز صفاتی علی علاست

این اسم خیر و شر که به بینی توهم است
ور نه جمال ذات عیان اندرون رداست

شب روز و ماه و سال و نجوم فلک همه
ما یک ببرقع تو هر صبح و هر مساست

ما یک صد و هزار شوم یک یک مدام
اهل نظر عیون تش بر حسن ماجراست

باطنم مظهر آیم و ظاهر نما شوم
واللیل ظاهر آمده والشمس والضحی

باطن

ذرات شمس هم درون خانه آید
برون اگر نگاه کنی با ربا صفاست

این اسود و سفید مسا و صبا که هست
ما نور مطلق آمده پیدا به هر ضیاست

من قبل ازین غیور سویدا نهان بدم
آنجا نبود شام و نه صبحی طلوع ناست

چون عزم باطنم بظهور جهان شده
پیدا شده خلایق چون ارض و السماست

گاهی ظهور باشم و گاهی بطون شوم
گاهی بجمع مانم و گه جمع جمع راست

من جام عشق خویش گرفتم بدست خود
بدهم بهر شیون و کنم مست والهاست

محبوب در کنار لب لب همی نکم
در چشم چشم آرم و صدرم بصدر رداست

من در دیم نهان و عیانست او بمن
ما را با و ببین و ورا بین من فداست

من عشق فسق دوست کنم روز و شب عیان
لی فسق عشق نیست اگر هست آن کجاست

در هر دو کون هیچ کسش با کی عشق نیست
گر با کی عشق هست لیس آن عشق نارواست

عشق جدا

عشق خدا بوصف خدائی عیان شده — عشق محمدی صلی اللہ علیہ وسلم صفات خدائی راست

چون عشق دوست فسق گرفته از آن جهان — ما نیز فسق آرم فسقے روا مراست

محمود فسق آر شب و روز با صنم

از عشق فسق من دو جهان پر از صداست

سخن در معنی بحر الحیوان

آمد و رفت از دم دریاست — این شش و هفت از دم دریاست

بحر ہی رفت و آمدن گر نیست — رنگ دل رفت از دم دریاست

دم دریا دو دم بود همدم — مستی الفت از دم دریاست

دم بدم آمده و ماند دم دم — طاق هم جفت از دم دریاست

دم منے دم ندیده ام هرگز — این که مے خفت از دم دریاست

دم دریا نگه بدم کن دم — آدم آشفته از دم دریاست

دور باده بصد هزار آمد — آنکه بنهفت از دم دریاست

ظاهر و باطن اول و آخر — هر که در سفت از دم دریاست

محمود آبدار دم همدم

دم که بشگفت از دم دریاست

سخن در بیخودی از خودی سر آمد

آمد و رفت در وجود هست — یا که امروز یا ز روز الست

حبیبت را کشی در حجر ناری — به پیری و ضعیفی گشته ام سست

ز وافی بیوفائی چون در آید — مرو غیر از وفا داری بیارست

مگر قطع علایق بود در کار

از آن محمود را بکنی تهی دست

جواب از جانب دوست می آید

الا ای خام شرع مصطفیٰ است (صلی الله علیه وسلم) — عمل ظاهر باهل شرع شد جست

بگفتم با تو از غیرم بپرهیز — بجز من رو مکن از بالا دهم پست

بساعت ترا کردم نصیحت — مکن رویت بغیر ذات الست

دل دیگر زبان دیگر بگوید — منافق را خصائل شد درست

ظهور خیر و شر افعال من دان — ولی ذاتم بود از خیر و شر رست

چو تو رد آری اندر خیر و شرم — بسوی نفس خود در خیر و شر جست

کتبها و رسائل جمله بگذار — همیشه کن ز خیر و شر تهی دست

به تجرید آ بتفرید آ ببویم — وگرنه میشوی از هر دری خست

بیا محمود من از هستی خود درو

جوارح بند و اماره بکن سست

توحید باری در بحر طویل گوید

آن یار بهر کار بیازار خریدار روان شد ز شب تار در آمد سوی

عرش و کرسی و لوح و خامه اصل | در وجود هم مثال آیتیست

لانهایت ولابدایت ماست | کو نه گنجیم در نظیر پوست

همه عالم ببطن ماست عیان | شرق و غرب و نشیب قلب برست

یک کسی نیست خارج از بطنم | نیست امروز بلکه روز نخست

هر یکی در بطون من بر جوش | وانکه دل خست وان دگر دل بست

محو هم میان هفته و ماه
یا بسال وقت ان حقیقه درست

بیان مثال خواب اعلام نسابه

بدون شهادتست درونت مثال دوست | اندر شهادتست و بدو مثل روی اوست

خواب جهان درون خود آیینه با مثال | خواب خواص از مثل خویش شست و شوست

خواب خواص روح و اخص اصل روح ماست | در خواب دوست تا تشابه ام او چه پوست

آن شی ترا بنوم نمودار آمده است | باشد در ظهور مثالی نهان کرست

مقصد بنوم مثل دگر دار داخی و | عزمت بوصعت به یا حبیب یا علادوست

بی مثل ذره نه بر آید ز غیب روح | هم ذره بادر نه نبود بی مثل نفوست

در مثل روح جلوه غیبست آشکار | در غیب روح بود مثل نشو و نموست

یارم ز عشق دوش سرم را بخود گرفت | از عطر دوست کاکلم آمد معطر بوست

محمود را بنوم مثالی چنان نمود

هزاران در هزاران شیخ و عالم — بعلم و بحث و اندر قیل و قال ست
عمل را دار محبوب خیالت — که عامل را زبان از قال لال ست
زمانه آخر آمد ای عزیزان — تجلی جلالی در جمال ست
همه روی بسوی حق در آید — که قهر دارد و نمای جلال ست
چه حاصل طمطراق و شیخی را — خودی و کبر از شیطان نهال ست
بدنیا عجز را محبوب میدار — که راضی بنده را رویت کمال ست

تو محو وادی فنا شو در خداوند
که مرد خود شده را نیک فال ست

سخن در مناجات بوقت مصیبت بر آید

الوالارحام منکم گفته رفت — بقول تو عمل را شد در وبست
از آنکه گفته ان کنتم تحبون — با مر تست هم بالا و هم پست
چگونه خاطرت خسته شد از من — که بستی دست و پایم خلق از چست
عمل را غیر امرت گه نکردم — بجز فعلت بدنیا هیچ شیئی هست
حبیب تو مرا فرمان رسانید — بفرمان حبیب فعل من جست
بتقیید خود بکردی بت و نه روز — کتب ها رخت خانه برده از دست
بگوی دیگری بکنی دگرگون — خلاف شرع آری فعل چون مست
ندانی غیر تو دیگر ندارم — در آخر وقت من چون گشت وخست

هر ذره نوم اوست که بینی بدین علوست

سخن به تلقین وارشاد گوید

آنرا که به دوست کار و باریست | اورا بد و جهان چه کاریست
رو کن به نعیم هر دو نوبت | کاین عالمیان از و غباریست
گر سالک این جهان ببینی | بگریز از و که شرمساریست
شرمنده حق بود هر آن کس | رو پیش طرف یمین یساریست
بیرون ز رکوع در سجود دی | مسجود به سجده گلعذاریست
گر طالب دین تو اتحادند | بگریز از و که در گذاریست
گر ذره ماه و خور ببینی | گفرست نگاه غیر یاریست
جائیکه وجود را فنائیست | دلبستگی تو خار و ماریست
می شوم عدم از وجود عاری | هستی توام بجائی خاریست
فانی شدگان دو جهانیم | این مائی ما بما شاریست
دنیاست اینت تو هشیار | هستیت قرارگاه ماریست

محمود ولایت تو هشدار
مردیست کسی که هوشیاریست

سخن در صفت آخرت گوید

گر قصر بر کیوان بود میدان که آخر مفتن پستست | در سلطنت سلطان بود میدان که آخر نیست

وعمل بازیچه و غاده همو وار که و مه سپهر اسفل د هر بهمه نام نزیک شده همه
کام نزیک شده همه رام نزیک شده همه فعل از و هست همه هست همه
جنگ بد و هست آورد و ن صلح همو هست همه خلق در دیست همو جان جهان
ست گو همو مرده و زنده همو گریه و خنده همو صاحب و بنده همو
قبر سوال ست همو حشر و زوال ست همو پله میزان باندوه فراق ست
همه گریه و زاری همه جمله شماری همو راحت و شادی همو مست
مست منادی همو عاشق و عابد همو عارف و زاهد همو در فلک
آمد همو در ملک آمد همو شاه زمان ست گو یکے هست دگر نیست بد
هست ثمر نیست بذر نیست یکے راه هزار ست بری خویش نگار ست
یکے در همه کار ست یکی در همه یار ست یکی حسن عذار ست گو یکی آدمیان
گشت یکی عالمیان گشت یکی طائر و سائر یکے قاهر و جابر یکے آمده
محمود و محمد بود و یکی سود یکی هست محمد صلے اللہ علیہ وآلہ وصحبہ وسلم یکے حامد و احمد یکے بانیاد
یکے شاه شهان ست

بحر طویل در تمثیلات وحدة و کثرت

بحر هی یکے موج سبے آب سبے یکی قطره بسے شمسے یکے ذره بسے چوپان یکی گله
بسے مالک یکی ملکی بسی شخصے یکی لا اسمے بسے دلبر یکے صورت بسی حسنے
یکے نازش بسے سر هی بگلزار آمده است گو باغے یکے گلها بسے زاغی

گلزار سبز و گشت پدید از جهان زدست مو دار بیشه در همه گردآ
درون صورت انهار بهر جای عیان ست گهی لطف گهی
مهر گهی گرم گهی قهر گهی ذات گهی دهر گهی دیده گهی شهر گهی
شهر گهی بحر گهی لیل گهی نهر گهی ماه گهی مصر گهی مرده گهی مهر
درون روح نهان ست گهی با همه تازه گهی با همه نازه ست گهی
سر و خرام ست گهی یار و پیام ست گهی وصل بشام ست گهی
روز تمام ست گهی در همه نام ست گهی در همه کام ست گهی در همه
جام ست گهی پخته و خام ست گهی نبی نام ولی شد بهر جای علی شد
گهی سنی با عمر گهی رافضی دهر گهی جبر شده نهر گهی شاه سکندر
گهی تن منم اندر گهی جسم و گهی روح گهی فاتح و مفتوح گهی با دو زان
ست گهی روح بهر جسم گهی شخص بهر چشم یکی آواز بهر گوش یکی بحر بجهر
جوش یکی قال بهر خلق یکی یار بهر دل یکی گل بهر سبز و یکی جان بهر
عنصر یکی در همه خویش ست گهی یکی پس شده پیش ست یکی راست چپ
آمده یکی فوق خدا یکی تحت و یکی صدر یکی راست و یکی غدر یکی ماهی
پر عذر یکی میوه شده بذر یکی تخم ثمر گشت یکی در همه کان ست گهی
همان نور ظهور ست و همان اقرب و دور ست ز همه خلق نفور ست
درون جنت و حور ست بهر جمله غفور ست درون غلغله شور ست گهی

چو باشد گر عمرت بو عالم ہمہ ملکت بود
هم باغ و هم بستان بُد میدان که آخر رفتنست

گر صد ہزاران ان کند ملک سلیمان و بر بود
هم گنج بی پایان بود میدان که آخر رفتن ست

در صد ہزاران نعمتی در ملک تو پیدا بود
هم تخت و ایوان شاهان بود میدان که آخر رفتن ست

گر نفس فرعونی بود در سحر چون ساحر بود
هم حیله سامان بود میدان که آخر رفتن ست

تسخیر انجم گر بود روح و ملک هم جن بود
در قدرت شیطان بود میدان که آخر رفتن ست

باید که پیش از رفتنت محمود سامانے کنی
عزت بر رحمان بود میدان که آخر رفتن ست

در معنی الشهرت آفت والخمول راحة

مکن شیخی که وقتت را زوال ست
هجوم خلق جانت را وبال ست

مراد نفس در شیخی بود تمام
وبال نفس در تجرید حال ست

بدنیا قلب خود با حق نگهدار
بدل دنیا خدا راضی محال ست

بشیخان بس کند ابلیس خویشی
که بی حق شیخی از شیطان عیال ست

قدمبوسی مصافح هم سلامی
همه بر دل ریائی قو دال ست

طمع در دل ز هر یک طالب آید
مکن شیخی بقلبت زنگ خال ست

اگر تو طالب مولا بجانی
بخلوت رو بکن کانجا زلال ست

خودیت راهی دزد و عزازیل
خودیت را بدان وهم و خیال ست

کسی کو از خیال و وهم خالیست
همیشه در جمال لا ابال ست

هزاران در هزاران شیخ و عالم — بعلم و بحث داند قیل و قال است
عمل را دار محبوب خیالت — که عامل را زبان از قال لال است
زمانه آخر آمد ای عزیزان — تجمل جلالی و جمال است
همه روی بسوی حق در آید — که فقر دارد نمائی ملال است
چه حاصل طمطراق و شیخی را — خودی و کبر از شیطان خیال است
بدنیا عجز را محبوب میدار — که راضی بنده را دیت کمال است

تو محو و افنا شو در خداوند
که مرد خود شده را نیک فال است

سخن در مناجات بوقت مصیبت سر آید

الو الارحام منکم گفته تست — بقول تو عمل را شد در و بست
از آنکه گفته ان کنتم تحبون — با مر تست هم بالا و هم پست
چگونه خاطرت خسته شد از من — که بستی دست و پایم خلق را چیست
عمل را غیر امرت گر نکردم — بجز قلعت بدنیا هیچ شئی هست
حبیب تو مرا فرمان رسانید — بفرمان حبیب فعل من چیست
بقید خود بکردی بست و نه روز — کتبها رخت خانه برده از دست
نگونے دیگرے بکنی دگرگون — خلاف شرع آری فعل چون است
ندانی غیر تو دیگر ندارم — در آخر وقت من چو گشت و گذشت

جبیبت را کشتی در رحم ناری
به پیری وضعیفی گشته ام سست
دانی بیوفائے چون درآید
کز و غیر از وفاداری نیاید

مگر قطع علایق بود درکار
از ان محمود را بگتی تهی دست

جواب از جانب دوست می آید

الا الارحام شرع مصطفی هست
عمل ظاهر با اهل شرع شد جست
بگفتم با تو از غیرم بپرهیز
بجز من رو مکن از بالا و هم پست
بسا مدت ترا کردم نصیحت
مکن رویت بغیر ذات الست
دل دیگر زبان دیگر بگوید
منافق را خصائل شد درو بست
ظهور خیر و شر افعال من دان
ولی ذاتم بود از خیر و شر مست
چو تو رو آری اندر خیر و شرم
بسود نفس خود در خیر و شر مست
کتبها و رسائل جمله بگذار
همیشه کن ز خیر و شر تهی دست
به تجرید آ تفرید البویم
و گرنه بیشوی از هر دری جست

بیا محمود از هستی خود رو
جوارح بند و امّاره بکن سست

توحید باری در بحر طویل گوید

آن یار بهر کار بسا زار خریدار روان شد ز شب تار در آمد سوی

گلزار بنمود گشت پدیدار جهان زوست نمودار بشد در همه کردار
درون صورت اظهار بهر جای عیان ست ٭ گهی لطف و گهی
مهر گهی گرم گهی قهر گهی ذات گهی دهر گهی دید گهی شهر گهی نهر
گهی بحر گهی نیل و گهی نهر گهی مهر گهی مرد و گهی مهر درون
زوج نهان ست ٭ گهی با همه تازه و گهی با همه نار و گهی سرو
خرام ست گهی یار و پیام ست گهی وصل بشام ست گهی
روز تمام ست گهی در همه نام ست گهی در همه کام ست گهی قند
جام ست گهی پخته و خام ست ٭ نبی نام و ولی شد بهر جای علی
شد گهی سنی با مهر گهی رافضی و مهر گهی بحیر شده نهر گهی شاه سکندر
گهی تن منم اندر گهی جسم و گهی روح گهی فاتح و مفتوح گهی باد و زان
ست ٭ یکی روح بهر جسم یکی شخص بهر چشم یک آواز بهر گوش یکی بحر
بهر جوش یکی قال بهر خلق یکی یار بهر دل یکی کل بهر جزو یکی جان بهر
عضو یکی در همه خویش ست ٭ یکی پس شده پیش ست یکی راست
چپ آمد یکی فوق خرامد یکی تحت و یکی صدر یکی راست و یکی غدر
یکی عاصی پر عذر یکی میوه شده بذر یکی تخم ثمر گشت یکی در همه کان هست ٭
همان نور ظهور ست و همان اقرب و دور ست زهی خلق نفور ست
درون جنت و حور ست بهر جمله غفور ست درون غلغله شور ست ٭

او غل باز و دغا دہ ہمو دار کہ ومہ بہر اسفل دہر ہمہ نام زنگ شد
ہمہ کام زنگ شد ہمہ رام زنگ شد ہمہ غل ازو ہست ہمہ ہست ہمہ
جنگ بدو ہست درون صلح ہمو ہست ہمہ خلق ورو بست ہمو جان
جہان ست ؎ ہمو مردہ و زندہ ہمو گریہ و خندہ ہمو صاحب و بندہ
ہمو قبر سوال ست ہمو حشر و زوال ست ہمو پلہ میزان باندوہ فراق
الست ہمہ گریہ و زاری ہمہ جملہ شماری ہمو راحت و شادی ہمو ست
منادی ہمو عاشق و عابد ہمو عارف و زاہد ہمو در فلک آمد ہمو در
فلک آمد ہمو شاہ زمان ست ؎ یکے ہست دگر نیست بدر
ہست دگر نیست بدر نیست یکے راہ ہزار ست بری خویش نثار ست
یکے در ہمہ کار ست یکے در ہمہ یار ست یکے حسن عذار ست ؎ یکی
آدمیان گشت یکے عالمیان گشت یکے طائر و سائر یکے قاہر و جابر
یکے آمدہ محمود و ہم بود یکے سود یکے ہست محمدؐ یکے حامد و احمدؐ یکے بانی بنیاد
یکی شاہ شہان ست

بحر طویل در تمثیلات وحدة و کثرت

بحری یکے موج بسے آب یکی قطرہ بسے شمسے یکے ذرہ بسے چوپان یکی گلہ
بسے مالک یکی ملکی بسے شخصے یکی لبسے بسے دلبر یکے صورت بسی حسنے
یکے نازش بسے سروی بگلزار آمدہ ست ؎ باغی یکی گلہا بسے زاغی

بسا

یکے پر ہا ہے شجر ہے یکی برگش ہے اصلی یکے شاخش ہے بذرہ
یکے میوہ ہے سرغے یکی ہمچنہ ہے تاجر یکے سودلہ ہے سودا یکے تاجر
ہے فاعل بکردار آمدہ است ؛؛ صحک یکے قیمت ہے والد یکے
پسرش ہے تخمی یکے خوشہ ہے جسم یکے عضوہ ہے روح یکے نفسی ہے
جیرے یکی سوسے ہی بہنے یکی دندان ہے شوہر یکے زنہا ہے یارم
بدیدار آمدہ است ؛؛ دلبر یکے عاشق ہے عاشق یکے دلبر ہے قلبی
یکے خطرہ ہے خالق یکے خلاقی ہے قدرت یکے پیدا ہے قبضہ یکے
قدرت ہے پیدا ہر کار آمدہ است ؛؛ مقصد یکے قاصد ہے مرشد
یکے طالب ہے شاعر یکے شعرش ہے عابد یکے طاعت ہے راہی
یکے عقبہ ہے شاہ یکی لشکر ہے سلطان یکے کشور ہے جامع یکے
حرمش ہے از خود بہ بازار آمدہ است ؛؛ حاکم یکے حکمی ہے راحم
یکے رحمی ہے عاصی یکے جرمی ہے عصیان یکے توبہ ہے چشمی یکے
زاری ہے جرمی یکے خواری ہے صابر یکے صبرش ہی آپی دم یکی قبرش
ہے بر خویش غفار آمدہ است ؛؛ لطفے یکی عدوش ہے نقطہ یکی
حرفش ہے سیاہی یکے حرفے ہی کاتب یکے قلمش ہے قلمی یکے
خطش ہے حرفے یکی لفظے ہی کاغذ یکے ورقش ہے علمی یکے
علمش ہے این جملہ دلدار آمدہ است ؛؛ زندہ یکے مردہ ہے

مرده یکے زنده بسے روز یکے ساعت بسے ساعت یکے آرزش
ماه یکے ذورش بسے روز یکی روز بسے یکی سال بسے سالی
یکے ماہی بسے دہری یکے قرنی بسے قرنی یکے حقبہ بسے آن یک
بگفتار آمده است چو شخصے یکی جامہ بسے عالم یکے نامہ بسے خاکی
یکے آوند بسے آبی یکے رنگش بسے بادی یکے ظرفش بسے آتش یکے
ہیزم بسے صورت یکے عنصر بسے جانی یکے جسمی بسے برخود نمودار
آمده است چو شب یکے جامہ بسے کشتی یکے دانہ بسے ظاہر یکے
مظہر بسے باطن یکے ظاہر بسے اول یکے آخر بسے آخر یکے اول
بسے جسمی یکے عضوه بسے صاحب یکے خانہ بسے برخود طلبدار
آمده است چو خازن یکے مخزن بسے گنجی یکے معدن بسے منعم
یکے زرہا بسے تاجی یکے درہا بسے ایمان یکے مؤمن بسے کفری
یکے کافر بسے مسجد یکے عابد بسے دیری یکے گبرش بسے برخود
پرستار آمده است چو آدم یکے طفلش بسے انسان یکے ناطق
بسے ناطق یکے حیوان بسے حیوان یکے غفلت بسے غفلت یکی
خواری بسے شیطان یکے شر بسے ذنب یکے لعنت بسی نفسی
یکے فعلش بسے پیدا بر نار آمده است چو راکب یکے مرکب
بسے مرکب یکے راکب بسی راہ یکی سالک بسے سالک یکے

پیشے

راہبے بسی مؤمن یکے کافر بسے کافر یکے مؤمن بسے زلفی یکے
پیچش بسے وہری یکے چرخش بسے برخود گرفتار آمدہ است تسبیح
یکے دانہ بسے موی یکے شانہ بسے صورت یکی سیرت بسے سیرت
یکے صورت بسے سبزہ یکے رنگی بسے رنگی بسے رنگی یکے زنگی بسی
محمود یکے قولش بسے قولش یکے فعلش بسے در قول سحار آمدہ است از

مناجات آخر ردیف سرایید

ای کہ ذات تو سوی ما آمدہ است — وی باحیدت وظہورم نفس پست
ای بظاہر گنج مخفی آمدے — وی بباطن ظاہری روز الست
ای کہ از نابود در بود آمدی — وی تو خود بودی نبود اشیای پست
ای کہ از افلاک وانجم پاک بود — وی عیان در صورت افلاک ہست
ای تو کردی جان اشیا را بشی — وی تو بکنی جان ہر کس را بدست
ای تو اول بودی وہم آخری — وی تو باطن ہستی وہم ظاہر ہست
ای کہ اول بیخود و باخود بدے — وی تو آخر بیخود و باخود پرست
ای کہ در باطن ز ظاہر پاک بود — وی تو در ظاہر ہم از باطن برست
ای کہ تو بی فعل بودی نہان — وی تو در افعال ما از خود جست
ای کہ جملہ فعلہا از سوی تست — وی بدست قلب چون ماہی شست
ای بگردان قلب ما از غیر خود

وی بکن محمود را از خویش مست

باب در ردیف حرف ثا اول غزل که مبدأ و منتهایش حرف ثاست و ترک علایق گوید

ثمن برکن دلت را از تشبث — هوائے را بهر یک مو تشبث
ثمین و خانهای و اهل و فرزند — وجود و حرص و جست و جو تشبث
ثروت خلق و عالم ما و من شد — که ما و من بهر یک رو تشبث
ثقیل آن کس که دارد دل مقید — مقید را بگفت و گو تشبث
ثواب آنکس که جوید از عملها — بود معلول دل وارد تشبث
ثنا خوانان بنزد عارفانش — بشرکت جهر خود می تو تشبث
ثبوت حق بکن در دل بهر شی — که غیر از دوست در هر سو تشبث
ثمال و جو هر هست دنیا — مثال جمله کهنه تو تشبث

ثنی باشد که او هر راه خلق است
بمحمود است راه هو تشبث

سخن در استقامت صوری و معنوی گوید

ثابت قدمی باش بانواع حوادث — تا بر خوری از شجره افراع حوادث
ثابت سر خود دار بحق در همه اوقات — اوقات از و هست باوقاع حوادث
ثابت بکنان سمع که او مدخل علم است — از علم و عمل گشت باجماع حوادث

ثابت بکنان چشم کرا دمنظر جان ست
چشم دل خود ببند باملاع حوادث

ثابت بکنان تحول درون ذکر آلہت
تسکین دولت دار با مناع حوادث

ثابت بکنان قلب بہ تسکین و لا آرام
دل را بخدا ببند ز ابلاغ حوادث

ثابت بکنان فعل با فعال الٰہی
فعلت باحسہ آر با دفاع حوادث

ثابت بکنان شرع باتباع محمد صلی اللہ علیہ وآلہ وصحبہ وسلم
ابطال بکن شرع باشراع حوادث

ثابت بکنان وقت بحمد دل افسردہ
تا وقت بجا ماند ز اسباع حوادث

مناجات بطرف برزخ ربوبیت سرایید

بر درت آمدہ محمود اغثنی یا غوث رضی اللہ تعالیٰ عنہ
رہزنان راہ گرفتند مددی یا غوث

یک کسی جز تو بہم صحبت وہمراہی نیست
از غم بی کسیم آہ و فغانی یا غوث

مرکب از ضعف نہ میجنبد دل طالب شوق
قدرت قوت خود بخش وانسی یا غوث

اعدا بیحد ز اندازہ و من تنہا یم
در یکیہی مدد از غیب دوانی یا غوث

فرصت طاعت خود بخش کہ آرم طاعت
بی اطلاع تو مرا نیست امانی یا غوث

راہ شطار بسی صعب و بس آسان باشد
صعبتش دور کن و سہل کنانی یا غوث

سفر دور و دراز ست بیارم طاقت
وقت راہی کن و در خانہ رسانی یا غوث

ظلمات و بسی غول نہان بفریبد
در ہمہ گمرہی و غول ہدانی یا غوث

خار و مار ست درین راہ ہمہ خائف از و
غیر امداد تو کس نیست ودانی یا غوث

نیست موجود کسی جز تو بهر کون و مکان   الفت تست بهر کون و مکانی یا غوث
عافیت بخش بمرکب که شوم راکب وی   غیر مرکب نتوان رفت عیانی یا غوث
روح با جسم بشو خلط و بیا قوت غیب   باش متصرف اجسام کیانی یا غوث
ای منم از نور ذات خودی خویش عیان   ده مرا از خودی خویش رهانی یا غوث
ای در ابدان همه راحت جانها از تست   راحتی بخش باجسام جهانی یا غوث
من دعاگوی همه خلق جهانی هستم   خلق را در حق من لطف نمانی یا غوث
ای که الطاف تو الطاف دگر کس نرسد   لطف فرمای بمن جمله زمانی یا غوث
ای تو اقوال زبانهای خلایق سامع   بشنوا قوال لسانی و جنانی یا غوث
ای مجیب همه خلقان تو اجابت فرمای   حاجتی را که بخواهیم نهانی یا غوث
بر همه خلق جهان قاضی حاجات توئی   حاجت سر دل خلق تو دانی یا غوث
ای توئی مرشد و هم شیخ مشایخ هستی   رشد فرمای و جدا کن ز انانی یا غوث
راه یابند ز تو جمله رسولان و ولی   هر که گردد بتو هادی آنی یا غوث
مظهر خاصه تو احمد مرسل باشد   فیض فیاض محمد تو عطانی یا غوث
عشق حسن تو هستم بمن آروی نما   تا کنم بر تو فدا جسم و روانی یا غوث
بکمالات وجودی و همه جا هستی   بعدالت تو شهنشاه جهانی یا غوث
راه من از تو بهست مرا یاری ده   باش در قافله ام راه برانی یا غوث
تشنه بحر توام چشمه فیض برسان   تا شوم مست تو در جمله اوانی یا غوث

حاجات

مونسا از کرمت خستہ دلم را بنواز　　شوودم از ہمہ رو راحت جانی یاغوث
از بطون بخش کلید ہمہ اشکال من　　تا بہرجا شوودم کشف معانی یاغوث

تو کریمی و رحیمی و حبیب ثانی
بر درت آمدہ محمود اغثنی یاغوث رضی اللہ

بعد از مفارقت وطن اصلی فریاد از حوادث کند

یاغیاث المستغیثین الغیاث الغیاث　　در کمین ذہبی و دین الغیاث الغیاث
از امان در پی امانان منزل تو ساختم　　وز مسافتہا ی تمکین الغیاث الغیاث
فارغ از وسواس خناسی بمنزل خوش بدیم　　از فریب نفس بی دین الغیاث الغیاث
در مقام خویش لا یحتاج بودیم در غنا　　از حدوث نفس با ئین الغیاث الغیاث
حرص مال و جاہ و فرزند و عیال آمد بدل　　از حسد و ز بغض ہم کین الغیاث الغیاث
از قیودات مجازی نیک فارغ بود جان　　دل بحرص چین و ماچین الغیاث الغیاث
جان بفردوس برین با قدسیان ہم صحبت　　در نجاست بستہ کابین الغیاث الغیاث
روز در تیمار اکل و شرب ناسوتی برفت　　شب بحسرتہا ی چلین الغیاث الغیاث
از برای عز دنیا آخرت بگذاشتہ　　بر چنین کس نارہی بین الغیاث الغیاث
ذات خود در خود آمد خود برا از قعر خود　　عزتت در سورۂ والتین الغیاث الغیاث

باش محمود ا بسر خویشتن یکجان و دل
جان و دل در بند فرزین الغیاث الغیاث

سخن در ترک بحث و ادب کلام گوید

بخوان علم و مکن با عالمان بحث
عمل میکن مکن با عالمان بحث

اگر خواهی که برخوردار باشی
بعلم خود مکن با این و آن بحث

بیاموز و بپرس از راه تحقیق
ز علم خود مکن با جاهلان بحث

چو میگردد زیاده علم از بحث
سوال آر و مکن با فاضلان بحث

چو میدانی و پرسی جهل باشد
ز جهل خود مکن با حق روان بحث

بدرویشان مکن ای پیر پیران
رو و غفلت مکن با دوستان بحث

اگر متکلمی با حق پرستان
ادب آر و مکن با کاملان بحث

درینجا زیر خرقه شاه ماند
بشاه خود مکن چون همرهان بحث

نشیب خرقه میدارند بقدر
بقدر خود مکن چون طفلکان بحث

بقدرت عقل تو گیرند زنهار
جنون کردی مکن با این شهان بحث

بدست شان وجود کائنات است
تو ذره مکن با شمس جان بحث

بسی دانش از ایشان گشت مجهول
ستم کاره مکن با قادران بحث

تو اهل جزوی و شان اهل کل اند
با اهل کل مکن در یک زمان بحث

درین راهی مجرب کرد محمود
شوی نسیان مکن با عارفان بحث

مناجات آخر ردیف

ای سمیع و خالق اشیای حدث | وی بصیر رازق اعضای حدث
ای تو دادی رزق هر شئی راز جود | وی تو بدهی قصد قاصدهای حدث
ای بقدرت قابض و باسط بما | وی قدیر و قادر کالای حدث
ای عقول جسم ورا در کل بیار | وی تو هستی کل بهر اجزای حدث
ای که اسامی همه در دست تست | وی وظیفه داده هر اجزای حدث
ای که خالی نیست یک ذره ز تو | وی محب جمله احیای حدث
ای بجمله مظهران ظاهر تو ئی | وی قدیمی باطن اشیای جمله حدث
ای که پنهانی درون سر جان | وی که جانی در قد بالای حدث
ای قدیمی و همه عالم جدید | ای بصنع خود جمال آرای حدث

ای جلالی در جمال عام و خاص
وی تو محمود ہی رون زیبای حدث

باب در ردیف حرف جیم اول غزل که مبدا او حرف جیم ست و منتهاء سخن تحقیق گوید

جمال جان بدر آمد چشمهای باج | بفوق و تحت بهر خلق داد یار رواج
جنود غیب او هست آمده ز شان | عیان بشش جهت آمد بهر یکی منهاج
جهان و خلق جهان با کمال عشوه و ناز | عجم عرب همه ترک و هند و ازیر حاج
جواد مطلق چون در رسید اوج سما | بداده بر همه تحت زمین استدراج

جهاد خاست چو وصلش عیان شد از اشیا
شده بلامح من شاخ شاخ نور سراج

جزائی صفت بہر جا عطا نمود برآن
ولیک بر سر انسان نهاده زخود تاج

جنود پاک اطاعت چو برنیاوردند
بگرد تخت زمین را زهر یکے تاراج

جدید کرد پدید از بطون خود بیرون
گرفت از همه خلق زمین بقدرت باج

جلال جنبش اول چو در جهان آمد
بخلق آخر خود جلوه داد در شب داج

جدا بکرد ز خود هر که او مطیع نشد
بکرد از همه ملک خویشتن اخراج

جریده هر که براهش قدم نهد راضی
بروز حشر طراطش گهی گشت عجاج

جلای قلب نگر کن ز ظلمتش محمود
که تا علانیه یابی سراج حق زجاج

سخن بدر جات صبر بیان آرد

بر نامرادی صبر کن الصبر مفتاح الفرج
بر هر قضا تفت بزن الصبر مفتاح الفرج

صبر از قضا ایوب کرد آید قضا بر نفس تو
رو صبر کن بر ذوالمنن الصبر مفتاح الفرج

فتح قضا بر صبر آمده قدر قضا بر صبر شد
صبر تو رو باید چنین الصبر مفتاح الفرج

صبرت بود بر عاجزی گر صبر کردی اصلی
صبر آردت سر علن الصبر مفتاح الفرج

آمد خطاب انّا یزدت الصّابرون واد الّا بطوا
آهسته رو از خویشتن الصبر مفتاح الفرج

صبر بود فعل حق باشد صبور اسم خدا
شیطان بود تعجیل تن الصبر مفتاح الفرج

صابر بشو بر فعل حق جا بر بود تعجیل اگر
صبر آمده حسن حسن الصبر مفتاح الفرج

جمله مرادت بسته اند در قبضهٔ تقدیر حق | از حق مشو تو در حزن الصبر مفتاح الفرج
لا تقنطوا من رحمتی فرمود حق سبحانهٗ | رو دم مزن از من و عن الصبر مفتاح الفرج
در گردش گیتی نشد کس نا امید از رحمتش | مقبول حق ست انس و جن الصبر مفتاح الفرج
قاضی مقبول خدا عادل بود بر هر قضا | بیناست بر روح و بدن الصبر مفتاح الفرج
مفتوح باب توبه اند خواه مقصد کونین را | هر مقصدی کاف کن الصبر مفتاح الفرج
اما بهر مقصد بخوان ایم صبوری یا فلان | فتح شود جمله محن الصبر مفتاح الفرج
فتح از صبوری مطلب صبری بکن فتح آیدت | صبرت فتح یمن الصبر مفتاح الفرج
صابر بود برکاف کن صبری بکن بر مهم | تعجیل ماند بر قرن الصبر مفتاح الفرج

محمود بر چرخ قضا راضی بشو بر هر قضا
محفوظ گردی از فتن الصبر مفتاح الفرج

مقبولان

مناجات آخر ردیف

ای که از جمله عالم را رواج | وی که از تو جن و آدم را رواج
ای که فضل تو بخلق کائنات | وی که از تو فضل جانم را رواج
ای بنطق خلق و عالم ناطقے | وی که از نطق تو نطقم را رواج
ای بسمع سامعان هستی سمیع | وی که از تو سمع تو سمعم را رواج
ای بچشم ناظران ناظر توئی | وی که از تو نور چشمم را رواج
ای بعلم عالمان متعلی | وی که از علم تو علمم را رواج

ای وجود جمله از تو قایم است | وی که از تو طیره جسم را رواج
ای که تو از خود همه را خواستی | وی که از تو جهد خواهم را رواج
ای بهر جائی که بینم حاضری | وی بر جسم تو حضورم را رواج
ای که دایم قایم شاهد ما | وی ز تو عیب قلبم را رواج
ای من از همت بحضرت آمدم | وی ز دیدار تو طلبم را رواج
ای که من از قطره دریا شدم | وی که از تو کمتر و کم را رواج
ای بدرگاهت محب و مریدم | وی که از فیض تو کارم را رواج

ای که از تو کل شد معبود جز

وی که از تجبر تو جرعم را رواج

باب در ردیف حرف حا که مبدا و منتها حرف حاست سخن در ترک غیبت گوید

حیض الرجال لحم بنی آدم است صحیح | حلقی که روی وست بمحشر شود کسیح
حاضر که هیچگاه فتنه لیستنی بدل | دانسته میکند همه کس را چنان ذبیح
حسان ثابت که بمدح رسول بود | مقبول سرورست بحسن زبان فصیح
حلقه بگوش باش بخدمت ز خلق حق | فاحش مگو بصنع خدای جهان صحیح
جا که روز حشر بوی دهان او | خلق جهان بنفرت آیند از ان قبیح
حیف آیدم ز مردم بدگوی از نهان | آرند بر زبان خود آن کلمه قبیح

چنین عروس از که بام انجاست | هم غیبت آنجانست که آری بگو و یحیی

حبل المتین ز اوج شما گشت نازلت | محکم بپست کن که رواز تو دیو بیچ

حمد خدا ای گوی تو محمود بزبان

حق را بحق بگوی مدح مثل آن مسیح

سخن در صفات روح اعظم گوید

یکی روحست در جانم یکی روح | بهریک فرد اعیانم یکی روح

یکی روح و لباسش صد هزاران | بهر اجسام میدانم یکی روح

هزاران جامه هر جامه دگرگون | بخود پوشیده مهمانم یکی روح

درون چشمها نظاره گراوست | درون حلق گویانم یکی روح

چو تو در عضو خود پیدا شد ای جان | بدا نسان در همه نامم یکی روح

بیکبار گشته محجوب آن دل آرام | ره خود بست دریانم یکی روح

یکی روحست ملبوس عناصر | بهر پرده های خلقتانم یکی روح

گهی روز و گهی شب تار باشد | بهر فرد اعیانم یکی روح

همه آلت بفعل روح فاعل | درون صدق و ایقانم یکی روح

زیک جان گرم بازار کونین | درون جن و انسانم یکی روح

یکی روح و دو صفتش نار و نورست | بمظهر های یک کانم یکی روح

درون محمود دایم راز گوید

عیان گشته بدو کانم بیکی روح

سخن در معنای روح گوید

اسمای حق تمام تجلی کنان بروح ‌‌ مرآت حق صفاست شود عکس آن بروح

روحست نور مطلق اگرچه مقید است ‌‌ نور محیط جلوه دهد در جهان بروح

روحش بسیط گشته بارواح انبیا ‌‌ نورش محیط در همه عالم زمان بروح

مرآت هر دو کون کیا فی بجات اوست ‌‌ اکوئین منعکس شده در جان جان بروح

اندر صفا صفای صفای مرغدا ‌‌ کونین ذره وار نماید چنان بروح

روحست ذات صرف در اطلاق از همه ‌‌ شد الطف اللطیف بروی عیان بروح

روحست روح قدس گر روح وصف اوست ‌‌ ارواح عضوهاست بجسم بتان بروح

کفار را سه روح به مومن چهار روح ‌‌ نبی و ولی به پنج تصرف کنان بروح

کفار طبع و نفس و ز حیوان مجسم اند ‌‌ زان در کسافتند بدوزخ کشان بروح

روح طبیع در جگر حیوان صنوبریست ‌‌ نفست درون داغ بود هم زنان بروح

مومن اگر بود روح انسان شود قرین ‌‌ جایش مقام نفس آمین امان بروح

نبی و ولی اگر بود آید بروح قدس ‌‌ جایش بروح انس نه جا چه نهان بروح

روح لطیف مغز کثیف ست در همه ‌‌ الطف از ان لطیف چو تیر از کمان بروح

در سوره نور گشت تمام این سخن شریف ‌‌ تفسیر فصل واو فصل خزان بروح

محمود ایا سخن نه که از خویش میکند

ار

از سلسلهٔ صحیح رسید ای فلان تبوح

مناجات آخر ردیف

ای تو کردی جرعه را دریا مباح — وی که برپا کرده هر اشیا مباح
ای که از هر شی رها سید می مرا — وی بپا کرده طریق الا مباح
ای طریقت نفی و اثبات آمده — وی حقیقت کردهٔ در لا مباح
ای به تحت لفظ معنا آمدی — وی تو کردی وصف خود با رلحاح
ای من از اعلی با سفل آمدم — وی که ما را اسفل و اعلی مباح
ای ز ذاتت خیر و شر بر من روا — وی ز تو بر من همه اسما مباح
ای که فعلت در حرام و در حلال — وی من از تو همه کالا مباح
ای که بی فعلت مرا فعلی نشد — وی به حکمت می برم بالا مباح

ای که محمود ست در فقر تو محو
وی ز تو او را سکن فقر امباح

باب ردیف حرف خا اول غزل که مبادی و منتهایش حرف خاست

خوش اشبی که بود تجلی ماه چرخ — خطبه بخواند یار درا فرادرا ه چرخ
خوش بود مجلسی که بود محبوب دلربا — خطبه کنی بجمع مراعات شاه چرخ
خالی کنان ز غیر مرا مخزن وصال — تا برد وصال ماه بگیسیم کلاه چرخ
خارج و خول ثابت و هم منقلب بجا — محبوب با کمال جمال سیاه چرخ

ای صداد تو تجلیم وجمال تو بد لقسم ۔ ای وجود و هستی جانم وی تو کلی تجلیهم رخ

بغروب و شرق بتیغ وار وجمال جانم ۔ بدرون ریخ نفخت نفخی چو نفخ منفخ

محمود اسم هست جانش بسیر وحدت ۔ فایز بود بهر یک یا و هست خوشه حرخ

مناجات آخر ردیف گوید

ای ز اول سوی انسان کرده رخ ۔ وی ز انسان سوی عرفان کرده رخ

ای تو اصل و شاخ و برگ و بر شده ۔ وی با علا سوی مردان کرده رخ

ای که رخسار تو شد هر دو جهان ۔ ویکه در اظهار و پنهان کرده رخ

ایکه بر خد سیه زلف دراز ۔ ویکه زلف تو بماران کرده رخ

ای دو عالم خال رخسار تو شد ۔ ویکه خال تو بپایان کرده رخ

ایکه خود بی یار بوده اولا ۔ ویکه عزم تو بیاران کرده رخ

ایکه حسن تو ز ناپنهان نماند ۔ ویکه جان تو بجانان کرده رخ

ایکه جان بی جسم ناید هر طریق ۔ ویکه روحت سوی جسمان کرده رخ

ایکه جسم از نابدی بوده شده ۔ ویکه جسم سوی یزدان کرده رخ

ایکه روحت جسم و جسمت روح تو ۔ ویکه تو در جسم و هم جان کرده رخ

ایکه بی حاجات بودی قبل ازین ۔ وی ز خود در مستمندان کرده رخ

ایکه از ویرانی آبادان شدی ۔ وی ز آبادان بویران کرده رخ

ایکه در محمود محمود آمدی ۔ ویکه در سعد سعیدان کرده رخ

باب در ردیف حرف دال اول غزل که مبدا و منتہاش
حرف دال است سخن بسلوک قلب گوید

دل خویش دوحی و ہم شب یکجا اگر بدارد	حقا که در دو عالم ملکے دیگر بدارد
دانا راین سہ منزل گر یک کند ہمہ را	عرش روان حق را در زیر سر بدارد
درویش قلب سلطان او را توان بگفتن	تاج رسل ہمو را اندر اثر بدارد
دالان قلب خود را محفوظ دار یارا	گر حافظش نگشتی عین القطر بدارد
دعوات را فرو هل و نیستی فرود آ	محو آنکه ہر روز عید الفطر بدارد
دیباچہ جلالش دو روی سر بر آرد	اثبات و نفی غیرش اندر قمر بدارد
در تنگنای سفلی دل را کہی میاسا	بر دیدنش دل خود زیر و زبر بدارد
درہم شکن دو دنیا کانجا فریب باشد	احمق بود ہر آنکو دل در خطر بدارد
در خط ماہ رویش محمود ہر کہ بیند	از دین و دل بر آید بر خود نظر بدارد

ظہور مراتب حضرت وجود

قبل ازاین عالم ہمہ یک ذات بود	بے خود و باخود منزہ بد وجود
خطرہ کہ آنجا نبود پیدا اسے یکے	نے عقول و نی تفکر نے شہود
نی نکانک بود نی سبع و نے	نے زمین بود و نہ افلاک کبود
نے عناصر بود نے کرسی و عرش	نے بہایم طیر و نے مغز و جلود
بود ذات بحت پاک از فہم ما	پاک تر از پاک بد ذات و دود

بی جواهر بود بی طول و عرض | لامکانی بُد منزه از حدود

قابلیت داشت بر ظاهر شدن | تا که عشق آمد بسوی خود ربود

اول و باطن در اینجا شد بعین | در ولایت جلوهٔ باطن نمود

گشت عاشق بر جمال خویشتن | نور احمد اندر و کرده سجود

چار وصف آمد درین منزل یکی | علم و نور و هم شهود و هم وجود

هست وحدت جامع واحد احد | زو عیان ممکنات شد در ورود

زو الوهیت ربوبیت شده | این ربوبیت عیان از بهر جود

عالم ارواح ازو پیدا شده | جمله ارواح کرد بی عهود

زاندرون روح پیدا شد مثال | بر مثالش تشبهی کرده عود

بعد از آن شد صورت افلاک نه | جنت و نار و هوا و بحر و رود

خاک شد پیدا بدریا چون نگین | شد ملائک ظاهر از نور خلود

ز آتشی شد جنی و دیو و پری | هم عزازیلی شده از نار دود

آدمی از چار عنصر شد پدید | ختم عالم آمد انسان با ورود

گشت حق پیدا بصورتهای خلق | بهر آدم این همه خلق است جود

حق نگر در صورت آدم عیان | آنچه بسته بد در آخر برگشود

تخم رسته اندرون میوه شد | حق شده آدم نگر محمود ذو

در نعت احمدی صلی الله علیه وسلم

بر رخ حیا مع آمد احمد — نور ظلمات را دهد احمد

هادی مسلک لامکان او شد — ماندگان راشده مد احمد

چتر لولاک شد بفرق سرش — رحمت العالمین بود احمد

کمترین جود او دو کون بود — برتر نسیم و صمد احمد

از شعاعش همه جهان پر نور — تیق نفس می درد احمد

ختم نبی و شهی نبوت اوست — تاجی خلق میشود احمد

روح در کالبد از و آمد — فیض فیاض میدهد احمد

شاه کونین قبلهٔ ثقلین — در همه روح میرسد احمد

مقتدای همه رجال بود — سوی حق دمبدم برد احمد

آفرید او همه جهان ز عدم — خالق الخلق بین بخود احمد

شد خدای عیان ز مظهر او — محبوب خدا بشد احمد

هر همی از و بفتح آید — اندرون نزع و هم لحد احمد

تاج سر جمله تاجر است او — زین جهان جان و دل خرد احمد

سیخبر و جان و مید همی را — می وحدت همی چشد احمد

او خدا بخش سالکان آمد — اندرون دل خدا نهد احمد

روز محشر بود شفاعت او — رستگاری ما کند احمد

عشق پیدا از و بجمله جهان — سهم العشق میزند احمد

منکر اوست کافر و ملعون | قاهر کفر بر جبد احمد
طالبش کیست تا دهم فیضش | اندرون فیض میدود احمد
صلواة خدای جمله ملک | باد بر ذات بیعدد احمد
می دهد کاسه پر از آب حیات | اندرون آب میچکد احمد
جان مجمو فیض یافت ازو | سوی جان خواه بنگرد احمد

وصف چار تکیه بر زنخ کبر و جود علم و نور و شهود است

چار وصف بوحدت ظهور یافته اند | از آن چهار عناصر چهار تافته اند
بر آن چهار مقرب شدند چار ملک | در آن چهار صحابه چهار داشته اند
اگر چهار نباشد وجود خلق نیابد | وجود خلق از آن چار یار ساخته اند
چه خلق بلکه زمانه بچهار رکن آمد | چهار یار بهر رکن او گذاشته اند
امام جمله خلائق چهار رکن بود | چهار یار را امام جهان گماشته اند
از این چهار صلاح است عالم کونین | بغیر چار طریق ظهور دوخته اند
هر آنکه منکر چار است منکر خویش است | درون دو زنخ اسفل در گداخته اند
چهار ساقی حوض اند این صحابه کرام | دهند کاسه باهل یقین که شفته اند
بغیر احمد مرسل همه عزیز آمد | همه بدولت صدق و یقین نواخته اند
در آن چهار ابوبکر شد امام همه | که صدق او ز همه جن و انس آراسته اند
عمر شهی که بعدل و شجاع بیش و است | چیا ز عثمان اندر جهان فراشته اند

سبب جمله جهان هست حیدر کرار — مفیض والی دوران و رانگاشته اند
ظهور احمد از این چهار شد انور — همه بعشق خدا او رسول ساخته اند
چهار حجت دین اند کن یقین احمد — بوصف ذات خدا را همه شناخته اند

مناجات بهات گوید

ماه رویا دلربا یا حسن خلقا شاد باد — سیم ساقا سرو قدا زلف تارا بادشاد
وعده ها کردی بجا کی راست آید وعده ات — حکم تو نزد و خطا ای بر همه شاه مراد
در حیات من بده تا راست آید وعده ات — در تو نه هیچ دانست گیریم و پایم نامراد
وعده است از حد گذشته تا هنوز آرم امید — ای وکیل نامرادان خالق روزی باد
تشنه مهر تو ام کی مهر آری بر گدا — وقت تنگم دست گیری ای معطی مهر باد
قاضی حاجات مسکینان توی بر هر مهم — هر مهم از تست فتح آن توی ای خود سواد
تا لکا قدرت کمالا داد مسکینان بده — جز تو دیگر کس ندارم راز شنوا خواه داد
هر کسی پیش مخلوقی رود فریاد خوان — من ترا گرفته ام ای فاتح جمله فواد
هو نسا بنده نواز اروح بخشا خالقا — هیچکس از تو نشد نومید در جمله بلاد
با همه اوقات خود دلگشا دل مجمود رسد — تا بیابم سوی تو در فرح روح دلگشاه

سخن در رویت مشاهده معامله معاینه و قسم دادن باو گوید

بحق آنکه نور رست از بر آمد — براه چار طبع از سر ور آمد
بدان نورست سروری رد بجو دم — بهر جای عیان ظاهر آمد

بحق آنکه نور ست تا ست ایام | ز اوج خود نزولی در سر آمد
بحق آن سروری در همه جسم | ز وصل تو که نور ت انور آمد
بحق آن شعاع اخضر تو | بهر اشیا درخشان از بر آمد
بحق آن دریچه که در افلاک | بکردی شعشعه از برتر آمد
بحق نور قلبم که در اینجا | ظهور تو چو باد صرصر آمد
بحق آنکه عزم از لا تعین | بکردی در ضمیرم مضمر آمد
بحق آنکه نور قلب محمود | ز سفلیم بعلویت اکبر آمد

مناجات بطرف حضرت باری جل ذکره گوید

باه رو گر کنی گذر چه شود | بسوی خسته یک نظر چه شود
جز یکجا قرارگاهی نیست | آمر اگر کنی امر چه شود
کرم افزا بهمت ازلی | خواستم را کنی اثر چه شود
نور افکن بجسم و جانِ عزیز | نور خورشید را قمر چه شود
نور زهره بسمع یافت صدا | بدهی نقد از گهر چه شود
اسم تو در زبان وهم دستم | رقمی گر کنی ز زر چه شود
بے عطا معطیت عطای نیست | گر کنم نقش و هنر چه شود
بے مسما چه کار باشد اسم | کردن یاد از شکر چه شود
شکر افزا فزون بکن مهرت | دست انداز در کمر چه شود

مقصود مقصدان توئی مقصود / بدرخشت دهی گر چه شود

هو الله دهفت و بیست و هشت / چار النور بیاو سر چه شود

تسع در تسع کن شود نور / نور محمود کار گر چه شود

سخن عاشق سالک طرف محبوب اصل گوید

بیا در چشم من بنگر جمال خویشتن را خود / بیا در سمع من بشنو مقال خویشتن را خود

بدستم قابض و باسط بشو بر جمله اشیا / لسانم را تو گویا شو خیال خویشتن را خود

بپایم رو براه خود بسیر و طیر هر جای / بسر دل طلب بنگر وصال خویشتن را خود

ز علم خود ربایم ده بعلم خویش را هم بود / ز بحر وحدت آیی ده نهال خویشتن را خود

فنا کن بود من از خود ببر د هوش از خودی خود / بقربت خود دو خوبی کن عیال خویشتن را خود

خود هم را بجو در کش خود بیت کن بی ظلال / بجسم و جان خود مسکن عدال خویشتن را خود

محمود هم تو محمود اکه بد موسنت محمود / خیال مرا تو هادی شو کمال خویشتن را خود

سخن در ظهور شاه ازلی من الزجاجة الی المشکوة و من المشکوة الی البیت

یار هم بلباس بیر امد / هادی من اسیر آمد

افروخت چراغ در زجاجم / بر مظهر خود بصیر آمد

نوری بدر آمده ز مشکات / خود ناظر بی نظیر آمد

خورشید بلیل تار تابید / اشیا همه ز و منیر آمد

گر آر بر آمد ز خسارم / هر مظهری ز و اسیر آمد

در هر طرفی تجسّن دیگر | خود جلوه و هان وقت پیر آمد

یک نور منور هزاران | در جنبه و اقل کثیر آمد

مشغول بکار بار محبوب | از هر دو جهتی نظیر آمد

در سیر بطیر شاه بازم | در هر یکی دلپذیر آمد

شمسی بلباس جمله ذرات | هر ذره خود ضمیر آمد

هر سو سفری و قافله گیر | بی مایه را دستگیر آمد

در انجم و چرخ گشت گردان | در حکمت خود خبیر آمد

هر رو بصباحی جهانی | در تربیت وزیر آمد

معمور شده همه محافل | خود جالس و خود حصیر آمد

خود حافظ و در گرفت آن | از رحمت خود بشیر آمد

گه بود و گهی نبود گردان | در منکر و هم نکیر آمد

از حشر به پل صراط جاریست | بر پشت سقر چو تیر آمد

بر جنت و حور و قصر رویت | بر دیدن ناگزیر آمد

محمود شد بیان خود کرد | از دست قلم دبیر آمد

سخن در تسکین و دلاسا و ارشاد گوید

ولا مثال زبیدادی جهود و یهود | که قسمت ازلی هرچه هست خواهد بود

همه ز باطن تست این ظهور نورانی | بنور خویش برون ظلم نفس جهود

درونت مسکن جانان است نشرش منتظر | مطالعه نما تا شوی لب بر وود
میان حلق و زبان تو نالد زوخیزد | نگاه خویش کند در عیون هر موجود
بسلم و بجهود و یهود یکجا انست | بهر یکی تو عیان بین ولا عطا ر وجود
بقسمت ازلی هر یکی عیان آمد | شهود کن که همو شاهد است در شهود
بسو و جمله روها عیانست رو تست ببین | یقین بکن که خدا هست ساجد و مسجود
بمقصد تو عیان است هر یکی پیدا | نگاه کن که بخود هست قاصد و مقصود
بمقصد هست روان از ازل بسوی یه | حصول مقصد خود هان نگاه کن محمود

سعی سخن در استقامت گوید

سعی وافر کن ولا از ابتدا احوال خود | دل دوان در هر غذا ربا سر اجمال خود
باش شاغل با آیت فاستقم کما امرت | استقامت اصل کار آمد بجاه و سال خود
گر تو براه صدق جوئی در طلب جانت بده | کن فدا در راه جانان خانه و اموال خود
مرد باشد آنکسی ثابت قدم در راه حق | از خللها زمان تبدیل نا ر حال خود
استقامت به کرامت فصل دار ای عزیز | استقامت او لایت اسم از اول خود
این کلام استقامت کوش کن محمود ما | در دولت زن استقامت کن نگه شغال خود

سخن در اثار فنا گوید

انکه دل را بخدا داد خودی را چه کند | وانکه رو کرد بخود خال و خدی را چه کند
هر که از هر دو جهان رفت برون رهمه حال | جنت و نار و بس این نیک و بدی را چه کند

بنده چون پیش خداوند برضا گشت فنا — فرد ست چار و شش و هفت صدی را چه کند
هر کرا یار بهر رکن عیان جلوه نمود — وز داو را چه کند دام و ددی را چه کند
هر که از ظلوی عرض رفت ز جوهر برخاست — دلبر نازکنان سرو قدی را چه کند
هر که او را برضا کار بود در شب و روز — بجهان عزت مقبول ردی را چه کند
هر ظهوری که شود نامزدی در عالم — بحضور تو دگر نامزدی را چه کند
هر کرا کار بغفلت شب و روز افتاده است — در جهان مقصد خود و شد نشدی را چه کند
رفت از جزو بکل با همه اعضا محمود — بخلایق ز خودی یا و بدی را چه کند

سخن در شهود و برزخ ربوبی گوید

مربی خرقه محمود پوشید — بخلوقات خود دایم خروشید
مربی جسم قد افلاک پر کرد — طبایع اندر و پیوسته جوشید
شده نانست اوصاف مربی — بسفلی علوی خود را فروشید
مربی گشت ازرق جمله جا بها — مربی قطره قطره بحر نوشید
مربی رفته در سر و لها — مربی در حضور خویش کوشید
مربی از ازل گشته مسافر — مربی در ابد رفته خموشید
مربی قبل از این بیخود بخود بود — مربی بعد از آن بر خویش هوشید
مربی خود گرفته صورت دهر — مربی فیض خود را خویش دوشید
مربی گشت در محمود ظاهر — مربی در زراعت دانه خوشید

مربی ظاهر و باطن بجود   ز اول تا بآخر خویش پوشید

سخن در سر ماقبل گوید

پیش از آنکه در وحدت اسم هم ناسفته بود   پیش از آنکه خود واحد در لاتعین خفته بود

پیش از آنکه عالم ارواح در مثالی بود   پیش از آنکه جان جان الست ربی گفته بود

پیش از آنکه عالم غیبی بغیب اندر بده   پیش از آنکه دلبرم با علم خود پیوسته بود

پیش از آنکه اسمائش از صفت معدوم بود   پیش از آنکه باطن باطن بخود آشفته بود

پیش از آنکه طفل عشق اندر تقاضای شود   پیش از آنکه چار وصفش در غنا آغشته بود

پیش از آنکه خود واحد در رق البیضا رسد   پیش از آنکه یار در پی عهد نابسته بود

پیش از آنکه در الوهیت قدم را در زند   پیش از آنکه حکم او اندر قضا نارفته بود

بود جانم مست در تقدیس او پیوسته پر   قدس اندر نزهتم در آن زمان بگذشته بود

من بدم میخوارهٔ ساقی بقدس حضرتش   حضرتش با جان محمود هم همیشه خفته بود

سخن در وقت موحد سراید

از آنکه حق گزیند سبب خود دگر نبیند   در شش جهات عالم از کس اثر نبیند

هر سو که رو گمارد هم بی خود دگر نبیند   در وحدت وجودش ناظر نظر نبیند

از بحر لا الهش شاهد چو سر بر آرد   حقا بموج هایش کس رهگذر نبیند

خورشید گر به نیزه آید ز آسمانی   مستغرق خیالش سایه بسر نبیند

از غیب لاتعین صد حادثه نماید   عارف بخود شهودی از حسن خطر نبیند

گر ماه و خور هزاران از آسمان بر آید	مستور باده جان شمس و قمر نبیند
آنکس که لوح دل را از غیر پاک شسته	در مجلس جهادش تیغ و تبر نبیند
وقت محققان را فصل از غیاب ناید	گم گشته ولایت دختر پسر نبیند
صوفی صافی قلب از نور و ظلم برفته	محرق نار عشقش حرق و شرر نبیند
محمود برگذشته از خیر و شر عالم	محو است خود این خیر و شر نبیند

سخن در جمع الجمع سراید

روزن هر موی من رخنهٔ دیدار شد	دل طلبی پیش کرد مطلع انوار شد
ساقی من برگرفت جام الهی بدست	با همه واحد شده وحدت آن چار شد
گشت احد باده ام بر زخم آمد بمن	غوث سلسله رکنی عیان کافر کفار شد
شمس ز روحم عیان گشت بکون و مکان	از منیش نور او خلق پر از یار شد
مذهب محمود شد مشرب محبوب جان	این همه از خلعت سلسله شطار شد

سخن در نیاز بنده سالک گوید

بخدا بدین و دنیا بسر فرو نیاید	که بغیر ذات ایزد همه کس فنا نماید
چو سجود حق بکردم همه سجده شد حرام	بسجود خلق باطل سر اهل حق نیاید
همه کس باهل دنیا سر خود فرو آرند	سر ما ز هر طرف شد سوی جانجان باید
بقضای هر مهمی چو خدا وکیل کردم	بحضور خلوت حق دگرم کسی نشاید
چو بدست وصل گشتم ز وصال نفس رستم	ره راستی گرفتم بدرم ز کید و کاید

چو ز جسم و جان گذشتم ز کمی و بیش رستم ‌ ‌ بمکان لامکانی که بآنجا نه نقش و زاید
همه شیخ و پیر و عالم بریا عمل فروشند ‌ ‌ دل و جسم و جان محمود و حمد او سراید

سخن در وقت اوایل در راه یافتن خود گوید

سالها دل طلب حکمت افلاک بکرد ‌ ‌ وز پی دیدن جان جسته دل چاک بکرد
مه و خور دیدی گفتی که چه باشد این نور ‌ ‌ فوق او چیست چه باشد بدل ادراک بکرد
زیر این خاک چه باشد ز کجا آییم همه ‌ ‌ او کجا هست که ترکیب ازین خاک بکرد
چون بخواندیم و فی انفسکم لا تبصرون ‌ ‌ شد عیان حکمت هر فرد و دلم پاک بکرد
آنچه بیرون بنظر آید ازین عالم تو ‌ ‌ اصل او باطن تو که همه افلاک بکرد
خویش دانی همه دانی من عرف را تو بخوان ‌ ‌ قول فرمان کسی هست که لولاک بکرد
بحقیقت نرسی تا بخودی ای محمود ‌ ‌ ره کسی یافت که دل را ز خود امساک بکرد

سخن در تنزیه الهم سراید

یار در در خود پدید آمد ‌ ‌ راحتی در دل جدید آمد
در بدن گشت در دل صوری ‌ ‌ بی شبه بی نمونه دید آمد
قلب از خیر و شر کشید بخود ‌ ‌ خیر چون بی چگون کشید آمد
نذر آن در طول عرض نمود ‌ ‌ هم نه چو هر دران خبر پدید آمد
از یکی جا عیان بهر جای ‌ ‌ اندرون سر بی کلید آمد
در دو پیدا وجود ناپیدا ‌ ‌ بر نمود از خود و طلبید آمد

گشت محمود فانی از درویش	غیر او جمله ناپدید آمد

ارشاد واجب بر عاشق سالک

تو برواز در میان تا من میان آیم زخود	من کنم عدل ولایت را بفعل نیک و بد
تو بمن پروانهٔ من بر تو گریم شمع وار	جان جانم از توی من وی تو ای از من جسد
عشق من در رشته پیدا روز و شب شیدا منم	عشق تو در من هویدا البته حبل من مسد
من بخواهم روز و شب وصل جمال عشق تو	عشق دا ندیار مستغنی است از من میرسد
راست مستغنی منم اما زیار خود نه ام	هر زمان تو طالبی پس بی تو را هم چون بود
ماه رو از تو منم چون تو ببینی روی من	نور من بر روت پیدا آشکارا می طپد
چشم تو بر حسن من هم چشم حسنم بر رخت	گوش من بر قول تو قولم بگوشت می تپد
من بحسن خویش هستم حسن مست از روی من	واحدم با حسن و خوبی ذات من باشد احد
من مجرد در جامعم جامع جمعم بخویش	خویش را پیش آرم پیش خواهم بی حسد
مستی عشقم چکد از تو درون حسن من	من ترا هم تو مرا ای لب بلب هم خند بخند
من ولی اندر منم من بنی اندر ولی	هم میان عشق جانت قطره جسم و چکید
من بخود محمود هستم اندرون حمد کل	حمد کل پیدا شدم من از ازل تا ابد

سخن در ارشاد خطره بندی سراید

دل را از شش جهات بکش زود خطره بند	وقتت بسیر و طیر مکن سود خطره بند
هر لحظه ساعتی برود وقت هیچو باد	غفلت بکس مباد معبود خطره بند

این اسپ راست هر سو جولان همی زند — راکب بر این سمند بیا سو و خطره بند
که میتیر و سیار گهی تخت ره میکند — که فوق بر هواست مثل دود خطره بند
دم کش زهر جهات که تا حبس ماند آن — در حبس سود نیست مثل عود خطره بند
محبوس کن حواس و خیالت بحق سپار — فانی ز خویش باش ز مردود خطره بند
اسپ مدام رو بچپه اگاه می جهد — تا لب بگشت زار بیا لود خطره بند
محکم عنان بگیر ز دستت رها مکن — از راه حق براه چو بر بود خطره بند
بار امانتش بسر خویش کرده — عهدش نگهدار و بمهمود خطره بند
از واجب الوجود وجود عنایت است — بر آن ممکنات بموجود خطره بند
طاعات خطره بند زهمه طاعت افضل است — از طاعت نفوس تو محمود خطره بند

سخن به ندا ر هاتف و بجوابش گوید

دلبر گفتا ای محمود — خودی در آوردن چه سود
گفتم مولا نفس لعین — هرگز نا ید بر معبود
در گشت بس سال شدند — لحظه بلحظه هستی افزود
چون که بگیرم در قیدش — کشان رود جایی که بود
من از دستش بس حیران — می گریم درد آلود
کجا روم از دستش وای — تا که رهم از حیلتش زود
قوی تراست از صد ابلیس — نیست رهای زین مردود

گرد خلوت و روز دشت ‌ ‌ ‌ یا در جوع کنم مسدود

نی گذارد یک ساعت ‌ ‌ ‌ کنم فراغت با محمود

زشت عدو مکاره ‌ ‌ ‌ یک لمحه جانم نا سود

من تالی او هم تالی ‌ ‌ ‌ من صایم او صوم اندود

من شاغل او هم شاغل ‌ ‌ ‌ لمحه لمحه خاطر بربود

در در جلوت روی کنم ‌ ‌ ‌ آید بر من هوا حسود

نیست کسی که قتل کند ‌ ‌ ‌ تا که نماند حق موجود

آمد و نی یا مولای ‌ ‌ ‌ سنه نجنی یا مودود

فدا بکن ما را بر خود ‌ ‌ ‌ رفع کنان زین آتش دود

یا سامع اسمع قولی ‌ ‌ ‌ بکن روا هذا المقصود

حبس بکن ما را در خود ‌ ‌ ‌ خلعت ده مش [illegible]

جسم ترا هم روح ترا ‌ ‌ ‌ نام ترا کن یا محمود

سخن بعد از تبدل روح سالک بروح اعظم گوید

در جمله جهان است جان محمود ‌ ‌ ‌ در جسم و روانست جان محمود

از سفلی گیر تا بعلوی ‌ ‌ ‌ در جمع دلانست جان محمود

هر خطره که از دلت بر آید ‌ ‌ ‌ آن خطره جانست جان محمود

در انس همیم وطیر و جانی ‌ ‌ ‌ در دور زمانست جان محمود

در مشعل انجم او هویدا | بینائی عیان است جان محمود
دانای فنون هستی ما | شنوای نهان است جان محمود
گویا محیا ز هر مظاهر | قادر همه گانست جان محمود
پیدا ز عیان ز هر وجودی | در که و مهانست جان محمود
آن چیست که بی من هست پیدا | در سمع و شمانست جان محمود
محمود عیان محمد احمد | احمد بیکران است جان محمود
محمود عیان بتو بخوانند | خوانان بیانست جان محمود
محمود ابیات شعر بینند | در سر فلان است جان محمود
محمود در اول است و آخر | ظاهر نهان است جان محمود
محمود روان بهر طرف شد | در امن و امانست جان محمود
بر خیز کشان دانه | بر خیز خوشانست جان محمود
بر حسن خود آمده پریشان | در سمع نشانست جان محمود
محمود بیان خویش گوید | بیننده همان است جان محمود

از مصنف سوال متصل رسیدن جواب گوید

بده تا دهم جمله گان را مراد | دهم آن مرادات می باش شاد
بده تا دهانم زد هر یک بده هر | دهم نقد را گشته ام نامراد
بده آن عطا ها انعام خود | دهم معطیم منعم با جهاد

بده معطیا ربیا رب جود — وهم بردرم یا من بشب این کشاد

بده والیا از ولایات خود — وهم والی ملکم از ردی داد

بده خارج مقصد اندر خروج — وهم خارجم والخلو در کشاد

بده انسا مونسا مونسم — وهم انستی الفتی لطف و زاد

بده برجمالت جمال جمال — وهم مجملم با جمیل رشاد

بده ده بده کارگر کام رس — وهم والیم عهد با ارشاد

بده آن منو دار اشیا — وهم مثل را باش محمود شاد

ان الله ینطق بلسان العبد

هرکس که دیده روی من چه خدا او دیده شد — وآنکس شنیده لفظ من او حق لفظ بشنیده شد

هرکس درین دنیا مرا بیند لقا باشد ورا — وآنکس که محجوب از من است اعمی بلقی کرده شد

من ظاهر و باطن جهان من اول آخر جهات — ما را نگر در دو جهان از نهان بی پرده شد

من گنج مخفی ظاهرم عشق تو آورده مرا — تمجید او صافت من در تو عیان آورده شد

باشم درون قلب تو ما را نگر در قلب خود — اسرار بحر الامکان در قلب ایشان پرده شد

این آسمان این زمین این بحر و بر عرش مبین — شانش بهر از قدرت پنهان علم افتاده شد

هر لحظه هر دم منکم فانی زمین وهم سما — هر دم دگر نوع آورم [illegible] عدم پیدا شده شد

من اصل جمله ذره ام ذرات عالم نور من — خورشید و مه یکقطره ام نوری [illegible] وا نگنده شد

بحر عظیم ست ذات من این یکقطره زمن — دنیا و عقبی زاید آن و قطره از من زاده شد

جمله جهان از رواج ما انسان کامل فخر ما
عارف مذکر آمده دیگر مقام ماده شد

در بر و نظاهر شوم شب رحم خانه وم
در روز و شب سلطان منم خلقی من آماده شد

من هوا جولان هم هم در زمین ساکن شوم
هم اسفل و اعلا منم هر کس بمن بخشیده شد

بینم تو دانم تو شنوم تو گویم تو
فاعل تو مفعول تو خاکی ز من سجاده شد

من سال و مه ایام هم من ساعت و هم شب و هم
بیرنگ و هم رنگ آمدم سرت ...

نبی و ولی مرآت من بینم در آن دیدار خود
محمود زان مرآتها اوصاف خ...

سخن در فقر نامه سراید

فقر فخری فقر منی گفت پیغمبر مجید
وار آتش شد اولیا مثل جنید و ...

اهل دنیا را بود دینار و درهم سایه
انبیا را اولیا را فقر و علمش مایه دید

چون ابوالاجسام فضل فقر را بینا شده
هفت جنت را رها کرد و ز گندم خوشه چید

زان پسر تارک دنیا و عقبی خود شده
عشق جانش بر لقای حق اعلا را طپید

ترک دنیا سر عبادت حب دنیا سر خطا
قول احمد هست از دل جان فقرا این شنید

لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحب
مال و فرزند و تن جان کن هامل من مزید

جمله دور باش تکبیر و ز خود بخطه مباش
ما سوا والوجه فی الدارین کردی ای رشید

مصطفی گفت هست بشنو آنکسی باشد فقیر
دست خود را از طمع بیرون ز درگاه حمید

در رضا تسلیم صبر و شکر اندر روز و شب
در علوم معرفت تجرید در دل کن پدید

چون انم فقر اتهوا الله گفته مصطفی
تو ز هر شئی بر شوی در حق کنی سیر برید

لبس و طعم و خوابگه اندر عطایش کن سکون / مسکن دل را المکن بذات حق کو آفرید

فقر شی بس عجیب است شد عطا بر انبیا / مصطفی در اولیا خود روح فقر اندر دمید

مصطفی آرد شفاعت امت خود را ز حق / اولیا هم بر شفاعت امتش از جان خرید

قوم فقرا را محمد چون ملوک الجنه گفت / ساکن قدس اند ایشان سر باشد یا مرید

خود رهائی پیشه فقر است در تقدیر حق / در حظیره قدس ساکن آنکه از خود رهید

نوم شان بر دیدنش بیداری هم بر رویتش / بی سمع بی بصر آمد هر که در ایشان ندید

رحم مادر هم پدر از نزد شان آمد بخلق / در شفقت آفتاب اندر همه تاک و نبید

تا ز سیرت روشن اند عالم از ایشان بهشت را / با دو صورت عالمی را تازه دارند این وحید

آب فتارند و لهارا بدایشان نه که نیست / رونما چون آب حیات هستند این قوم سعید

در تواضع چون زمین اند باربردار جهان / یوم آخر را شفاعت میکنند بر حق وعید

مایه شان جوع آمد لبس شان خرقه بود / عز شان ذل آمده در این جهان چه ده دید

باش محمود الکوی یار خود دیوانه / تا شوی دانا مثال آنکه در کویش رسید

سخن بدین معنی سراید

عبادت بتقلید شرعی بود / بقول دیگر دار مرعی بود

عبودیت بر حضور آله / بهر حال در وقت راعی بود

عبودت شهود است در خلق حق / که شاید عیان شمع جمعی بود

بعلم وراثت عمل فرض دان / پس آن علم چون نور شمعی بود

که علم مواهب بجز ورس دان ‏ ‏ ‏ ‏ زقلبت زبان را سمعی بود
زبان تو مرآت قلب آمده ‏ ‏ ‏ ‏ نگهدار قلبت که شرعی بود
دل تو مرآت قلب آمده ‏ ‏ ‏ ‏ که ممکن بر او راه طبعی بود
بجان تو پرتو زحق آمده ‏ ‏ ‏ ‏ حقیقت زحق شان یقینی بود
حقیقت زحق صاف مرآت آن ‏ ‏ ‏ ‏ زمحو و این قول لمعی بود

سخن در وقت قبض امداد اصل جوید

المدد ای جان جانان المدد ‏ ‏ ‏ ‏ المدد ای سر پنهان المدد
قبض قابض راه ما را در گرفت ‏ ‏ ‏ ‏ المدد ای باسط جان المدد
از قضا در شهر کفار آمدیم ‏ ‏ ‏ ‏ المدد ای قدر سلطان المدد
نفس و شیطان صبر و همت در گرفت ‏ ‏ ‏ ‏ المدد جبار شیطان المدد
من از چهل و یک از هجرت گذشت ‏ ‏ ‏ ‏ المدد ای ماه دوران المدد
صبر و فقر ارفت و از علما عمل ‏ ‏ ‏ ‏ المدد ای هادی شان المدد
عدل شاهان رفت از قاضیان ‏ ‏ ‏ ‏ المدد ای امن ایمان المدد
رونق از اسلام و ایمان شد ز دل ‏ ‏ ‏ ‏ المدد ای رشد پیران المدد
هر طرف کار رشوت راه یافت ‏ ‏ ‏ ‏ المدد ای عدل شاهان المدد
حب حق از قلب و دل شد تمام ‏ ‏ ‏ ‏ المدد ای شاه مردان المدد
در مشیخت هیچ سامانی نماند ‏ ‏ ‏ ‏ المدد ای پیر سامان المدد

نام اسلام ست و اسلام است کفر	المدد اهل مسلمان المدد
راست بازانزا نمی پرسد کسی	المدد ای راست بازان المدد
عالم مکر و حیله پیدا شده	المدد یا ان غفران المدد
اهل حق را در جهان عزت نماند	المدد خان و منان المدد
عزت محمود را خواری گرفت	المدد عزعزیزان المدد

سخن بر از و نیاز گوید

اگر دهم بطون ظاهرت عتاب کند	وگر دوم بظهور از بطون کباب کند
بعزم باطنت این خلق ملحدم خوانند	زعزم خلق بمن زلف پیچ و تاب کند
نظر بحسن کنم بت پرست میخوانند	وگر بوصل روم کفر را خطاب کند
بجبر تهم که ظهور و بطون صفت تست	بوصف خویش ز غیرت چرا خراب کند
عجب سریست که دارد بکام خود بیان	خود است فاعل و طعنی بشیخ و شاب کند
بجلوه رخ تو مردن است عاشق را	کسیکه عاشقت آن موت را شراب کند
بکار و بار تو محمود گم شده ست از خود	بحیرت است بگم گشته هم عتاب کند

ندای عاشق ازلی در شهود معشوق لم یزلی

بهر سو بهر کار بهر رو که بهر بار شما یید شما یید	بهر مخزن بازار بهر جا که خریدار شما یید شما یید
بدل تفرقه پنهان چه و پوش بهر عزم در آید	بیائید بمشتاق خفی روی ز اسرار شما یید شما یید
برائید ز اسرار خورشید بهر سو که عشاق قیام اند	شما شاه سپهدار نهان زچه و دیدار شما یید شما یید

چرا گمشدہ گاہید ازین سینہ بر آئید تماشا بکنائید
چہ مقصود ازین کار بیائید بدربار شمائید شمائید

شما روی چہ پوشید بہر پردہ خورشید کی خفتہ بمائید
شب و روز ہمہ کار کہ بینم در انوار شمائید شمائید

چرا غوطہ دہائید در لا نہ ظلمائید چہ گیرند بتقصیر
اگر بود ازین تا بہ ہوس داشتہ اغیار شمائید شمائید

شما نور جہانید شما روی قمر ائید شما نور خورائید
بانوار عیان شمار بہر جلوہ نمودار شمائید شمائید

عجب شعبدہ گر ائید عجب شعبدہ گائید باوصاف غیورید
یکی تخم در اثمار یکی فعل بہر کار شما [illegible] دو بینید

برون خرقہ ہزارید درون یک ابا شید بلندات دو شہا
ز محمود بدیدار بہر ذرہ جہاندار شمائید

ندا معشوق لم یزلی بطرف عاشق ازلی

منم شاہ جہاندار منم شاہ دلدار بر آئید در آئید
ز ہر سو نہ بہر کار ز ہر روز ہر بار بر آئید در آئید

چرا تفرقہ کارید کجا فکر گمارید بچہ غم در آرید
منم حاضر احضار منم ظاہر و اظہار بر آئید در آئید

دمیدم بشما روح زاندم می صبوح با عزاز و کرامت
چرا ئید درین غار منم جملہ نمودار بر آئید در آئید

در حمت من از کسی بمن انباز کجا عاشق سرباز
منم در ہمہ بازار بہر جا خریدار بر آئید در آئید

منم عاشق عشاق منم ذوق در اذواق عیان در ہمہ آفاق
منم شاہ سپہدار کنم جلوہ دیدار بر آئید در آئید

چرا گم شدہ گاہید درون سینہ در آئید مر انقد بیائید
چرا ئید نگونسار بدل حیف سیہ کار بر آئید در آئید

شما روی چہ پوشید بہر پردہ چہ کوشید چرا خفیہ نمائید
شوید ای ہمہ بیدار بہ بینید بدیدار بر آئید در آئید

چرا گمشدہ گاہید ز من دور بمانید کہ مہجور کسانید
بیائید بدربار چرائید باغیار بر آئید در آئید

من از شہر رگ نزدیک چہ پائید بتاریک شب بند و من نیک
منم نور در انوار شوید از ہمہ بیزار بر آئید در آئید

ہمہ قدرت و آدم ہمہ امر بنہادم ہمہ راہ کشادم
شما را ہمہ فہما دکر دیم ہمہ ہشیار بر آئید در آئید

همه قدرت او هم همه امر نهادم همه راه گشادم
شما را همه مختار بکردیم چه هشیار برآئید درآئید

چرا غوطه دهانید دلا از الطاف بتقصیر چه آئید
چه البته این نار که بود بید دهانم برآئید درآئید

سخن تا بقالیم ز محبت بقالیم این زمان قطره قیام
تو محمود دلدار بگو با همه اخیار برآئید درآئید

سخن در حیا و خوف و رجا گوید

خوف و رجا حیا بود اهم جهان بود
هم شدن بحق ز همه کس نهان بود

آنرا که دین ابتغاء و الفنا شده
کو خوف کو رجا و حیا که چنان بود

چون نص قاطع است بر اهل و [illegible]
لا خوف و لا [illegible] است بیان بود

مومن بنار و نور شب و روز مشتغل
عاشق ز نار و نور فنا [illegible] بود

طاعات خاصگان ذنوب اخص و
عارف نه [illegible] نشان بود

مومن همه بنفی و ثبات ثبوت کرد
عارف بحق شهود آن جهان بود

گر ذره محبت حق در دلت رسد
باشد نجات نار و وجود امان بود

گر ذره محبت دنیا بدل رسد
زنار باشدت که حجاب وال بود

این دولتی زاهد جان گشت شد بجان
رنجش بر وجه اشها دست عیان بود

محمود وار باشد [illegible] وعارف آر
تا ظاهرت محمد و محمود آن بود

سخن در سیر سلوک حبیب [illegible]

همه از معرفت خبر گویند
لیک در معرفت نمی پویند

کم کسی از خبر رسد با شه
بدلایل خبر نمی جویند

کم کسی از اثر رسد به نظر | بی نظر در نظاره او بیند
معرفت هست خود شهر هوشی | بچمن زین گلی سخن روبیند
از نظر در حقیقت است رهی | از حقیقت بحق بی سو بیند
از نظر در حق حقیقت رو | بحقیقت حقی ز دل شوبیند
در خبر قانع اند نا اهلان | از اثر تجمهانی روبیند
از نظر بار می خورد کم کس | چونکه اندر نظر بیک روبیند
محو شو از بحر شو در بحر | خلق عالم همه دیگر جوبیند

سخن در بیوفائی ظهور گوید

جهان شور و پر فتنه که می بینی نمی ماند | بدنیا هر کرا از جان تو بگزینی نمی ماند
بظاهر صورت خوب و بباطن بدلقا باشد | مشو وابسته تلوین که تلوینی نمی ماند
درم از دل بدر آور که در آخر درم گردی | خزینه را چه افزائی که افزونی نمی ماند
ببین در اول دنیا ببین در آخر احوالش | میانه در حرص بیشی که بیشی نمی ماند
بقصر و بام دلداری که بر آوج آورم ز اسفل | بتخت و فرش تمکینی که تمکینی نمی ماند
ز لبس کهنه نو پوشی بر پریشان آئی | بر اکل شور شیرینی و شیرینی نمی ماند
بلند تهای تن کردی تشبه تهاجو امردی | بسختی طبر زینی طبر زینی نمی ماند
بعز و ننگ و ناموسی برسم خلق مر سومی | بعزمت یار سنگینی و سنگینی نمی ماند
پس آن بهتر که محو دا ز خود و از خلق فانی شو | چه می بینی ز خود بیرون که بیرونی نمی ماند

قوله تعالی سیروا الی الله جمیعا

بنگر بچشم دل همه اشیا مسافر اند
افلاک واین کواکب جا بجا مسافر اند

در هر دمک هر انچه در آید یقین ببین
ساعات ولیل ویوم وماها مسافر اند

این امر وخلق را بنگر در همه زمان
در سفلی طبائع رویا مسافر اند

قضات دهم وزیر وامیران تابعان
هر لحظه هر دمی همه روها مسافر اند

نبی وولی رسل وقطب غوث لشکر
با ذات وصفت وفعل واسما مسافر اند

غیر سفر نگشت کمالات ناقصی
زان رو سپه کمال بدریا مسافر اند

دریا ز موج صاف ومصفا بود مدام
بر بحر موج سفلی واعلا مسافر اند

در موج هر کثی بود از بحر لامکان
در بحر کف وموج با سر امسا فر اند

حیوان وهم جماد ونباتست در گذر
هم امهات سفلی وآبا مسافر اند

غیر از سفر بجهان نیست مسکنی
همراه شاه لشکر هر جا مسافر اند

محمود از سفر تو مگردان ضمیر ودل
چون در سفر محمد وعیسی مسافر اند

سخن الماضی لا یذکر

قطره از سیلان نمیگردد
عاشق لامکان نمیگردد

رفته را باز پس نگاه مکن
هرچه ماضی است آن نمیگردد

نظرت پیش دار وراضی باش
مرده بر جسم وجان نمیگردد

دور کن این خیال ماضی را
رفته بر این جهان نمیگردد

هرچه در کن بود ممکن نشود — گفت بر زبان نمی گردد
بنده را باختیار چه کار — عاشقی بر جبان نمیگردد
دور این چرخ واژگون نرود — رفته بر مکان نمیگردد
بخیالات خام بیهوده — بی نشان بر نشان نمیگردد
از چپ و راست دور کن نظر — زه بر مه رخان نمیگردد
تیر از شست چون رها گردید — باز سوی کمان نمیگردد
محمود انظر بکن در پیش — پیش رو بر پسان نمیگردد

مناجات آخر ردیف

ای جهان جمله از تو رام شد — وی مظاهرها ز تو با نام شد
ایکه بی بودت وجود کس نبود — وی ظهور تو بروز و شام شد
ایکه متصرف درون هر شیون — وی بهر کس طالب خود کام شد
ای ازل را در ابد پنهان کنی — وی ظهور تو با نسان نام شد
ای بحفظ خود نگهداری جهان — وی طلوع تو بهر ایام شد
ای وجودت نعمت هر دو سرا — وی که رحم تو بخاص و عام شد
ایکه در هر لحظه آری خلق نو — وی بهر شی اول و انجام شد
ای مسافرها روان کردی ز جای — وی جهان جمله ز تو یک کام شد
ایکه اول روح ما بی دام بود — وی کنون از تو درون دام شد

ایکه در دامت همه افتاده اند — ویکه دام تو بهر اجسام شد

ایکه در خود اولاً بی دام بود — وی کنون آمد بهر کش دام شد

ایکه بر هانی مرا ز افات ما — وی ز کرمت هر کسی اکرام شد

ای کریمی کاندرون جان من — وی رحیمی خود بجود ارحام شد

ای به پیش و پس براست و چپ شد — ویکه بر اوج بلندی بام شد

ای سیاه و سرخ آمد رنگ تو — وی سفید و زرد و ازرق فام شد

ایکه در هر شی وجود تو محیط — ویکه نفخ تو بهمه اندام شد

ایکه با محمود گوی راز خود — وی شراب ما برون از جام شد

باب در ردیف حرف ذال اول غزل که مبداء و منتهایش حرف ذال است

ذنوب ماست بدنیا بسی مثال زواذ — اگرچه رحمت آید بما بحال زواذ

ذکار معرفت ازچه بر آمد از هر سو — ولی خجالت ما برتر از کمال زواذ

ذمیمه کار بود هر که بر زمین باشد — اگرچه ز ارض بر آید همه فعال زواذ

ذرایع همه عالم پر رحمت باشد — فرست بر همه از جانب شمال زواذ

ذنون ما همه بر کبریار غلطت تست — ببین ذنون مراده برین نهال زواذ

ذهاب عین شب و روز سوی او نگران — برحمت تو کشا بر همه نوال زواذ

ذوات خلق جهان از ظهور ذات تو شد — ظهور تست بمحمود از عیال زواذ

سخن در وصف ذات بی چون سراید

ذات حق بر همه شده است نفاذ　　ظاهر و باطن آمده است نفاذ

ذات خود را به بین که ذات اوست　　در سمع قول و حامد است نفاذ

ذات از فکر تو برون باشد　　فکر در ذات عاید است نفاذ

ذات را بین بوصف خود پیدا　　در صفت ذات شاهد است نفاذ

ذات او لیس مثله شیٔ　　در مثل نور اسود است نفاذ

ذات او لم یلد و لم یولد　　والدی در ولد شده است نفاذ

ذات بی چون و بی چگون بود　　در منت ذات ایزد است نفاذ

ذات تنزیه هست در تشبیه　　بهر وصف احد است نفاذ

ذات او شد عیان بنور و ظلام　　در همه رشد راشد است نفاذ

ذات محمود را شناس اول　　کو بجمله مقاصد است نفاذ

سخن بر مظاهر مجازی و احوال ایشان گوید

تعینات عقولی بعقل خود ماخوذ　　معلمان علومی بحمل خود ماخوذ

بحضرت صمدی عقل وا نگون بود　　از آن مظاهر گونی باصل خود ماخوذ

شهانچه میکنی ای محبس جهات جهان　　جهان و شور جهاتش بنسل خود ماخوذ

جهان چیست کار جهان جمله رسم بیهده است　　مر آسمان رسومی باهل خود ماخوذ

نماز و روزه کشان هیچ طهارت تن شان　　یقین و قبله ایشان بفعل خود ماخوذ

رسن طویل شده زان نشسته اند بفکر — بوقت فکر همه کس بجهل خود ماخوذ

نشیهان نامور و شور بانگ غلغل شان — وزیر و امرا قاضی بد غسل خود ماخوذ

زر است خاک و خریدار اوست طالب خاک — بچشم سرمه کل شان بجهل خود ماخوذ

بری خاک چو فرعون بود طالب خاک — بچشم خاک بیامد با جهل خود ماخوذ

مقام دور فنا رو امید های دراز — همه امید کنان دران باهسل خود ماخوذ

علوم منطق و نحوی امام خود کرده — ز علم حق شده غافل بعقل خود ماخوذ

خودی عقل بدر کن خودی عشق بیار — خودی عقل ولی بوصل خود ماخوذ

سجود قبله شان سنگ و قبله کافر — ز سنگ نار بر آید قبله خود ماخوذ

بگیر قبله جان تا شوی تو قبله جان — خودی مکن که ملک شد بکل خود ماخوذ

بجور تو غوطه بدریای لامکان ای جان — غسل کنان چه دون بغسل خود ماخوذ

ز شیخ خویش مشو سمع کن سخن محمود — ز شیخ خویش پسر شد ببدل خود ماخوذ

مناجات اخر ردیف

ای تو در هر هم و غم هستی معاذ — وی ز ظل هر صنم هستی معاذ

ای امان بی اسانان در تو شد — وی درون هر شرم هستی معاذ

ایکه خیر و شر همه از سوی تست — وی بفعل هر ندم هستی معاذ

ای تو ئی در مردمان ظاهر پرست — وی ز شرک باطنم هستی معاذ

ای رضا و بی رضا از جانبت — وی ز بد اخلاقیم هستی معاذ

ایکه فعل من نه تو یابد وجود — وی درون خاطرم هستی معاذ

ایکه من از تو بتو گویم همه — وی بنا گوییم هستی معاذ

ایکه من از تو بتو شنوم همه — وی بنا شنواییم هستی معاذ

ایکه من از تو بتو بینم همه — وی بنا بیناییم هستی معاذ

ایکه من از تو بتو دانم همه — وی بنا دانستیم هستی معاذ

ایکه من از تو بتو خوانم همه — وی تو از ناخوانیم هستی معاذ

ایکه من از تو بتو قیوم وحی — وی بنا قیومیم هستی معاذ

ایکه من از تو بتو فاعل همه — وی بنا افعالیم هستی معاذ

ایکه من از تو بتو خواهم همه — وی درون ناخواهیم هستی معاذ

ای درون و هم برون جمله کس — وی بآخر اولم هستی معاذ

ایکه پیش و پس برست و چپ توئی — وی که تحت و فوقیم هستی معاذ

ایکه در اقوال تو صدق آمده — وی بقول کاذبم هستی معاذ

ایکه پاکی از وجود غیر خود — وی ز قول مشرکم هستی معاذ

ای برآورندهٔ تو کام جمله کس — وی درون ناکامیم هستی معاذ

ای تو ما را دایما محمود دار — وی کریما در کرم هستی معاذ

باب در ردیف حرف را اول غزل که مبدا
ومنتهایش حرف راست سخن بخواهش دو بیت گوید .

ربوبیت کنان یا رب ز جبروت آتش وقار — بملکوت فعال کن گذر بر مزرعت ظاهر

ربوبیت کشا بر ما ز شفقت با جود خود — همه پژمرده بدماییم چه با شعال آخر

ربوبیت برحمت کن بحیوان و نباتات — که دلهای همه خلقان ز شب و روز بتو ناظر

ربوبیت ز کس ناید بفرزندان شیر خود — که فرزند چهل روزه ز شیر و درد لبن بادر

ربوبیت برحم او کشا باب شفقت را — سهل آن حل کن که وضعیفی لاغر

ربوبیت چه کار آید که پژمرده اند طفلانش — نباتات امیدون شد یابس ربوبیت کنان او

ربوبیت بجان ثن بکن ربا یا رزاق — مجموداً نود الیه و دنیر یک فرد کن صاد

سخن مدح شیخ لشکر محمد عارف مرنی شیخ عیسی رحمة الله علیه گوید

جان جان جهان شهی لشکر — پای چشم و جان شهی لشکر

سر اسرار عارفان جهان — ساکن کاروان شهی لشکر

فائض قطب جمله اقطاب — نور نادیدگان شهی لشکر

شاه پنهان بلشکر اعیان — مظهرات زمان شهی لشکر

بمظاهر ظهور شاه آمد — در همه کس نهان شهی لشکر

دلبرم صورت زبان گرفت — عکس چشم دلان شهی گرفت

وطن حیدران و شهبازان — سرور صفدران شهی لشکر

عسکر از شاه و شاه عسکر شد — شعلهٔ عاشقان شهی لشکر

نور افشاندست در شب تاریک — ناظر منظران شهی لشکر

فایض روح از ابو البرکه ‏ — شاه شاهنشهان شهی لشکر

شاه حبت ... بفیض ابیض سوا ‏ — هست در لامکان شهی لشکر

محسود امفیض معشوقش ‏ — ... روپی روان شهی لشکر

مقصد جمال را از گنج مخفی می آرد اگر کسی بعروج ماه ابتدا از یوم مقصود شروع کند هر روز چهارده بار تا بدر کامل بعد صلوة الفجر بخواند مقصدش نماید بشرطیکه اول و آخر یار درود بخواند

گنج مخفی بحر باطن موج زن از کان زر ‏ — عشق اول عقل اول بر فلک سیم و گهر

روح اعظم قدرتی افگن بقلب جن و انس ‏ — تا ز هر هشیار سازد هم معاون هم ثمر

غیب اول میفرست از غیب خلعتها خود ‏ — تا ببیند خلق عالم قدرتت از غیب در

بدر اول نور خضر وصل شو با نور خود ‏ — چونکه در عالم بجز تو نیست کس واهب صور

عشق اول ظل اول خلق او کن مدد ‏ — ذات اول روح اعظم روح رحمن یا قدیر

اسم اعظم کنز وحدت برزخ قاب دو قوس ‏ — ثبت در ام الکتب کن فیض رحمت با اثر

حرکت از باطن برآری برزخ واحد احد ‏ — در الوهیت رسان و در ربوبی کن گذر

ظل وحدت اکثرت ظل محمد و صفات ‏ — روی در منشار کثرت کن با رباب ظفر

امر ایجابی در آبر امر ایجادی خود ‏ — باش محبوب النسب در عالم ارواح سر

عالم ارواح جلوه ده درون عالم مثال ‏ — از مثالت برگذر بر جمله در دار سهر

باش از ازدواج افلاک عناصر اربعه	از عناصر شو نوالیدی ز دوار قمر
از موالید امجمود ت بنعمتهای اصل	اصل را در شاخ بنشانی درون میوه شجر

سخن بحق قرآن و آل رسول الله صلی الله علیه وسلم گوید

مصطفی گفت میروم زین دار	داشتم در جهان دو چیز قرار
گر بگیریش تو بصدق و یقین	یابی از رحم حق جزا بسیار
آن یکی آل وان دگر قرآن	تا بروز اخیره اسرار
جمله بر حوض کوثرم آیند	آل من گرد من هزار هزار
آل را با یقین من دگر	عملت بر قران جاری دار
گر تو ما را بصدق دل خواهی	دوستی اهل بیت را بشمار
فاطمه هست نطفه ام بجهان	ز و حسن هم حسین از کرار
نطفه شانست نطفه فاطمه ام	آل ایشان ز من مدان اغیار
پنج تن سیدان کونین اند	نسل شان سید اند برخوردار
حب پنج تن فریضه بر جمله	گشت ثابت ز دل غبار بر آر
از قرآن و حدیث فضل شان	تبقا سیر در نظر همی آر
از امامان خود بپرس این راز	که شدند اهل مذهب و گفتار
شافعی در محبت ایشان	بود دیوانه وار براز و نزار
حنفی گفت خادمم زین قوم	احمد و مالک اند عاشق وار

حب شان حب احمدی باشد ‌‌ ‌ عز شان عز مصطفی سالار

که ولد سر والد آمده است ‌ ‌ ‌ پوست بی مغز داند این کفار

فرع از اصل تو جدا منگر ‌ ‌ ‌ اصل در فرع گشت استظهار

پنج تن پنج رکن ایمان دان ‌ ‌ ‌ در پی او شوی شوی مختار

علم خوانی بعالمان آلی ‌ ‌ ‌ درس گوئی مدرسی طرار

در عمل راکنی شوی شیخی ‌ ‌ ‌ نشوی سیدای نکوکردار

دامن شان بگیر در دنیا ‌ ‌ ‌ تا شفاعت کنند در آن دربار

عاقبت میوه ها بجسم روند ‌ ‌ ‌ دامن میوه گیر در این غار

مثل کنعان مدان تو اینشانرا ‌ ‌ ‌ گشت باغی ز نوح شد بیزار

گر بدانی که تو بره نیافت ‌ ‌ ‌ دانکه اهلش صحیح نه پردار

مصطفی گفت آل خود را چون ‌ ‌ ‌ صالح از حق و طالح از من یار

خالی از علم و دین شود مغرور ‌ ‌ ‌ سرنگون است اشجر پربار

مرد هستند بنده احسان ‌ ‌ ‌ شکر ارزندش از هزاران بار

کن وصیت ز مصطفی در گوش ‌ ‌ ‌ هر که نشنید کرد استکبار

عاقبت رفت زین جهان بی ‌ ‌ ‌ بغضبهاے واحد القهار

از سر حلم این سخن گو هم ‌ ‌ ‌ که پی مصطفی بکن رفتار

در تو نشیبی وصیت شود ‌ ‌ ‌ نه از آن است شوی در آخر کار

سخن در بیان چهار نفس بچهار خطره و چهار خصائل انسان گوید

نفوس چار در قرآن نمودار / بر آن هر یک یکی خطره پدیدار

ز خاکست مطمئنه گشت ظاهر / ز آبست نفس لوامه عیان کار

عناصر چار باشد در وجودت / ز هر عنصر یکی نفس است بشمار

ز بادت نفس ملهم گشت پیدا / ز آتش هست اماره زیان کار

ز خاکت خطره رحمان نماید / ز آبت خاطر ملکی شده یار

ز بادت خطره روحانی آمد / در آتش خاطر نفس است هشیار

بفعل نفس شیطان رخ نماید / ز افعال قبیحش باش زنهار

عیان شد در وجودت چار عنصر / ز هر عنصر تقلبت خطره پندار

بود آتش ز سر تا سینه پیدا / هوا از در شکم کردند سیار

ز سرت تا بپایت آب باشد / بهر دو پای خاکی آمدای یار

بود خناس در سینه تقلبت / که در بانی کند از شاه بیدار

خصال نفس اماره فهیمه / بود مایل بلندتها بهر بار

بود خناس مایل بر گناهی / بکن پرهیز از آن بدکار عیار

ز لوامه عبادتها در آید / ز ملهم ذوق و شوق دوستدار

بود در مطمئنه راستها / رضا تسلیم او را کرده همواره

بنفس مطمئنه انبیا دان / درون اولیا ملهم بود چار

درون مومنان لوامه باشد	بکفار است اماره نگونسار
بهر یک نفی و اثباتست در آور	بکن اثبات حق کین هست اسرار
تو تیغ نفی و اثبات بر آور	بزن محمود هر دم بر سر اغیار

سخن معنی طریقت و خلافت نفس گوید

طریقت هست افعال پیمبر	ورا گفته پیمبر جنگ اکبر
خلاف نفس رفتن صعب کاریست	بجز حیدر نیاید کشتن اژدر
عدو سخت باشد بین جنبیک	جهاد سهل باشد قتل کافر
طریق پای هر سو می توان رفت	سلوک جان برفتن نیست صفر
بقلب روز و شب اندر تجسس	مبادا رو نهد بر راه داور
بهراه تو دشمن مادرت زاد	خلافش رو بهر فعلی سراسر
بعقل و علم دانائی شمالت	شمالت قد و قامت فربه لاغر
نشیب سوی هر یک جای دارد	هوا و شهوت او راهست چاکر
دلت را میکشد از جانب حق	بحیله سوی لذت آرد آخر
ز لذت بر حرامت میل آرد	وز دو کفرت دهد ملعون کافر
از این ملعون نرسته هیچ فردی	درختش را ز بیخ و بن بر آور
همیشه میل دارد بر خور و پوش	بخواب و غفلت و لهو از ملیحا در
دلیل آرد ز آیات و حدیثی	بمقصود خود آن بد اصل گوهر

حسد کذب و عداوت کبر و لهوی ‌‌ ‌ ‌ ریا و عجب و حرص و سفره و ذر

بود صاف و نیمه کار او دان ‌ ‌ ‌ ‌ بشر را شر ده این شر پر شر

پیمبر گفت این را بول شیطان ‌ ‌ ‌ ‌ خبیثی از خباثتهاش بشمر

ز فعل خود حق بفعل خود در آرد ‌ ‌ ‌ ‌ بفعل خود ترا دارد منور

هوا را آلت تقدیر سازد ‌ ‌ ‌ ‌ گمان آرد و بگوید شد مقدر

نمی خواهد ز تو گاهی جدائی ‌ ‌ ‌ ‌ از این دم تا بآخر دم برابر

تو زین دم تا بآخر دم خلافش ‌ ‌ ‌ ‌ قدم در زن ز باطن هم بظاهر

مشو ایمن ز مکر این لئیمی ‌ ‌ ‌ ‌ ز فعل این برو بر فعل دیگر

همیشه هستی این را به افگن ‌ ‌ ‌ ‌ به تیغ نفی از هستیش بگذر

بیک لمحه بحق هستی این را ‌ ‌ ‌ ‌ بده و خلق دگر نه باشی او بر

به بینائی و شنوائی و خواهش ‌ ‌ ‌ ‌ بدانائی و گویائی ز حق خبر

سخن را گوش دار از بنده محمود ‌ ‌ ‌ ‌ که تا باشی بحضرت نام آور

سخن در فضیلت شریعت گوید

از

از شریعت بدر مرو زنهار ‌ ‌ ‌ ‌ تا شوی از حیات برخوردار

یک قدم گر ز شرع برگردی ‌ ‌ ‌ ‌ نقص هر دو جهان شود یکبار

زاده شرع رو نگر داند ‌ ‌ ‌ ‌ از شریعت که هست جان الفار

صاحب شرع مصطفی آمد ‌ ‌ ‌ ‌ پیروِ مصطفی است خوش کردار

هر که از روز شرع او گردد ‌ ‌ ‌ اسفل السافلینش جای شمار

صد هزار از مقام قرب رسی ‌ ‌ ‌ از مقامش مکن تو استکبار

شرع گشتی و مصطفی بحر است ‌ ‌ ‌ شل در قرب انس حق را دار

غیر احمد نیافت هیچ احد ‌ ‌ ‌ نیست بی راه مصطفی سبیل

محو و امقیم این دریا باش ‌ ‌ ‌ هست این در مدام پر اسرار

سخن در ارشاد سلوک گوید

فرموده احمد بشر خذ ما صفا و دع ما کدر ‌ ‌ ‌ عن ما سوا الحق خذ ما صفا و دع ما کدر

ساکت بکن تو این لسان قلبت بفعل حق گویان ‌ ‌ ‌ امساک حق کن در جگر خذ ما صفا و دع ما کدر

بدل بحق جمله خودی کاندر خودی یک بد ‌ ‌ ‌ در دل مده یک شی گذر خذ ما صفا و دع ما کدر

قول مرا تصدیق کن جان و حدت برش ‌ ‌ ‌ باصدق و ایقان ای پسر خذ ما صفا و دع ما کدر

هر شی که در چشم آیدت یا صوت سمعت رسد ‌ ‌ ‌ در جمله فعل حق نگر خذ ما صفا و دع ما کدر

هر یک [illegible] است قبض کن بحر وحدت غوطه زن ‌ ‌ ‌ فعلت نگر در هر امر خذ ما صفا و دع ما کدر

محو از خود فارغ تا بنگری در خود صفا ‌ ‌ ‌ از یک مرد تو در دگر خذ ما صفا و دع ما کدر

سخن در بیان حضور گوید

اهل الله ایم و مقصد ما هست با حضور ‌ ‌ ‌ بی خاطر آله عبادات ما ست دور

گر کعبه بی حضور بود نزد ما ست دیر ‌ ‌ ‌ در دیر با حضور بود کعبه هست و نور

در بت اگر حضور رسد یابیم کنم سجود ‌ ‌ ‌ محراب اگر حضور نباشد بود حرور

در خلوت ار حضور نباید بود گذشت
در سوق اگر حضور بود هست کوه طور

اگر بهر سرشتی که بجز دوست آیدم
باشد همه جهنم سوزنده بی شرر در

محمود را بدنیا و عقبی حضور دوست
کافی بود که هست دگر مایه ام غرور

الاتصال مع الحق علی قدرت انفصال الحق

گر وصل خدا خواهی از وصل جهان بگذر
در کشف یقین خواهی از دید جهان بگذر

گر وحدت او خواهی رو بر در دل بنشین
بر بند هواست را از چون و چرا بگذر

در معرفت خود شو از جسم فنا در رو
در روح بکن جولان از مرد و زمان بگذر

از عقل فنا بر شو بر عقل بقا در رو
بر منزل الا رو و از اهل زمان بگذر

از دنیی فانی رو و از عقبی باقی رو
در مرتبه سر شو از این و از آن بگذر

هر چیز که میدانی بی دوست همه فانی
عاقل نشو و مائل بر کون و مکان بگذر

در صنع چه می مانی گر صانع خود بینی
هرگز نکنی میلی بر صنع کسان بگذر

گر رند و قلاشی در جیفه چه می باشی
از خلعت دارینی چون فیل و مان بگذر

در پی زن و فرزندی شب روز بپا بندی
آخر همه بگذاری زین مهر کسان بگذر

بر علم مشو کافی بر خوان بکن انصافی
دانسته عمل را کن علم است همان بگذر

چون روز پسین آید شرمنده حق باشی
در روی خدا بنگر و با امن و امان بگذر

این گفته محمودی در سمع اگر داری
بر منزل محمود آ چون سرو چمان بگذر

سخن در شوق و طلب ثمره اصلا و ترقیات روحانی الی الله تعالی

بروییت انتظارم من بیا در بر بیا در بر
برآیت آشکارم من بیا در بر بیا در بر

تمثل را چو بنمودی زغیب روح خود ما را
از آن رو در طلبگارم بیا در بر بیا در بر

چو دیدم گشت کار خود بوصف دیگریت جانم
بوصف تو رجا دارم بیا در بر بیا در بر

در اندر خود بلی گفتی بمن گفتی بلی خواهم
بوجه تو گرفتارم بیا در بر بیا در بر

بگلزار جمالت وه که لم را کل بکل باشد
عیان بنمای اسرارم بیا در بر بیا در بر

عزیز هم هنر هستی بعظمت کبریا داری
بعزت تست رفتارم بیا در بر بیا در بر

سهل التسهیل کن ظهور خویشتن بنما
بهر هم وسن و اشهارم بیا در بر بیا در بر

بقربت تجلی کنان لطفی بوصل آگاه وی شنا
توی محمود پر بارم بیا در بر بیا در بر

سخن در ظهور واجب سراید

گنج مخفی شد عیان دایم ظهور اندر ظهور
موج بحر لامکان دایم ظهور اندر ظهور

غیب باطن گشت ظاهر در ظهورات جهان
شد ظاهر از نهان دایم ظهور اندر ظهور

کنز وحدت از قدم ملبوس شد در نور سر
بی نشان اندر نشان دایم ظهور اندر ظهور

شاه لاهوت آمده پیدا با جسام روان
جان جان پیدا بجان دایم ظهور اندر ظهور

نور انوار سرا پیر گشت ملبوس سما
در جنود اختران دایم ظهور اندر ظهور

از صفات سبع در افلاک سبعی شد روان
چرخ را گردش کنان دایم ظهور اندر ظهور

در بهشتم چرخ منزل نازل آمد اختری
نورش از سیارگان دایم ظهور اندر ظهور

شیفق اقدس شد مقدس گشت خارج دان
شاهدی در شاهدان دایم ظهور اندر ظهور

نور سر در نار داخل گشت خارج جابجا ۔ شد شیاطین و در جهان دایم ظهور اندر ظهور

آن هوا در این هوا طایر شد از روز ازل ۔ طیر اندر طایران دایم ظهور اندر ظهور

بحر اندر ماهیان ملبوس شد از اصل خود ۔ ماهی اندر ماهیان دایم ظهور اندر ظهور

خاک پیدا در موالید از دواج چرخ نور ۔ در ظهور خاکیان دایم ظهور اندر ظهور

بحر عرفان موج زن از کلک محمود آمده ۔ عارفی از عارفان دایم ظهور اندر ظهور

سخن ابد رویت ابنت خود از حضرت عزت ایمان خواهد

بحکمت آمدم شرم نگاه دار ۔ بحکمت میروم شرمم نگهدار

با آلت حرکت از فعلت برآید ۔ بفعلت حرکتم شرمم نگهدار

با فلاک و کواکب حرکت است ۔ تو لی در عنصرم شرمم نگهدار

سعود و نحس و خیر و شر عالم ۔ تو گفتی این منم شرمم نگهدار

تو ستار و کریم و رهنمائی ۔ برحمت ره دهم شرمم نگهدار

قلوب جمله بین الاصبعیت ۔ بگردان برشم شرمم نگهدار

به بحر و بر و بیگانه یگانه ۔ سلامم و واقیم شرمم نگهدار

تو لی حاشا بجنسهای عالم ۔ بسویت محشرم شرمم نگهدار

ز خلوت ظاهری صورت میش ۔ بظاهر باطنم شرمم نگهدار

تصرف میکنی از جان محمود ۔ تو بی‌متصرفم شرمم نگهدار

سخن در ستر اسرار گوید

پوشیده دار سر الهی ز سمع غیر
از کشف و هم کرامت و هم سیر هم زطیر

خواب و خیال و هم خدا را عیان مکن
سیرت ز شهرتست مکن فاش چون دلیر

توحید سر دوست مگو پیش عام خلق
در عقل نقص شان شد آن نیز بی تمیز

از شهرت آفت است بپرهیز زین عمل
مستور راحت است خموشی بکن نفیر

معروف با بها و مستور بی بها است
ستار را هم هوا است بدل ستر را گزیر

اهل صفا دوام سکوتی بجان کنند
اهل قفا مدام سلوک براه سیر

لب بسته را همیشه بود عزت و کرام
منصور لب کشود و زدندش به تیغ و تیر

پوشیده هر عمل که کنی باش یا رحق
باشد رجیله پیش درون حضرت کبیر

از ستر حبیب گشت علی شاه اولیا
محمود تو متابعت جد خویش گیر

سخن در ارشاد و تعلیمات سلوک گوید

تو صدقی بها بر همه صغیر و کبیر
که نزد دوست مساوی است این صغیر و کبیر

بسر قلب بدان لا اله الا الله
ز سر قلب با جسام حق سمیع و بصیر

ستم مکن که وجودیست در همه اشیا
ز یک وجود بایجاد شده است نقیر

شفقتی بکن و بلکه خود فداش بشو
یقین بکن که همیاست حق درون ضمیر

وجود سره علن نیک بین مبر دم چشم
که نیک و بد همه در وصف ذات هست بشیر

اگر بسالک سلوکی ز فعل دوست مرنج
که فعل او بظاهر مثل نبات و شیر

نبات و شیر بلذات جان بنوش مدام
که نیش نوش بود عشق را نفس اکسیر

برادتفر محمد کسی کساری شد ‌‌ ندا اسم و رسم مجازی بر آید چو تقصیر
اگر تو دولت حیا دید خواهی بجو ‌‌ تقدی نما بر همه صغیر و کبیر

سخن در تجلی افعال سراید

بود ناسوت از ملکوت قادر ‌‌ بود ملکوت از جبروت قادر
بود جبروت از لاهوت ناشی ‌‌ بود لاهوت در ناسوت قادر
معانی عین شد در عین معنی ‌‌ بود ناسوت در لاهوت قادر
بروحت روح یزدان بین معنی ‌‌ بچشم اعضا رو تا هوت قادر
بقدرت قادر آمد در مظاهر ‌‌ تفکر کن بزیر موت قادر
حیات و موت از غیرش ندانی ‌‌ الهت در حیات و موت قادر
زعینش خود مرد در عین بینی ‌‌ احد از حد مه تا حوت قادر
بروح و عقل انسانست حیوان ‌‌ با سبحان و جاد و قوت قادر
بسیم و زر و مرجان و زمرد ‌‌ بدر بحر و در یاقوت قادر
بقدرت کن نگاه مجیب محمود ‌‌ بجمله شباب و در فر توت قادر

ایاتنا فی الافاق و فی انفسکم افلا تبصرون و قل
ان الاولین و الاخرین لمجموعون

تبارک قمر بین با برد و بیر ‌‌ بزهره کلو بین لقلب منیر
بنافت تو بهرام دارد مقام ‌‌ بخمیه بود مشتری قدیر

بمقعد زحل دوری سن کند | بود صدر کرسی دلت عرش گیر

که رحمن باشد بعرش استوا | ظهور رشش بانس صغیر و کبیر

بروج فلک نیز در نفس تست | شهودش نما در طبایع اسیر

حمل بر سر و ثور گردن بود | دو دست است جوزا کنارش بگیر

بصدر تو سرطان و قلب اسد | میان شکم سنبله را گزیر

بمیزان کمر بر ذکر عقرب است | بران تو قدس امدی خوش نظیر

جدی بر سرین است و بر ساق دلو | بحوت است پایت بدان بی نظیر

طبایع تو جمله آمد عیان | نگه کن بچشمت بهر سو بشیر

بسر سینه نار و شکم باد بر | بسره ذکر آب آمد بشیر

بپایت تراب آمده سر طرف | که باشند جاریت در راه سیر

زنفس تو کس نیست خارج ببین | فلک هم ملک را تو هستی امیر

برون را چه بینی درون را نگر | جهانی برون در قلیلی کثیر

چو مرآت قلبت مصقل بود | فتد عکس بیرون درون شو بصیر

فتد باز عکس تو در شش جهات | عیان روی تو در صغیر و کبیر

محمود این گوید از خود کلام | یقین دان که گوید اله فقیر

سخن در بیداری قلب سراید

چون بخواهم روم بخلوت یار | بار را یار میکند بیدار

چشم خوابد دلم بیدار است | در کشاکش شده بمن دلدار

خلعت از دوست میشود در خواب | خواب من هست کاشف اسرار

مسکنم سیر عرش در تسبیح | ظاهرم خار و باطنم گلزار

در شب اثنین هم شب جمعه | مصطفیٰ وصل میکنم بالا

نوم افضل ز الف سال مطیع | گوشه در حجاب خود از کار

خواب من نه چو خواب حیوانان | که بخوانند از علف سفتار

نوم من از خود و بحق تقطیر | قدمم بر مثال و روح اسرا

نوم ارم بقرب قاب قوسین | شکرم کاقند اندران دربار

جسم بر ارض و روح بر عرش است | استوائیم پیش رحمن جبار

در بطون بادشاه کونینم | در جهانم فقیر و زار و نزار

هیچ کس در جهان نمی داند | که کجائیم کجا کنم اسحار

روح من انبیا چو گل دانند | اهل دنیا مرا خراب انگار

در جهان خوار مثل شان باشم | در بطون بس عزیز باکردار

حق مرا گفت تو عروس منی | از نمود از خلق مستترم دار

زان سبب خلوت آشیم در روز | که نداند کسے بمن دلدار

محمود اطیع جانانے | بهر گلزار باشش اندر کار

مناجات آخر ردیف

ای قوی در وقت پیریم دستگیر | وی درین حالت بدوا امداد پذیر

ای که من از جمله پیران فتاده‌ام | ویکه پیران پیش تو در ناگزیر

ای که من بگرفته‌ام عرشش ترا | وی تو دستم گیر چون هستم فقیر

ایکه من از هر کسی رو تافته | ویکه رو سوی ذکر دهم یا قدیر

ایکه سودای تو از حد فزون | ویکه بر سودای جنسم و شر نذیر

ای همه دریای رحمت جوشته | وی ز جمله طالبان مطلب پذیر

ایکه ما را از عدم پیدا کنی | وی تو کردی در ظهور خود اسیر

ایکه اظهار درون کائنات | وی تو هستی بر همه عالم امیر

ایکه پیر و میر جمله پیش تو | وی فگنده سر ز کبریت با کبیر

ای که درویش و غنی محتاج تو | وی ظهور مظهران پیشت حقیر

ای که در دریای عظمت بوده | وی تو اول از ظهور هم آخر

ای که ظاهر بود در ارواح جان | وی که جسم پیش ارواحت ظهیر

ای مکن پیدا کنی هر جسم را | وی درون جسمها از تو نفیر

ای غفور جمله عصیان من | وی تو در محو و هم باشی مجیر

باب در ردیف حرف ت اول غزل که مبداء و منتهایش حرف ت است

زکال کشته قلب ز عشق تو بعد سوز | از هجر وصل خویش دل عاشقت فروز

زر داب زیر مثل تو کس نیست در جهان | خیدین هنر عاشق تبدیل کشتی بروز

زور آوری مکن که بیوم الحساب صبح	گیریم خون بها ز تو در شعله تموز
زیرا که قول تست انا دیت بود	مقتول گشته ایم براه تو چون تفوز
زانگه که در الست سخن گفته بما	عاشق شدیم و گفته بلی را بیک نموز
زاری من ز تست تو در نیاز خود	قول حبیب تست علیکم بدین عجوز
زان عجز آورد تو محمود بنده ات	تا روز قمطریر بیابد برات فوز

سخن در دخول وقت اصل گوید

سلام باد که آن مرغ رفته آمد باز	شدم بجمله مرغان این جهان شهباز
جهان و کار جهان هر یکی بدست آمد	نواز نوبت سلطانیم نواز نواز
معاملات الوهی بدست ما آمد	به بخت و طالع خویشم مبارکی آغاز
بفتح باب فتوح مراد دست آمد	سمند دولت و قصد بزیر رانم باز
جهان و خلق جهان پادشاه جان جهان	بقلب و روح بخلوت همه شده دمساز
جهان و هر چه درو هست شد بقبضه من	ز پادشاه الوهی شده همن دروا ز
همه خلایق بیخود شوند گر یکدم	ز آستان الهی اگر نمایم راز
شریک نیست بذاتم دگر کسی ای گشا	ظهور راست صفاتم شنوی و ابناز
منم بجای مقید شدم ازان بیجا	مقام خویش گذارم اگر برآرم ناز
چو یار ناز نماید کنم نیاز دگر	وراست ناز همیشه مرا دهم نیاز
چرا که من بتقید فتاده ام ای مطلق	تو بی تقیدی ای نور جان هر اعزاز

تو محمود منم حامد ای حمید صفات | همه تو ئیست دگر نیست کس چگویم با

سخن در معرفت وجود اصل گوید

نگارم در لباس ماست امروز | ز عشق و عقل در سوداست امروز

لباس مشتری را بر گرفته | بخود کامی ز خود برخاست امروز

ملبس فی السماء الارض دیان | مجمل فی الهوا دریاست امروز

بخسپند هیچگه در صورت خاک | درون آدم بخود شیداست امروز

گهی داند گهی دانسته نادان | گهی شنیند گهی پرپاست امروز

سیه اندر سفیدی نام دارد | ظهور اندر دی و فرداست امروز

احد در جمله واحد نامور شد | صمد اندر صنم آراست امروز

بخود بینی ز هر سو آمد آن یار | ز خود گوئی بمن پیداست امروز

بجسم و آمد و خود آشنا سید | بفیض حضرت عیسیٰ است امروز

سخن در حقیقت کلام خود سراید

این کلامم جنبش روح است در گوشت نواز | قول من از عرش جاری کم سخن معنی دراز

مست را در وقت مستی شعر گفتن جنبش است | جنبش دریانه اندیشه بشیب و هم فراز

در سخن گر عیب بینی عیب مستان ناروا است | عیب بینی عیب بیند مست از وی بی نیاز

حال مستان قال حق وان حق لسان العمر نطق | نطق عمری نطق الله فی لسانی عن مجاز

من نه بان آن راه اهم دل را بیا ریم بخود | سر قلبم قلب ناید می نگر اندر نماز

مرد باید تا بفهمد قال مرد از ایجان — مرد معنی را کلامی همچو محبوبی نیاز

وقت آمد در زبانم گفت پیدا سرها — من بخود آلت بدم آن حرکت از وی دراز

گر نشد از ما ردیف و قافیه بیت و غزل — عین قاف و یاست از من در دهانت لگداز

گر توئی من خود ری گو چنین گردد ملک تو — فی بطونم از زبانم در سمع شنواست باز

سر حق را شرمی انگیزی سخن چین عیب بین — لفظ آموزی بسازی گر کسی از خود بساز

قول محمود است از محبوب پیدا در زبان — منکر وی منکر حق حسن کافر نار باز

سخن در نماز صوری و معنوی گوید

دلا نیاز بیاور نیاز راست نماز — نماز غیر نیازت روا کجاست نماز

نماز هست کلید بهشت سبحانی — اگر بسجدهٔ اول فتح بجاست نماز

بسجده که عیان دیده گشت وجه ابد — همانست سجدهٔ ثابت دگر جداست نماز

اگر بقرب نوافل و یا فرائض هم — کنی نماز نیاز اندران خداست نماز

عجب نماز شریعت که فاعل و مفعول — کنار و بوس و جماع آرد و رواست نماز

بغیر عشق نباشم گهی قریب بدو — وضو ز هر دو جهان میکنم مراست نماز

نماز را تو چه دانی بسجده و رکعت — کنی سلام دهی این همه هواست نماز

دلت بقید جهان و نماز بنمائی — اگر دلت بخدا نیست پس چراست نماز

تو شرم خلق کنی تا کسی نه بد گوید — نعوذ بالله ازین فعل شرک خاست نماز

خدات خلق بود ای تو بنده مخلوق — برو بخلق سجود آر تا تراست نماز

هرانکه ترس کند از خلایق مخلوق — نبز د ماست جهود انکه را ریاست نما
ازاین نماز حذر کن بقلیت ای محمود — نماز خلق جهان در من و شماست نما

مناجات آخر ردیف

القوی و قادر و هم کارساز — وی بطون و ظاهرم را کرده واز
ای مهیا ساز جمله کارها — وی وصول عاشقان دلنواز
ای حکیم و حاکم و محکم توئی — وی سمیع سامعان دلگداز
ای تو هستی در همه جائی محیط — وی بخال و خط محبوبان ناز
ای مرید و عالم هر شی توئی — وی تو می باشی بقدرت بی نیاز
ای کلام من ز تو ظاهر شده — وی جواب خود دهی در حال باز
ای درون جمله هستی خود سواد — وی هم سامع توئی شنوا راز
ای ظهور و باطن از تو آشکار — وی تو هستی اندرون هر مجاز
ای تحیر ساز جمله عارفان — وی ثنائی جمع در محمود ساز

باب در ردیف حرف سین اول غزل که اول و آخر حرف سین است ترک اسباب و راجع شدن بر بی سبب

سبب گذار و سوی بی سبب بشو افلاس — که بی مسبب بر جان خلق هست اساس
سمور بی سببی پوش و بر مسبب شو — تراش جمله اسباب را باره ذ ابس

سگالش ارچه نمائی بغیر خواهش حق / ولی بغیر مسبب در آخر آئی باس

سرادق سببیت درنگر بسوی سما / که بی ستون چگونه معلق است بر آس

سراچه همه بالا ز او بعظمت حق / ز غیب روح مثالست اندرون حواس

سحیق کن ز دلت جمله وسایل غیر حق / قرار جمله بخالق اگرچه خضر الیاس

سراج جمله نبی و رسل توکل دان / که بی طریق تو نشد نبی اناس

سواء خلق جهان تکیه سبب باشد / که بی سبب نبود گر بود شود نکاس

سلوک سالک تو محو بی سبب آید / سبب گذار بحق آ وگرنه باشی یاس

سخن بعد از مفارقت در مواصلت با استغنا از اهل گوید

دردی که بهر دوست کشیدم و را مپرس / رنجی که بهای زهر چشیدم و را مپرس

در راه دوست هرچه در آمد کشیده ام / بر این جفا که طعنه شنیدم و را مپرس

دردی ز غیب مطلق آمد بعیب من / با عیب خود بغیب رسیدم و را مپرس

دلبر ز رحم در دیار یک شب رسد / از شوق آه و ناله که دیدم و را مپرس

خوش بود مجلسی که ز اغیار پاک بود / لعل لبش بشوق گزیدم و را مپرس

یارم ز عشق دوش سرم را بخود گرفت / خوش بوی زلف او که شمیدم و را مپرس

بر این محبتی که سخنها رسیده اند / از ناز او که سینه دریدم و را مپرس

نازش بجای تیغ و تیر قایمی مقام / زخمش درون دل که خلیدم و را مپرس

صد آه و ناله آید از آن بیوفائیش / زان رو بعهد دوش طپیدم و را مپرس

آن نفخ شهوتی که دمیده درون من زان نفخه اش بجمله عزیدم ورا مپرس

دادم هزار چشم بعهد الست یار بر عهد او چگونه چمیدم ورا مپرس

شهود عشق باز بجو و برد دوام وقت شافی طبیب نفخه دمیدم ورا مپرس

سخن در ارشاد سالک اولیا را لاخوف علیهم ولاهم یحزنون ط

گر دوست بر سرست تو از هیچکس مترس ور یار در برست تو از هیچکس مترس

گر جسم صد هزار بود در حجاب وله در جسم دلبرست تو از هیچکس مترس

شاه جهان بجمله شیون شاهد آمدست باطن بظاهرست تو از هیچکس مترس

گر اول ظهور و باخر بطون یکی است قسمت مقدرست تو از هیچکس مترس

گر نقلب جمله اقدو خصم را سرو صنوبرست تو از هیچکس مترس

در کوه و دشت و شهر نگر ذات نقش بست دلدار بر درست تو از هیچکس مترس

بذات شو عیان بجلال و جمال کون این یک قلندرست تو از هیچکس مترس

در ارض و السماء بیقین خوب تر نگر یک خط مهورست تو از هیچکس مترس

در سعد و نحس و اصغر اکبر یقین بکن محبوب اخترست تو از هیچکس مترس

در ماه و نون و خمس هر است احد نگر اخلاص کشورست تو از هیچکس مترس

از ظلم خلق روی بگردان که عادل است او عالم زحق برست تو از هیچکس مترس

اندر قیامت نزع و گور و سوال و جواب او مولی مظفرست تو از هیچکس مترس

در حشر و پل صراط شود تا ز دلبری او خود سمندرست تو از هیچکس مترس

وهیبت اینکه خوف درون سینه آمده　　رحمن اسرور هست تو از هیچکس مترس

گر صد هزار ذنب کبیر از تو صادر اند　　جبار غافر هست تو از هیچکس مترس

نامرد آن ز غیر خدا ترس آیدش　　انسان اکبر هست تو از هیچکس مترس

از دولت دو کون مشو ناامید هان　　معطی ببشا کر هست تو از هیچکس مترس

این خیر و شر و هم درون علم آیدت　　هر فرد بهتر هست تو از هیچکس مترس

بهتر تو گشت جنت و دوزخ قرارگاه　　هر ضرب خوشتر هست تو از هیچکس مترس

یک باطنی بجلوه ظهور هست بحر وش　　ظاهر بمظهر هست تو از هیچکس مترس

محمود حافظ است بنور محمدی　　در خلق انور هست تو از هیچکس مترس

مناجات آنحضرت

ای که رویت آمده در پیش و پس　　وی که ذاتت ناید اندر فکر کس

ای که وصفت آسمان و هم زمین　　وی صفاتت از همه ذرات بس

ای که از وصفت تو ما قاصر آمدیم　　وی که اوصاف تو در غیب بس

ای تو گنجی ما در جهان تو ایم　　وی تو گل هستی و ما چون خار و خس

ای که تو قاضی و ما شرع تو ایم　　وی که ما مظلوم و تو میر عسس

ای که تو شاهی و مایان بنده ایم　　وی تو شهبازی و ما مور و مگس

ای بحکمت ما همه محکم شدیم　　وی تو بر ما راکبی ما چون فرس

ای همه جهلم و تو عالم بما　　وی تو غیبی و مایان از تو بس

ای گدا از ما همه ما خود تو — وی رجا از تست واز ما جمله بس

ای شهنشاه عادلی بر کائنات — وی بکرم خویشش فریاد م برس

ای که محمود آمده در حضرتت — وی که در پیشش گشته است از پیش و پس

باب در ردیف حرف شین اول غزل که اول و آخر حرف شین است

شنود که از من بیدل سخن کنی در گوش — دوئی بدر کنی و یاد آوری آغوش

شب فراق بیک دم بکن صبح وصال — که از مشام زلفت هنوز رایحه دوش

شهادت دلمن نیست بر کسی زنسلق — که من ز خلق جهان روز و شب کنم روپوش

شفای من همه در رنج من بجز تو بود — مریض پرس که در تو درست دارو نوش

شروع ما همه از تو رجوع ما همه تو — که جز تو نیست مرا یک کسی بقوت نوش

شراع کشتی ما از تو می شود پر باد — تو می بریشش بقدر کنان بدامن و گوش

شریر باشم اگر می بلی مرا بی خود — برآی ز بیخودیم را بخود بکن مدهوش

شعار کالبدم از تو آمده ز ازل — در اندرون ازل از تو من گرفتم ردوش

شکیب رفت ز محمود بهر دیدن تو — که لحظه لحظه دل من بعشق تو در جوش

سخن در بیداری چشم ظاهری بحق آید

در قضا حاجت چه نو می ای فلان بیدار باش — دامنت آلوده گردد در جهان بیدار باش

در نجاست خانه خفتن آدمی را کی سزد — کاو حیوان با فراغت خواب دان بیدار باش

با نجاست یار جنت چون شود یاری عزیز — پاک باش و پاک رو از رو میان بیدار باش

رو میان زاکه بیابان تا شوی سلطان روم — روز و شب تا ظل بشنو از جسم و جان بیدار باش

خواب در عقبی است بیداری به دنیا و ایمن است — خواب دنیا را نگه کن ای فلان بیدار باش

یکزمان خوابی بد آنجا خورده بود هم گندمی — این زمان خوابست نگه کن چون شهان بیدار باش

از کثافت نعم زاید و ز لطافت لقطه — در لطافت عجب پرده دران بیدار باش

در شب ظلمات آید آب حی سلسبیل — چشم را وا کن ببین می خور نهان بیدار باش

در محافل حمد پی وی چشم دولت بیدار کن — روح بار و جوش سان از شبانان بیدار باش

شامیان در شام باشند تو بیا در روم — صلح کل افضل بود ای صلح دان بیدار باش

گر بجان و جسم هر شبی صلح آری بی دریغ — صلح آر و جان جان بر تو دوان بیدار باش

صلح خالص کن بدو بر آر شرک این دو گو — تا که صلح از حق بحق باشد عیان بیدار باش

از مکان خم دو دور افتادی عجب آیت — بر مسافر خواب شوم است ازان بیدار باش

انبیا و اولیا بیدار بوده در جهان — تا بعی بیدار شو غفلت کنان بیدار باش

دوست آنرا دان که بیدارت کند در وقت خواب — خواب دنیا را رها کن خود جهان بیدار باش

خواب را بر کن سر و رنه برند دزدان رخت — رخت خود را کن نگه می شود هان بیدار باش

خوب تا کی خیز برپا گام نه در هر طرف — بر تفکر حبس و دم کن دم زنان بیدار باش

جان محمود از نجاستهای شغلی پاک شو — از برای وصل جانان هر زمان بیدار باش

سخن در فنای محمود در لقای محبوب

در فضلت نام تو گشته فراموشش — برحمتهای تو جان گشت می نوشش

چو رو آرم سوی اسلام ظاهر | نقابیت سوی کفر آرد مرا جوش
بعقلم نیست ارکان مجازی | بدیدار تو عقلم گشت مدهوش
زبانم گنگ شد از گفتن تو | ز رو دیدن شدم بی‌چشم بی گوش
شناسائی بدر شد از وجودم | ازان وقتی مرا کردی در آغوش
بحیرت عقل شد دل گشت بیدل | باظهارت جهان گشتاست روپوش
طبایع هم کواکب شد مبدل | شده محمود لب گوید که خاموش

سخن در ثمرات عبودیت و هدایت سرابد

خیز دلا از همه پیش خدا بنده باش | خیز ز افعال نفس در همه جا بنده باش
گر تو بخواهی شوی واقف اسرار غیب | خواهش خود را گذار فعل رضا بنده باش
گر تو بخواهی شوی مالک ملک اله | ملک هوا را گذار خیز بر آینده باش
نعمت هردو سرا اش یافتن از بندگیست | هردو سرا را گذار روای دو را بنده باش
دولت جاوید چیست بنده ز حق بودن است | بندهٔ نفسی مشو خیز در آینده باش
مخزن نبی و ولی نیست بدان بندگیست | خواجگی از سر بنه خواجه ما بنده باش
فتح روانهای خلق دان که رضای خداست | راضی امرش بشوای امرا بنده باش
سرمکش از امر او هرچه بیاید بکش | قسمت تو بر تو هست قاسم‌ها بنده باش
سر انا الحق شود کشف پس از بندگی | کبر بیک رو گذار ای کبرا بنده باش
گر تو بخواهی شود کشف لدنی ترا | دانش خود را گذار ای علما بنده باش

گر تو بخواهی ترا صدر وزارت دهند — صدر وزارت گذار ای را بنده باش

قطرهٔ دریا شوی فعل خودی را گذار — دُر برآری ز بحر این عطا بنده باش

بحث و جدل را گذار راضی و تسلیم شو — چون و چرا را گذار چون بلها بنده باش

عقل و زبان را گذار سمع و بصر کور و کر — حجت پیشین گذار چون جهلا بنده باش

دنیا و عقبی گذار دور شو از والدین — دختر و زن را گذار مثل نسا بنده باش

مرد پس از زن شو و چه پس از بندگی — بندگیش را قبول الفقرا بنده باش

غیر خدا را گذار نفس خدای بزن — نفس خدا بندگیست ای عقلا بنده باش

هر که شده بنده اش عاقبت آزاد گشت — وانکه نشد بنده کو بنده نما بنده باش

یوسف حق بنده شد تا پس از آن شاه شد — رد تو خدای گذار رب شکما بنده باش

گر تو بخواهی شوی فارغ از امراض — غیر ز دل دور کن بهر شفا بنده باش

گر تو بخواهی شوی واصل حق الیقین — غیر یقین را گذار بو الهوسا بنده باش

تا که نه بنده اش صعب نماید ترا — بندگی از سر بگیر همچو گدا بنده باش

دولت این بندگی یافت ایازی غلام — قالب محمود شد قلب کنا بنده باش

بندهٔ محمود شد بنده و آزاد هم — شاه شدم بعد از آن بی پرا بنده باش

مناجات آخر ردیف

ای کریما از همه بارا کش — وی رحیما نفس اماره کش

ای احد راضی بکن نفس مرا — وی صمد حرص من از دنیا بکش

ای که لا یحتاج هستی در غنا
وی مرا از دیو سے عقبی بکش

ای غنی هستی تو از هر دو جهان
وی ز هر دو کون عزم ما بکش

ای بجذب کل همی گیرے فرح
وی بفتح کلم از اجزا بکش

ای تو مستغرق بحری خود دے
وی که موج من سوی دریا بکش

ای نمودی بحر را در آبله
وی که بحری در همه قطرا بکش

ای تو می باشے بغفلت در همه
وی ز غفلت جانب سهوا بکش

ای همین پیدا و ناپیدا توئے
وی که سفلے ما سوی اعلا بکش

ای که از الا سوے لا آمدے
وے قلوب و روح بر الا بکش

ای که محو آمدے در محو خود
وی که روحم سوی محو وا بکش

باب در ردیف حرف صاد اول غزل که مبدا و منتهایش حرف صاد است

صفحهٔ تیغ سحر چون زد علم بر هر نواص
از فروغش شد همه از نور کمال انقاص

صادق از کاذب آمد خیر و شر اظهار گشت
بر همه صفحات مصحف شد عیان در نص خاص

صبر از عشاق رفته بر لقای روی ما
چون نگاهی دیدا و راگشت نقش از خود خلاص

صد هزاران مظهرش با نوار آمد سند
رویت جانان بهر یک آئینه کرد اختصاص

صیقل ماش چو بالغ گشت در صد النهار
قشعریره گشت اخفا ظاهر آمد عام و خاص

صفر شد ظلمات و آمد آن شعاع بدر تاب
از کمال صولت صفوت خفی گشته رصاص

صعو... از بهر کسے آمد و در مسدس از سبوغ
عدل ساقی رخ نموده رفته از جا بنا خراص

صفت هر یک مثال آمد از اسرار و قهای غیب غیب اخفا گشت کلی نیست یکجا یی مناص
صیف شاه کامران در هر گلو امد عیان رفته محمود از دل و جان گشته در بحر غواص

سخن در اتحاد دل و لسان مع القلب بیان اخرت گوید

درین زمانه بقلبت اگر شد اخلاص یقین بکن که بحشرت همی کنند خلاص
هر آن کسی که دلش شد بقید ناسوتی میان عالم لاهوت نیست او غواص
مقیدات فنا از بساط حق محروم بساط حق نشود بی رضاء خاص الخلاص
دلت بقید جهان و زبان درون وحدت فریب خلق دهی نه بخالق ای اخماص
خدائی و کار خدائیست اندرون جهان تو ئی بخویش گرفتار نفس ای حیاص
ظهور موسی نامی بطون فرعونی بفعل شرک عیانست همی کنی اختصاص
جلای سینه مردان حق چو آئینه است ورای صفا همه حالت نماید ای نقاص
میان ظلمت کس راهی شود معلوم وقت تو چه گوئی که نیست هیچ مناص
درین جهان بغروری فربه و مستی درون دوزخ گردی چو هیزم از رقاص
دلت بیار بیار اگذار قال جهان نشست قال زبی حال حق زنه غواص
گناه تو بتو هست این سخن بشنو محمود که بی توقیت عقوبت و لم علیک مناص

مناجات آخر ردیف

ای تو کردی جان آدم در قفص وی تو بکشی نفسم این دم در قفص
ای که من از نفس خود عاجز ترم وی که از خود اوفتادم در قفص

ای توئی غالب بجمله امرها | وی که امری تو نشاندم در قفص
ای که پیش فکر تو ذکرم حرام | وی بفکر ذکر شادم در قفص
ای که جانم بود آزاد از همه | وی تو کردی جا و ماندم در قفص
ای که من بر قول خود بسته شدم | وی از آن رو ایم نادم در قفص
ای که من بیدم بدم رو زالست | وی بتو دم آرم هر دم در قفص
ای که من بی دام بودم اولاً | وی که صیاد تو دادم در قفص
ای که من بی زاده بودم در خودی | وی کنون خواهان زادم در قفص
ای که من از هیچ و هیچ از من نزاد | وی کنون از هیچ زادم در قفص
ای که تو بی نور بودی اولاً | وی کنون نورت فشاندم در قفص
ای که من بی یاد بودم در نخست | وی کنون محمود یادم در قفص

باب در ردیف حرف ضاد اول غزل که مبدا و منتهایش ضاد سخن کی علایق میراید

ضعیف باش بدنیا بهر خلق اعراض | نمی شود غرضت جز بحضرت فیاض
ضمیر قلب تهی کن ز مطلب دارین | پس آنکه هستی خود کن بریده با مقراض
ضراح تحت فرو ال ضراح فوق بکن | که بهر تو فلک آراسته ضراح و ریاض
ضلالت است که دل را بسفلی آلودن | ز حب جیفه در آخر بسی کشی امراض
ضراعت آر که یا رب خبر بداد و داد | عزیز می کند از خویش جمله نقاض
ضیا و کرده بتو جسم سفلی عنصر | ز عنصری بدر آ زین سخن مشو اعراض

ضعف قلب برآور ره محبت رو — بیار ضلع کل خویش با همه ابعاض

ضمان می شود از تو نجات را محمود — اگر نصیحت او را بدل کنی اقباض

سخن بترک رضای نفس رضای حق باید

برکن دلت را زین غرض خواهی اگر تو جان غرض — هم کن دلت را زان غرض خواهی اگر جانان غرض

از لامکان این بهر عبادت آمدی — در بیت حق حاجت مجو خواهی اگر تو جان غرض

اهل غرض ناری بود جان بی غرض نوری بود — از نور در آتش مرو خواهی اگر عرفان غرض

بی حق غرض پیشه مکن فی حق غرض خواهی اگر — خواب دلت برکن ز دل خواهی اگر یزدان غرض

مراد مراد حق بشو تا جمله آید تحت تو — نبی و رسل هم ولی از عزم شان سلطان غرض

روز جزا شرمنده شد آنکس که در مقصود بد — مقصود را برکن سر خواهی اگر ایمان غرض

مقصود احمد مجتبی الفقر فخری شد صفا — بی فقر فخرت شد جدا مقصود کافر دان غرض

گر مومنی راسخ بشو بر قول آن سرور بدل — راسخ درونت فعل کن بی فعل حق نقصان غرض

گر راه خواهی ره رو در قول ناید راه او — این قال و قیلت رهزن است حال آن جانان غرض

شیرین نگردد حلق تو از گفتن شیرینش — رو بر دکان شیرین بخر زر را بیار ارزان غرض

بر قول کافی گشته در خلق وافی شسته — بی خلوتش جلوت کنی ناید از ین خلقان غرض

رو دم مزن از من عن خواهی اگر در عدلتا — دم حبس کن غوطه بخور بینی از ان القان غرض

در بحر رو از بحر شو در موج هستی آبله — در آبله ابله بود در دار دل پنهان غرض

محمود وار از ذره شو در شمس عزت موبمو — بی شمس موکو هیچ وکو بیعت بی سبحان غرض

آیاتنا فی الآفاق وفی انفسکم افلا تبصرون

حرف افلاک را تمام الغرض — گر نگر همه صباح و شام الغرض

که همه نامه سطور قرآن است — سوره ایام و مه و دوام الغرض

که همه خلق سوره یس اند — همه آیات از و تمام الغرض

که همه سوره از مثال عیان است — آفتاب دیده قلب جام الغرض

که نبات جماد و حیوان حرف — سورتی هست از کلام الغرض

که جهان از حروف اوست عیان — هر یکی را نگر کلام الغرض

که جهان را بخلقت بخوانند — نیست باطل نگر مدام الغرض

که تلاوت بزرگ طاعات است — جان محمود کن تمام الغرض

سخن در سلوک گوید

شو تو شکن بیت حب حق تکن اغراض — خلاف نفس کن برکن از جهان اعراض

ثقیل بر دل تو آن عمل که می آید — گران بود تبرا زوی حشر از آن فیاض

ثبات هر که کند این نصیحتم در دل — شود شمانیه اعضا را و میان بیاض

ثبات قلب نگه کن ز لوث الوان — ز کبر و کینه حسد از ریا و از اغماض

ثلث و ثالث و ثانی است مذهب کفار — نفاق و بغض عیان هست شیوه رفاض

ثمان و تسع و شمار نه دهر بان نجوم — قلوب شان بسواد آمده نه روی بیاض

شنا و دوست بدان هر همه یکسان محمود — که تا بهر دو جهان گردی چون فضیل عیاض

مناجات آخر ردیف

اے تو شافی مرضهاے مریض — وی تو کافی عرضهائی مریض

ای مقلب ساز حرف لوح رائه — وی برحمت کشش قلبهائی مریض

اے ز تو آمد شفای هر مرض — وی بیاد تو روانهای مریض

ای که از تو هم تو فریادرسا — وی ز کرمت رد المهائی مریض

ای تو هستی قابض جمله الم — وی تو بر بسط شفاهائی مریض

ای کشی از جمله عضوه درد جو — وے تو ئی سامع فغانهای مریض

ای امید دردناکان بر شفا — وے معافی بردواهاے مریض

ای شفاے جان محمود آمدے — وی شنیدی خوش دعاهای مریض

باب در ردیف حرف طا اول غزل که مبداء و منتهایش حرف طاست و فقط

طوطی طبع دلم کرده باقوال فرط — مقصد اعلا و کلامی بزبان کرده وسط

طبع من در همه جا غیر خدا جاری نیست — راه مقصود ز معبود نگرد است غلط

طفلی من که به پیری برسید است تمام — جز ره دوست نگشتیم نرفتیم غلط

طالب دوست بدم از ره صدق ایقان — رغبت من همه رو بر رخ او بود فقط

طمع خویش برید م ز همه خلق جهان — بر در دوست زدم چنگ بی نام و نقط

طرفت العین نکردیم نگه در چپ و راست — بیکی مور و ملخ گاه نکردیم شطط

طپش دل از شکم مادر خود بود مرا — زانکه بر زادن من سوخته همه خانه غبط

طیلسان گاه نیالوده بدنیای دنی | جسم در دار جهان یا بدن من بوده نشیط
طوف اقلیم همه رو طلعت دیدار خدا ست | جان محمود شده با سلق تحقیق بود بسیط

سخن در وقت ادراک معرفت الهی و لبسط مشاهده ناتمناهی

درون معدن من گنج لامکانست محیط | میان مخزن تن بحر در کانست محیط
بطون بحر زند صد هزار موج بوان | دران موج کف بحر جان جانست محیط
همه خلایق پیدا بکف آن دریا | زمین و بحر و هوا تا ر آسمانست محیط
قمر ار آبله ناید زموج غلغل بحر | یکی بطون و دگر بر ظهور آنست محیط
قدیم بحر باموج کف شده حادث | بود آلان بکماکان در جهانست محیط
کنار نیست بحدث قدیم بحر بطون | گهی قدیم و گهی نو بجلوه آنست محیط
اگر تو نیک نگه میکنی جدید نیست | جدید و هم توان هم قدیم کانست محیط
ز اسم بحر همه نام این جهان پیدا | همه مظاهر و نامش دران فلانست محیط
بموج و آبله انفعال فعل آن بحر است | برنگهای کف بحر جان نهانست محیط
کلام و صوت و حرفی بجلوها زان بحر | بچشم آبله بینای هر عیانست محیط
وجود آبله آخر شود بدریا بحر | جدید رنگ قدیمی بفر زمانست محیط
کلام بحر برآید زخلق ابن محمود | که سیر او همه در که و جهانست محیط

مناجات آخر ردیف

ایکه حرص خواهشم شد بر تو قط | و بآیه سیر مطلبم شد بر تو قط

ای که روی دل زهر سو تافتستم | وی مکان رو آورم شد بر توقط
ای مکان لامکان عنم شده | وی ظهور رو باطنم شد بر توقط
ای مراد است جهان در دست تو | وی که اول آخرم شد بر توقط
ایکه بسط جملہ حاجتها توئے | ایکه فیض هر همم شد بر توقط
اے درون دل شکسته جای تست | ویکه کشف حاجتم شد بر توقط
اے همه زور آوران پیش تو بر | ویکه زور قوتم شد بر توقط
اے زبر هم زیر سازی خلق را | ویکه پیش هم پیم شد بر توقط
اے آنکه کن مدد محمود را | ویکه امداد نسم شد بر توقط

باب در ردیف حرف ظا اول غزل که مبدا و منتهایش حرف ظاست

ظهور وصف ز ذاتش رسیده شو ایقاظ | جمال هر طرفے آرمیده شو ایقاظ
ظلیل ذات جمال است بصورت اشیا | نگر بقلب که پرده دریده شو ایقاظ
ظریف باش و مشو مست از رده شود | بهر محامد آمد خمیده شو ایقاظ
ظهر بطون و بطون شد ظهر بهر جانب | جمال چهره سحر آفریده شو ایقاظ
ظلمت چرا شوی انسان صورتی داری | هلاکه رشته انسان بریده شو ایقاظ
ظلیف مردکسی کو ز اصل بیخبر است | بساط رحمت هر سو کشیده شو ایقاظ
ظلوم رفت که پابند دام نفس بدے | که خار نفس بصد رحمت خلیده شو ایقاظ
ظلوم آنکه ز معبود غافل و لنگ است | جمال یار بقلبت رسیده شو ایقاظ

ظلام نفس پراگنده گشت از محمود ‏ ‏ ‏ ‏ که با وصل نگارم وزیده شوالقاط

این سخن در سمع کلام مطلق از مظاهرات کونی مطلق گوید

کلام الله بر آید از همه لفظ ‏ ‏ ‏ ‏ صدائے دلبر آید از همه لفظ

بجز لفظ کن ظاهر وجودم ‏ ‏ ‏ ‏ مردم در بر آید از همه لفظ

دروغ خلق حق را راست بینم ‏ ‏ ‏ ‏ کلام سر بر آید از همه لفظ

همه دشنام خلقان اسم ذات است ‏ ‏ ‏ ‏ کلام گوهر آید از همه لفظ

کلام کن ز لفظ خلق ظاهر ‏ ‏ ‏ ‏ ظهور خوشتر آید از همه لفظ

کلام شان غیبتش به ظهور است ‏ ‏ ‏ ‏ ندائے برتر آید از همه لفظ

کلام الله بخوان بشنو کلامش ‏ ‏ ‏ ‏ سخن در دل سرآید از همه لفظ

زیک نقطه حروفان مظاهر ‏ ‏ ‏ ‏ حروف مظهر آید از همه لفظ

یکے سیاهی محیط است بر حروفان ‏ ‏ ‏ ‏ جمال خلد زاید از همه لفظ

ز الفاظ عطار و زهره رقصد ‏ ‏ ‏ ‏ چو یارم بر در آید از همه لفظ

درون رعد بین آواز گرمش ‏ ‏ ‏ ‏ درخت اثمار زاید از همه لفظ

وجود خلق از لفظ است پیدا ‏ ‏ ‏ ‏ وجودے دیگر آید از همه لفظ

همه حیوان و انسان از کلام اند ‏ ‏ ‏ ‏ ز نی را شوہر آید از همه لفظ

کلام الله عیان در شش جهات است ‏ ‏ ‏ ‏ کلام بهتر آید از همه لفظ

بجمود است الفاظش عیانے ‏ ‏ ‏ ‏ کلامش جوهر آید از همه لفظ

مناجات آخر ردیف

ای که کردی نوح را کشتی حفیظ
وی تو یوسف را بچه هستی حفیظ

ای سلامت دار موسی را بنیل
وی خلیل خویش را آتش حفیظ

ای نگهداری تو ایوبی بصبر
وی بیونس از سمک هستی حفیظ

ای نگهبان جان اسمعیل را
وی محمد را بغار هستی حفیظ

ای بدست خود گرفته عالمی
وی فلک را بی ستون هستی حفیظ

ای معلق ساز ارض و هم سما
وی بلندی را ازین پستی حفیظ

ای بحفظ خود بکن محمود را
وی توئی در جمله مستی حفیظ

باب در ردیف حرف عین اول غزل که مبدا رقمها حرف عین است سخن معجز قدسی گوید

عین عیون من ز تو آئینه انوساع
بنگر در آن که عکس تو گشته است استطلاع

عنقا ربی نشان که ندیده کسی نشان
در قلب من همیشه عیان است اجتماع

عقلش بعلم من شده عاشق ز اوج خود
از اوج شد بموج من آن شاه ارتفاع

عنبج از وجود من است با علائقش
زان خواسته ز من همه کس را انهلاع

عار از آن گرفته دلم خلوت آورد
این خرقه حلم اوست نکردیم انوضاع

عزلت گهی کنیم و ز خود صیانت آورم
از جلوت ظهور ز من کرد امتناع

عطاش بسته بر سر و پا ساربان من
این خلوت و خشوع ز من نیست اختراع

عطوف در البسته مخذول بفوق عرش
روح القدس بفضل مرا کرد اتباع

ما وصف‌دان بین که عصو فست نغمه ام ‏ ‏ از وصف ذات قدس نکس نا استماع
عالم همه ظهور مثال شجر بود ‏ ‏ محمود ز اصل و همه اثمار و انفراع

لسان الغیب با نیت خود کلام کند

بین الظهور و باطن ما برزخیم جامع ‏ ‏ بین الصفات و ذاتی ما شاهدیم لامع
ما بین روح جسمیت هستیم مالک الملک ‏ ‏ که ظاهریم معطی که باطنیم مانع
ما بین شام و صبحی بل هستیم اندر انجا ‏ ‏ بر راست وچپ سواریم در جا فطیم رافع
که غرق ذات باشیم که بر صفات آییم ‏ ‏ در قائلان مقالیم در سامعیم سامع
ما که رقیب و یاریم که جمله بر دباریم ‏ ‏ گاهی بکار زاریم که صالحیم و شافع
رندان بر نگاریم جانت بعصف آریم ‏ ‏ در جسم و کار و باریم سود آنکنیم نافع
بازی گران گوئیم معشوق پارسائیم ‏ ‏ بهر دغا فریبے پوشیده ایم برقع
ما شاه بازر و جیم گه فرو دگاه جمعیم ‏ ‏ پیدا بهر فنو جیم هستیم طمع طامع
بکنیم ناز بازی سازیم دلنوازی ‏ ‏ در رکن هر دو کونیم هستیم در مضارع
شاهیم بر جبیلی ماهیم در جبلی ‏ ‏ کامل بهر کمالیم ظاهر شدیم مقنع
ما عاشق ظهوریم پیدا بهر وجودیم ‏ ‏ گه در غنا امیریم که واصفیم و واقع
محمود لایزالیم پیدا انحط و خالیم ‏ ‏ با خویش در وصالیم که فارقیم و خاشع

مناجات آخر ردیف

ای بمن کن از ثبوت لا سنغ ‏ ‏ وے بمن کن از نفے الا منع

ای که لا اوصاف والا ذات تو
وی که لا را کرده از اعلا منع

ای منزه ذات تو از گفت و گو
وی زمین را کرده از بالا منع

ای به تقدیرت همه وابسته شد
وی ز حرکت کرده ایشا را منع

ای که با محبوس تو حبس آمدی
وی ز بی پروان کرده ما را منع

ای ز حکمت یک کسی بیرون نرفت
وی غنی را کرده از فقر است منع

ای زبانم گنگ شد از وصف تو
وی ثنا بر سر محمود است منع

باب در ردیف حرف غین اول
که مبدا و منتهایش حرف غین است

غشاوه دل من گشت از جمال صباغ
لبالب آمده از بهر رخ تحسین ایاغ

غطای روی لم حسن دوست پوشیده
نمی رهم ز جمالش مدام اندر باغ

غروب شد همه هستی من به هستی او
برفت سایه بیشانم از شعاع چراغ

غضب که بود ز ظلمات نفس تاریکم
برون گشت تجلی ضمیر شده است فراغ

غناج چشم تو تاراج کرد جان و دلم
نصیب خانه قلبم کسی نماند انباغ

غلیش بود دلم از غشاوه نفس
چو زلف گشت بیکرد و شدم بدو بلاغ

غرض نماند بدل ماند روی جانانم
شعاع نور خضر تافته درون دماغ

غلاف قالب و قلبم چو ابر بر خورشید
ز قلب خویش زند بر مثال یار و راغ

غزل ز جوشش ضمیرم بر آمد از محمود
چنان بدان که سراید مثل ز طریق البلاغ

سخن در مشاهده و معائنه سراید

بینم درون خویش عیان صد هزار باغ
خورشید وش هزاران بینم دران چراغ

بینم دو صد هزار جهانی درون دل
افتاده مثل ذره نماید دران فراغ

پیشش جهان حسن نیرزد بذرهٔ
این رنگ شش جهات یکی قطرهٔ زان صباغ

آنکس که در بطون تفرج چنین کند
او را چه حاجت است ازین باک سیر راغ

در مرغزار من چو بیای بصدق دل
او دل ببر بسیر پس ازان کن مدام لاغ

بی بریده نیست درین باغ باغبان
این جای بلبلانست نجای ازان کلاغ

زان باغ گر تو میوه چشی ترک سر کنی
گر ترک سر کنی بدهند پر زمی ایاغ

بی عشق شو نیست جمالی بسیرت
در کوی دوست راه کسی نیست بی وراغ

بی شاهباز عشق درین راه کس نرفت
وانکس که رفت باز بدوفی چون زاغ باغ

درین سفر خراج وجودت طلب کنند
ترک وجود کن که بجز ترک نه بلاغ

محمود روی دوست نماید ترا بدل
گر وصل یار خواهی دل داغ داغ داغ

مناجات آخر ردیف

ای زعشقت در دل عشاق داغ
وی ز وصلت جان عارف گشت باغ

ای ز کرمت جمله عالم کریم
وی بقهر تو لئیمان چون کلاغ

ای بذاتت خلق عالم گشت
وی ز وصفت جان ما گشته فراغ

ای برحمت فارغم ازین و آن
وی ز فکر هر دو کونم بی دماغ

ای بخفیه بسته جان اغنیا — وی ز حرص خبث شکل شاخ چون زاغ

ای ز تو محمود جسمع دی جمع — وی ز شوقت در دل بسته داغ

باب در ردیف حرف فا اول غزل که مبدا و منتهایش حرف فاست سخن سوال جواب از دوست

فصل گشتیم ز تو وصل بیا آر شگرف — وصل بی فصل کنان از همه بسیار شگرف

فیلسوف اره من گیر که فیلسوف توام — علم از وصف من آمد بتو بسیار شگرف

فعل از من تو بگیری و بدیگر آیی — آی بر من که منم از عجب کار شگرف

فارغ از هر دو سرا شو که صمد اسم من است — بغنا مطلق من در سر خود دار شگرف

فهم دادیم بتو تا که بمن فهم آری — مسکنم از همه رو صاف کن اسرار شگرف

فلک ساده ز ما فعل کند در همه آن — فلک ثابت و غیره ز ما کردار شگرف

فلتانی که بدور آکی آن مرکب ما است — که بهر راه روان میکنم اظهار شگرف

فوق هر تحت که بینی منم آن فایق او — از برون تا بدرون خاصه افکار شگرف

فی المثل آنچه بجویابی در آن محمود است — گر تجلی بکند در همه انوار شگرف

سخن در ارشاد معرفت سراید

بگرد کعبه دل روز و شب نمای طواف — فشان غبار پیداست اندران ز راف

بنفی غیر و اثبات حق بکن صیقل — بود که زنگ نماید درون صیقل مصاف

بعدل حکم بطون باب شهر خود بند — درون شهر بکن با سپاه در د مصاف

بصدق قول خدا کن رعیت آباد ان — بساطنت مددی کن بهر کی اطراف
وچو دست ولایت دل تو محکم شد — تو ئی خلیفه مطلق بهر کی اکناف
نگهدار ضمیر تو از خیانت غیب — که تا خلیفه مطلق شوی بدین انصاف
ولی ولایت دارد مدام پر از حق — نه آن ولی که ملکش خیانت است و خلاف
ز عشق دوست درون باب عقل و ببند — دو چشم و سمع و زبان راه رهزنست ای جان
درون قلب تو پیداست بعید و عسکر — ببند باب بطون از تصرف و اسراف
بقبض باب شو وبسط باطن جانت — به بسط باطن گردد بسیط جان او صاف
چو جان بسیط شود در ولایت همه جا — شوی ولی ولایت بحضرت اشراف
درون خلوت مسکن تصحیح ای محمود — که جلوت تو ز خلوت در آن باشد معاف

مناجات آخر ردیف

ای حسنت حسنم دلداران معاف — وی رویت این سیه کاران معاف
ای غفوری و رحیمی و کریم — وی ز تو جمله بزه کاران معاف
وی که جمله پیش رحمت قطره است — وی ز رحمت جمله طیاران معاف
ای ز لطف خود بشو عصیان من — وی بکن از قطره باران معاف
ای که آید قطره از جانبت — وی که فعلم در شب تاران معاف
ای که تا حشر آمدی بر نیک و بد — وی از ان جمله تجاران معاف
ای تو پیدا ار آمدی در کائنات — وی از ان رو جمله بیداران معاف

ای ز شرم کرده رخ در پرده | وی ازان جمله شده سیار علیف

ای که یاری کرده با محمود خود | وی ازان رد جمله یاران نعاف

باب در ردیف حرف قاف اول غزل که مبدا و منتهایش حرف قاف است

قاضی فلک چو آرد اشفاق | از دانش او برآمد آفاق

قاموس زند چو موج باطن | آماده شوند جمله خفچاق

قطام وجود چون برآمد | موجود شدند جمله املاق

قمران شدند شعله پردل | بر بستر خاک شد باحداق

قطام قیام شد ز هر سو | در قید شده وجود اطلاق

قدوس بقبلیه سس آمد | از صد الست جای ایلاق

قبه فلک است مستوی رو | قلب فلک آمده ملبلاق

قوسی کشده بر وجود ایشان | اکنون همه سو شده است قاق

قربان کسی است جان محمود | کو هست ز ذاق جمله سیاق

سخن صلح کل و حسن بروئیت الحق فی الخلق

کمر در جمله خالق هست در خلق | جمالی خویشش را دالست در خلق

خلایق شد ز نور هستی ذات | سیکه هستی بسی صد شصت در خلق

اگر بینا نه زیر سر غیبش | ممکن انکار خاک پست در خلق

عسا ز یکی بگرد انکار خاکی | شده رانده بیوم الست در خلق

تجنبیده ذره بی ظاهر خور — شده صانع بمصنوع مست در خلق

اگر تو عاشقی بر حسن جانان — سقطهای مگوای مست در خلق

اگر طاقت نیاری بر تجمل — مکن از خود دراز این دست در خلق

صفات ذات پیدا اندرونش — سفید وهم ولی برجست در خلق

خدا را گر بخواهی یابی از وی — ز حفل خود مشو دل خست در خلق

پیغمبر خواست ز و حق کماهی — همه عارف شهودی جست در خلق

کند نه آسمان سایه بخلقی — درخت وحدتش بر رست در خلق

مکن انکار لی محمود برکس — که منکر از سقر نار است در خلق

لسان حال در مقال محمود گویاست

نیست فاعل بجسم و جان جز حق — جسم و جانم از و گرفته سبق

فعل من فعل لامکان آمد — وصف من کن نگه بجمله نسق

من با وصاف ذات اعیانم — ذات اعیان من شده است محق

ظاهرم در مظاهر انسان — باطنم از قلوب اوست افق

این همه خلق شد ز من پیدا — در همه شی وجود ماست رهق

در من و خلق فرق لا نقط — حق من کن نگه درون خلق

حق وصف حایل جانست — آفتابی نهان است شیب ولق

قول من قول لامکان است این — این صدا از حق است میان حلق

منکر قول ماست کافر کفر — بولهب منکر است بجاه و درشق

قول محمود قول یزدانست — زانکه بگرفته او سبق ازحق

سخن در احوال صلوة خود گوید

گفتم تحریمه در کعبه قیام آرم بعرش حق — پس اندازم فلکها را وجودم را گفتم درشق

قرائتم برمثال آمد خیالم شد بار وا حش — نظر بر عرش شد ساکن توجه شد سوی مطلق

سرم شد بر احد واحد رکوعم بر الوهیت — سجود آمد بمعبودم یگانه گشتم از ابلق

قعودم شد بعرش و تحیت را گفتم سو بسو — سلام از حق رسد بر من که باشد او بمن مشفق

برحمن شد مناجاتم برون رفت است یا آنم — بآفاق آمد آیاتم شدم بر مرکب ابلق

بوحدت متحد هستم که آنجا قاب قوسین است — احد واحد بمن ثابت دو قوس از من مشتق

بپنج اوقات بر عرشم بدیگر وقت بر فرشم — تمایم حال خود بر تو سخن را گویم از اصدق

ملبس من بمحمودم بقلب صدر یعقوم — لبی مستور تلویحم نیاید تا مرا احمق

مناجات آخر ردیف

ای تو حق چشم و چشمم گشت حق — وی که پشت شمس بگرفته سبق

ای که علم تو بعقل ما رسید — وی کلامت در زبان ما نطق

ای درون چشم من جمله عیان — وی صدای ما گذشت از طبق

ای کرم ما کن بصر محجوب را — وی بکن مکشوف این حجاب تتق

ای بکن شیرازه قلبم یکی — وی ز تو شیرازه این نه ورق

ای طلوع هر صباح آمد ز تو — وی توئی طالع با نوار افق

ای نگاهم دار از ظلمات ما — وی بحق آیت سورهٔ فلق

ای که جان از فیض تو در جسم ماست — وی که محمود است بر جان تو دلق

باب در ردیف حرف کاف اول غزل که مبدا و منتهای او حرف کاف است

کلب آنکه قلب او ست بدنیا بی درنگ — لب آنکه وجه اوست بسفلی ما و رنگ

کلب مثل غراب جیفه خور ز اشتهار خود — در اشتهای نفس بد هر کجاست درنگ

کاذب کسی که بسته بدنیای دنی دل — دل در جهان مبند که آئی بگور تنگ

کهنه رباط کهن خرابات نام اوست — انگشت گزانند دو دست گرفته در آن چنگ

کاووس را ببر که او بود کون خسر — پرده دراینا ربا لوسی و غرنگ

کیشی نور گنبد بکس وفا نکرد — زنهار در زینه خوری دست او خدنگ

کوشکی مساز در گذر ای مرد عاقلی — سیلاب اگر رسد نتوان یافت با نهنگ

کم دار میل خویش بر این کاخ اینجا کج — کلو خیست کس نرفت اگرچه بود پلنگ

کمال شرع گشت مقصود رهنما — تا گشت فارغ از همه آهنگ سنگ رنگ

سخن در معرفت نفس خود گوید

بعضوهای تفاصیل روح کن اورا — وجود عضو ظاهر بفکر مسکن چاک

چنانچه جان تو در جمله عضو پیدا است — بدان مثال جهانیان بهر یکی اشراک

چنانچه عضو تو از روح قایم است بیا — بدان مثال همه خلق شد ز حق امساک

چنانچه روح تو باشد درون کثیف لطیف ‎ ‎ ‎ بدان مثال لطیف است در کثافت پاک

چنانچه روح تو در جسم دائما قادر ‎ ‎ ‎ بدان مثال بهر کس قدیر قادر ناک

چنانچه وصف تو در تو گهی بود و عدم ‎ ‎ ‎ بدان مثال صفاتش نهان کند افلاک

چنانچه عضو تو در علم تو همه معلوم ‎ ‎ ‎ بدان مثال بعلمش همه معطا هر و خاک

چنانچه عضو تو اعلا و اسفلت خواهی ‎ ‎ ‎ بدان مثال همه شی بقرب حق بی باک

چنانچه روح تو در تا بعضو می ماند ‎ ‎ ‎ بدان مثال وجودش بهر صفات منا

صفات تست صفاتش خود اوست حق ‎ ‎ ‎ فنا بقا و صفاتش بجمله کان سنباک

فرضت عبدی آمد از یزدانست ‎ ‎ ‎ و مار شاه خور دانش و مار دوش ضحاک

همه مصیبت و راحت ملامت و شادی ‎ ‎ ‎ بخویش بسته و آمد مثال خوشه تاک

خود است مار و مگر در قصه عدم ‎ ‎ ‎ گهی دو و مار بولو کاه می شود تریاک

دراست خوف و عقوبت بلی صراط و سوی ‎ ‎ ‎ میان نار درون فیروز رشاد ماند هلاک

دو وصف دو بهمه جایگاه کن محمود ‎ ‎ ‎ گهی بسر ودیا و سر گهی بو دعکاک

مناجات آخر ردیف

ایکه رزق جمله خلقان معک ‎ ‎ ‎ وی که فیض جمله جانان معک

ای فتوح ما ز درگاه تو فتح ‎ ‎ ‎ وی کلید جمله کرداران معک

ای بده آن شی که می باید مرا ‎ ‎ ‎ وی نعیم جمله الوان معک

ایکه من وصف اقوام تو ذات من ‎ ‎ ‎ وی که وصف ذات و صافان معک

ای تو هستی در غنای خود غنی
وی که رزق جمله محتاجان معک

ای حکیم و من مریضی پر علل
وی تو معطی جمله معطیان معک

ای منم در حبس و تو حابس من
وی که بسط جمله حبسیان معک

ای بدرگاهت منم امیدوار
وی که سر ناامیدان دان معک

ای درت را میزند محمود باز
وی که راز جمله صد نقبان معک

باب در ردیف حرف لام اول غزل که
مبدا و منتهایش حرف لام است فقط

لاب آمد از افق ظلمت شب شد از زوال
مرده همه شدند حیات از تپش خور جلال

لیل بصبح حشر گشت لشکر شمس شد برون
هر یک ذره شد روان طرفی مع الوصال

لحن صبوح شد برون عشق نفس زد درون
نعره زدند عاشقان هر طرفی مع الوصال

لعل لب ساقیم داده شراب نفس و جان
مست شدند غنچه نوحه زنان با نهال

لوح شده ز چشمها چو نکهتی زوجد تش
رفت درون سینها هوش بکرد ارتحال

اوت تقیی نقل کرد ساقی سیم ساق من
خوان کرم بسیط شد آمده از دلان اکال

لطف کنان بعاشقان لعل لبان ساقیم
واه پیاله لب بلب کرده وجود و اشتغال

لایح گشت نور دوست بر همه و بهای خالق
گشت جلال جلوه گر بر رخ هر یکی جمال

لوح دو رنگ شد زمان در چمن جمال جان
سر رخ محمود سبز بر همه رخ زده ظلال

سخن در بیان توکل گوید

لقا حاصل بکن اندر توکل چو مردان دم بزن اندر توکل
بنفی غیر کن اثبات حق را خودی از بیخ کن اندر توکل
اراده حرکت عالم بحق گیر بکن فصل سخن اندر توکل
توکل زا ز ابراهیم آموز ز آتش شد چمن اندر توکل
بفقر و فاقه و درهم و غمی خدا را دان عملن اندر توکل
بجز حق نیست کس موجود دیگر محرک حق بتن اندر توکل
توکل را بهر سو روی باشد ز غیرش شو دهن اندر توکل
توکل را نمی باشد قفائے بهر سو رو بکن اندر توکل
خدا حاضر بهر سو رو که آری خدا ناظر بهن اندر توکل
توکل هست در قرب نوافل بدل از حق رسن اندر توکل
عیون دل ز هر اسباب بردار سبب باشد وثن اندر توکل
مسبب را بدان چون طفل شیرے ز حق میخور لبن اندر توکل
توکل پله مردان دین است نشو خالی بطن اندر توکل
توکل شیوهٔ پیغمبرانست کند گمره طعن اندر توکل
بهر ساعت بدان محمود حق را محرک در بدن اندر توکل

سخن در معرفت حقیقت انسانی گوید

وی وجود است وجود جل جلال وی شهود است شهود جمله جمال

ای ندای که سن دو نیم گرام ... گرچه باشد نه عرضی و نه طال

سمع تو عین مشرق و مغرب ... چشم تو طایراست بی پر و بال

ای علیمی بجمله معلومات ... وی خبیری ز بی نقش و دلال

ای کلامت ز قاف تا قاف است ... وی حیاتت بلا مکان محال

ای که فعلت ز لامکان بمکان ... خواهش تست در همه اجمال

تاج بر فرق خود چنان داری ... راه او تسع الف و مائه سال

ای که خواهی بمظهرات و کون ... وی که قهرت کند همه پامال

ای که داری خلافت مطلق ... وی که چل سن بدست بودی لال

ای که از آن فرو ختی خود را ... نشناسی تو خویش را از جهال

ای خیالت بدنیای فانی ... بجز رود نوش کرده اشغال

ای مقید بزوج و فرزندی ... وی که پابند زیب خط و خال

ای که در حرص مال و جاه شده ... وی که افتاده زحل بحبال

چونکه وقت حساب می آید ... چه دهی از عمل جواب و سوال

مرده گان جملگی پشیمان اند ... که چرا خواستیم مال و منال

حمد سعد جان محمودی ... وارهید از همه بزن خوش فال

سخن بحق علمای صوری و معنوی گوید

از سماع وعظ عالم گشته ام ... چونکه واعظ نیست عالم میکند بی قیل و قال

گفت قرآن اینکه میگوئید ما لا تفعلون قول بی کردار شد زو عمل آید محال

علم باشد حق وسیله نه از برای سیم و زر بدشقی آنکس که خواند علم بهر جاه و مال

ظاهرش موسی نماید باطنش فرعون پلید خود بود دون کلام ارچه بود علم کمال

علم بحث و جنگ و حیله داند ابلیس نیک با سگ عوعو کنان باشد کرا قول المحال

علم مال و جاه و صدر و شهرت و قرب ملوک علم کبر و از ریا بیند از در و کردن سؤال

این همه علم از شیاطین است بهر دام خلق تا نصیبه آرد و جهان را بر هوا حرص و ضلال

قول علم بی عمل را در کسی نارد اثر چون درختی بی ثمر با برگ و سبزه بی ظلال

علم بی کردار باشد زندقه بی حاصلی کان فقه بی ورع نفسانیست و ز انجم خیال

عالم بی عمل چون صوفی جاهل بود از عمل و ز علم محروم آنکه باشد جهال

ذره کردار فضل باشد از صد وار علم زانکه زین ذره بجائی میرسد [illegible]

چون نتیجه گفتار آمد عین کردار ای پسر آن فتی باشد بدست عافیت آرد بال

از فساد عالمان در دین فساد آید بسی زانکه علما را فساد از [illegible]

دعوه میراث پیغمبر کنند این قوم دون ور بود [illegible] تلبیس ابلیس [illegible]

خوانی او تو العلم درجات و نیاری فعل او فعل او بی عالم حق دنیا بی [illegible]

از کتب حاصل کلام و فعل بی عامل مدام رو طلب کن عاملی [illegible]

علم خود پاک و بکن سر رشته در نقش تا عمل یابی ز قربش بلکه هم اخلاص و حال

صحبتش کن مثل صدیق و مکن همچون کلیم باش در خدمت بصحبت رو [illegible] سال

در خلافش فعل ناری یکدمی از نفس شوم
ورنه آخر در خوری از دست او بس گوشمال

گوشمالی آمده بر فعل نفس شوم تو
بر خودی لعن خدا آمد شده وبال وبال

شیخ را با چشم حق بنگر ببین با چشم خود
تا بیابی فیض حق پر کاسه از آب زلال

بر شناسایی ایشان چشم را بینا بکن
چشم نتوان یافت الا صحبت آری بی ملال

گر تفرس باشی توفیق کردار عمل
قول او اندر دلت آید مؤثر لازوال

وانکه مرد عارف است عرفان و صحبت
مطلب گر صادقی ورنه مکن تا لی ز بال

عالمی را این قدر بسیار باشکسته ام
از نصیحتهای جاهل کن زبان محمود لال

سخن در لقای محبوب ازلی و ظهور او گوید

ملک دو کون هست محبوب لم یزل
قول کلام الست محبوب لم یزل

قالوا بلی بگفت مخلوق سوی خود
خلق از گنه برست محبوب لم یزل

پیدا کند بطرفه غیبی عوالمی
خالق یقین پرست محبوب لم یزل

محبوب مطلق است مقید در آن
در جسم روح جست محبوب لم یزل

مرحوم خلق کرد بیک سحر رحمتی
سعید تمام و شست محبوب لم یزل

واللیل و لوم مرقع او شد سپید
اسمار کون بست محبوب لم یزل

این قول فعل از دست عیانی بجسم تو
آفاق و فوق تحت محبوب لم یزل

این رمز دراحتی که ببینی درون خود
وصف جهان گذشت محبوب لم یزل

مطلق مقید آمده با روح قید شد
شاه جهان نجست محبوب لم یزل

در نقش مصور است عیان بین بچشم خود — مصور و قلب گشت بمحبوب لم یزل

مصور شده بجسم طوطی سفینه است — قلبت گرفته شخصت بمحبوب لم یزل

پرواز کرده بس زسهی بسور پشت — برگشت کوه و دشت بمحبوب لم یزل

از ذره ظاهر آمد شمس جهان ری — شد در طواف مست بمحبوب لم یزل

طفل و دروزه بین که کند دایا غذا — از نسبت گاه نسبت بمحبوب لم یزل

دریوزه گرد شاه بقبل رسیتی — وه سهی غیور اخت بمحبوب لم یزل

میخواره را شراب کشیده چنان بخود — از خویش دست شست بمحبوب لم یزل

واله زاین کشته عیاسی بعورتی — تا در جگر گسست بمحبوب لم یزل

یک بحر تشنه گشته سهی دید هر طرف — تا که نبود رفت بمحبوب لم یزل

عالم به پیش طفل بگیرد دستی نبین — چوب قضا شکست بمحبوب لم یزل

ادراک کن بخود که وجود ت درون نشست — دو بحر سینه پشت بمحبوب لم یزل

یک اسم در گرفته همه نا بهار دو هر — یک رشته دانه سفت بمحبوب لم یزل

توتی نشسته بود درون بحر تشنه لب — صیاد برگرفت بمحبوب لم یزل

فرقان تمام گشته است باخلاص احمدی — میخوان دوام وقت بمحبوب لم یزل

اخلاص مقصد است بیا کن مداومت — بینی تو ذات بحت بمحبوب لم یزل

محبوب را ببین که بجمو و در است — امروز گشته بخت بمحبوب لم یزل

سخن بحق قاری الکتاب خود گوید

دیوان من هر آنکه بخواند بصدق دل ‌ ‌ ‌ ‌ حقا بروح و قلب برآید ز آب و گل

صادق اگر بود طلب حق ربا طلبنش ‌ ‌ ‌ ‌ از خواندنش کشوده شود چشم دل بل

بسکه گفته شد سخنی چند از بطون ‌ ‌ ‌ ‌ از جان خود قبول وگرنه کشان بهل

مقصد هدایت است دلا نرا ز غفلتش ‌ ‌ ‌ ‌ ورنه کرا فتاده که آرد سخن نقل

گفتم نموده ام بتو راه پیمبران ‌ ‌ ‌ ‌ کرا سنج آورسی و برای جاه و دل

ما را درین جهان بهدایت رسول کرد ‌ ‌ ‌ ‌ از حق خبر دهیم کنم دعوی قبول

چون دعوتم قبول نکردند این گروش ‌ ‌ ‌ ‌ حقم بگفت و گوی شده ست در ابل

گردید من بخلق و جهان رد نمانشدی ‌ ‌ ‌ ‌ مردم شدی ز خویش هزاران صد بجل

چل روزه گر بسنز و خواری کلام من ‌ ‌ ‌ ‌ محمود وار جمله برای ز جان و دل

مناجات آخر ردیف

ای که در دنیت همه روها خجل ‌ ‌ ‌ ‌ وی که از نورت همه حورا خجل

ای که در نورت همه نوراند کم ‌ ‌ ‌ ‌ وی که از چشم تو چشمها خجل

ای که پیش قد تو قدها هون ‌ ‌ ‌ ‌ وی که از حسن تو خوبها خجل

ای شعایت در زمین و آسمان ‌ ‌ ‌ ‌ وی که پیش خد تو خدها خجل

ای که زلف تو چو ماران پیچ پیچ ‌ ‌ ‌ ‌ وی سیه شب پیش این موها خجل

ای لب لعل تو بارد لعل را ‌ ‌ ‌ ‌ وی که در نظاره ات کوها خجل

ای ز تو هر ذره در لرزه آمده ‌ ‌ ‌ ‌ وی عتابت کرده هر یک را خجل

ای که حسن ظن مسنم با صد امید
ای مکن ما را چو دیگرها خجل

ای هزاران بار تو نامم گرفت
وی مکن از جسم نام ما خجل

ای بخود نام مرا محمود داشت
وی مکن ما را چو مذموما خجل

باب در ردیف حرف میم اول غزل که مبدا و منتهایش حرف میم است سخن از حال خود گوید

ما نور لطیف جان جانیم
از هستی خود گذشتگانیم

مستور بعظمت روانیم
از هر دو سرای بی نشانیم

مائیم که از جهان هستی
در گلبن نیستی عیانیم

مخمور می الست هستیم
معمور ولایت روانیم

مائیم دو کان کان جانان
از کان بکان انس و جانیم

ما شاه پری ز مرغ لاهوت
یاقوت گرانبها رکانیم

مجموع بجمع ما است دائم
بر مقصد اصل جامعانیم

مائیم دره هزار ساله
همراه ملجه روانیم

ما نزد دل خراب باشیم
ما سر زبان طوطیانیم

محمود بجد حمد مائیم
مسعود و سعید و سعد مانیم

سخن در طلب و اشتیاق گوید

با مید وصل هر شب نظر وصال دارم
به بشارت مبشر همه روز بردارم

نه بدل سکون را می نه بجان خوشی و حیات
در گریه و تضرع شب و روز می آرم

چو درون خلوت آیم حیرت برون بیایم
چو برون در ستایم بی گل وجود خارم

بچه جرم ای الهی تو مرا چنین نداری
که ز راحت حیاتم نه جهات سوگوارم

اگرم بجرم گیری وگرم دهی امیری
بی تو دیگری ندارم ز حقیقه آشکارم

بجبری وصال دادی تو بدین کمال شاهی
پس ازین سوز دل را و ز هجر عشق یارم

در وصل بحر جنت غوطه بده تنبو قسم
که بوصل امید دارم چو دهی بشهسوارم

ای تو ستار العیوبی وی تو غافر الذنوبی
ای بقدرت قدیرت بده یار در کنارم

ز قضاء حاجت من بشنو و قصور تا بی رب
ای تو معطی الجوادی بمحمود و بشر مسارم

دوست چون خطاب محبوب کرد بجوابش گوید

بعیب بیسم خریدی ای دلارام
ازین خجلت زده کردی زخود کام

بدم ثابت بجای خویش ساکن
تو خارج کردی این مسکین بدنام

تجلو قات چون من منبت محبوب
بخواری و بسفلی بوده ام تام

مرانه قدرت و حرکت پدیدار
بزیر پای هر کس گشته فرجام

منم آلت بافعال زمانه
منم مقبوض قابض در درون هم

بدین خجلت مرا از خود خریدی
ببرده ایم ازین سفلی درون بام

بمدهوشی بهوش خود رساندی
می وحدت چشانیدی زخود کام

مرا از جام خود مدهوش کردی
بجو دستی دلم را صبح والشام

کهی چون قربت وصلی درازی
تلطف مسکینی در خاص هم عام

بتقرب خود مرا بدنام گیرے ‌ ‌ ‌ به پرسے علیے و بدبوئی اقام

ندانستی که معیوبم بدین حال ‌ ‌ ‌ چرا داخل شدی تو درمن خام

بمجموعم چرا تو عیب گیری ‌ ‌ ‌ که باشد عیبها از غیب یام

سخن بحجاب نور این از پردهٔ ظلمات برآید

عشق نور تو هست در جانم ‌ ‌ ‌ اے فدای تو جان و ایمانم

عضوهایم بوصف تو فانیست ‌ ‌ ‌ من با وصاف نور پنهانم

ای فراق تو آتش سوزانست ‌ ‌ ‌ وی وصال تو بسط زندانم

صورت تست اندرون دلم ‌ ‌ ‌ غائبی و حضور میدانم

قدر وصل تو من ندانستم ‌ ‌ ‌ وصل تو عین وصل سبحانم

دلبرا می تو جسم بنده تست ‌ ‌ ‌ جان ما را ز غیر برهانم

اے که تو قدر من ندانستی ‌ ‌ ‌ دور کردی که نیست شایانم

از جدا از ننگ من گبو وشداست ‌ ‌ ‌ در فراق تو بس پشیمانم

ای فلک این چه حیلها کردی ‌ ‌ ‌ کز فریب تو بیش حیرانم

چرخ گردان که یار باز آید ‌ ‌ ‌ سوے دل خست خویش گردانم

من بکام تو هستم ای دلبر ‌ ‌ ‌ مژده کام رس ای تو سلطانم

ماه روئے منے و مگرے ‌ ‌ ‌ نازک و مه رخ ای تو حسنانم

بانزبا وسے و نازک اندامے ‌ ‌ ‌ وعف ذنب ای تو یا غفرانم

خواستها ہم روا کن اے دیان | برہمہ کار ای تو برہانم
نیک بادی و خیریت بادی | در دو کونم دوای تو دیانم
عمر طول عمل طویل آرے | بیش از عمر نوح پایانم
خیرا علاہم کن بجود | زانکہ از دوست ره برسانم

الم تر الی ربک کیف مد الظل

بر جان همه جہان فدائیم | بر حسن همه زمان فدائیم
بر سبع سما و ارض و دریا | بر شکل همه بتان فدائیم
بر مظہر نار و نور اعلے | بر کہتران و مہتران فدائیم
بر ناز و کرشمۂ بتانے | بر نرگس دلبران فدائیم
بر صورت نازنین و زیبا | بر وصل جمال جان فدائیم
بر جملہ نبات و ہم جمادات | بر دیو و ددان و جان فدائیم
بر وحش و طیور و ہم ملایک | بر قوی و نار و دان فدائیم
بر دشمن و دوست مغز جابدی | بر بندر و ہم عصیان فدائیم
بر شیوه و نازمہ زنخانے | بر سرو روان جہان فدائیم
بر حسن و صفات و حسن افعال | بر حسن همه روان فدائیم
بر بحر و موج و آبلہ آب | بر جملہ ماہیان فدائیم
بر کوکب سعد و نحس افلاک | بر جملہ خواہشان فدائیم

محمود بجمله حمد و اوصاف ۔۔ در قلب و سر نهان فدائیم

سخن در معامله با وجود اصل ثروت و غنا او گوید

دی روز چو خوابیدم سلطان جهان بودم ۔۔ در بارگه قدس از خلق نهان بودم

بر تخت شهی نشسته خط بر رخ مه رسته ۔۔ عشاق کمر بسته در خدمت آن بودم

بی پرده برون بودم با پرده درون بودم ۔۔ در محفل همرازان همراز کنان بودم

عشاق فسون خوانان بر چهرهٔ آن سلطان ۔۔ هر لحظه خطاب فوز آن در جهان بودم

بر مائدهٔ خلدی با جمع کسان بشستم ۔۔ از جمله فزون خوردم و با گرسنگان بودم

شه با کرمی و لطفی پشمینه بمن داده ۔۔ گفتا که برو پوشان مالک جهان بودم

شه باز خرامان شد از سایه بنور آمد ۔۔ در نور مرا خوانده بر تخت نشانیدم

گفتا که بمن بنگر با برگ از و بستان ۔۔ لب بر لب او بردم تنبول چکان بودم

بگرفتم و می خوردم بر ذوق فنا بودم ۔۔ قربان بدهن گشتم چون شاه زمان بودم

محمود بفقر آمد و از فقر غنا آمد ۔۔ در دبدبهٔ شاهی با امن و امان بودم

سخن با حوال خود گوید

بظاهر نه مرا راحت خلعت نه طعام ۔۔ بحالت نه مرا الفت صبح است نه شام

انسی هست بهر یک بیکی در همه وقت ۔۔ یک احدیت مرا هست تو با نسبت تمام

نه مرا انس زوج و نه مرا الفت یار ۔۔ انسی هست بهر لحظه مرا در ایام

نه مرا لذت فرش و نه مرا بهجت پوش ۔۔ نه مرا خانه و خویش نه مرا هست مقام

آدمی را بجهان گهی دل هست لیبی   نه ز آنکه یک کس که شود دل آرام
گهی بجهان عزت و عظلت گرسے   هست ما را بجهان خواری ذلت بدنام
کس احوال بر سند کس گویم حال   حیرتم هست شب و روز چه باشد انجام
بحضور همه خویش روی تبسم بنهم   تا نگردد کسی حالت جانم اعلام
فقر خود را نتوانم کنم از همه کس   پیش و نیاز روم بهر سلوک اسلام
چشم اعمی است ز غیرت شده ام بکهم   پای مقطوع شده تا که نیارم یک گام
در رهت پیر شدم عزت پیری آور   بجهان نیست گردد تا که بیایم اکرام
بر زمین بهر شهود تو بلا قوت من است   مصطفی قدر بمن داد از آنم بیگام
بتوکل بروم هر طرفی بر رهت   تو وکیل همه جائی بجهانم مادام
از تو بر تست کلامم که ز خود دشمنم   تا شود حالت فرخنده ز محمود تمام

سخن در ارشاد تلقین گوید

در اول و آخرت کن هوش دردم   بظاهر باطنت کن هوش دردم
بگفتار و سماع نفس سفلی   بفعل و حرکتت کن هوش دردم
به بینائی ظاهر و باطن خلق   باکل و شربتت کن هوش دردم
بوقت خود بشو مشغول ایجان   برفتن ماندنت کن هوش دردم
همت را کن نگه هر دم و مادم   دمادم در همت کن هوش دردم
بمقصدهای سفلی پاسبان شو   بوقت غفلتت کن هوش دردم

زمانت میرود هر لحظه چون باد
بوصف خالقت کن هوش دردم

وجودت را با احد جمله بسیار
خیال هستیت کن هوش دردم

شنو از مرشد جان این سخن را
تو همو د اسرت کن هوش دردم

سخن بدوست از خود رهائی جوید

چه انچه و نمیداری که با خود شوم همدم
چرا بی من نمیداری که با من بیکس همدم

بحق دوست من با خود و بعصیان غیر تو باهم
بعصیان گر شوم بیخود دمی با بیکسی گردم

بکش جانا بز انکش ما که تا یابم خلاص از خود
خلاص از من بکن ما را بسم گرد زر زردم

مرا از مرگ تن برهان که در ذلت بغا هستم
بیا ای سنگدل هم شو که بی مرگ تو من دم

شوم فاسق اگر بیتو دمی در نفس خود بینم
شوم عارف اگر با تو دمی از نفس خود گردم

مرا مگذار جانا با من منم در نیست کن
ببو گند منی تو بخود و در ذلت در دم

بهمو آخدائی کن خود بیش این گردن
زگویائی و شنوائی خلاصی ده ازین دم

ظهور مراتب حضرت وجود بیست و هشت اسمای الهی که فی بلسان الحق گوید

چون به علوی ز تو گذر کردم
بیست و هشت منزلی سفر کردم

چون که احد اسم ذاتم شد
مظهر خاص داش بشر کردم

چون که اسم بدیع رو بنمود
مظهرش عقل کل بسر کردم

چون که باعث بر آمده ز بدیع
نفس کل صورت گهر کردم

چون که باطن شده بعزم ظهور
طبع کل را بیک دگر کردم

چون کہ جوہر ہبا آخر شد | ظاہرش شکل کل کثر کردم
چون حکیم آمدم بحکمت خود | جسم کل صورت اسر کردم
چون محیط آمد و احاطہ گرفت | عرش اعظم زخود بدر کردم
چون شکور آمدم بمظہر خود | زد یکرسے دگر ہنر کردم
چون شدم ملبس غنی الدہر | فلک البرد نظر کردم
چون بقدرت بمقتدر گشتم | فلک منزلان بشر کردم
چون عیان گشت رب بصورت خود | بزحل رفتہ خیر و شر کردم
چون علیم آمدم بمعلومات | فلک مشترسے بدر کردم
چون کہ قاہر شدم بغیریت | جنگ مریخ را ظفر کردم
چون کہ نور آمدم منور کون | شمس پیدا درون بصر کردم
چون مصور شدم بصورتہا | فلک زہرہ سیمبر کردم
چون بمحصی حساب کردم نیک | بعطارد کمین اثر کردم
چون شدم در متین قوت تاک | بجہان صورت قمر کردم
چونکہ قابض شدم بپاک دو کون | دوزخ نار را خطر کردم
چون حی شدم لایموت عیان | بہوا طیر و کہ عمر کردم
چون محی آمدم بمخلوقات | تخمہا را آب تر کردم
چون کہ گشتیم عیان بوصف ممیت | خاک گشتہ براو سفر کردم

چون عزیز آمدم بموجودات — بجمادات کوه پر گردم
چون که رازق شدم برزق سبیل — به نباتات آمده شجر گردم
چون نزول آمدم بجواری غیرا — بد دو اسپ و گاو خر گردم
چون بقوت قوی شدم با خود — بملک خدمت کمر گردم
چون شدم از همه کثیف بلطیف — انس از جن کور و کر گردم
چون که جامع شدم بدین حضرات — انسان از پدر پسر گردم
محمود هم سیکی رفیع القدر — جامع جمیع از حضر گردم

سخن بقرب فرائض گوید

مرا جز بندگی دیگر جوابی نیست تا گویم — بهر راهی که پویاند در آن راهی بپویم
گذشته کارم از اسلام و کفر باطل مرسوم — ز قول و نقل برتر شد بجز مولا نمی جویم
امیدم نیست از جنت نه از دوزخ بگنجیم — بهشت من رضای حق بهر جانب که شد رویم
اطاعت از نبی دارم ولایت کس نمی گنجد — بجز حق شد فنا هر شی شدم هر رو فی سویم
مرا نه شرع و نی دین است نه بالا و نه پایین — نه پیش و پس نه راست چپ نه نقطی بر چشم شنودم
نه مذهب ملتی دارم پدر شد از نگاهم — خودی را از خدا آرم خدائی را ز دل گویم
نماند ذره از خود همیشه کار من بی خود — همه دانند من با خود خودی پوشیده سر بیم
تماشا من نیاز آمد نیاز من بفعل حق — مرا نه شرم از مردم نه پروا ناموس این گویم
نه اسلام و نه ایمانی نه عصیان نه غفرانی — باهرش تا بهم مرد ... دل گر دارم

بحمو دم محمد شد محمد رفت احمد گشت — شده احمد احد گشته درین عالم احد بودیم

سخن تحقیق سماع سراید

عارف از صدای ندای رحیم — از درون می کشد ز دوست نسیم

نزد عارف همه کلام خداست — گرچه صورت جهنم است و لئیم

نطق مصنوع نطق صانع دان — کرم خلق عین هست کریم

احمدا طفیل بگرفتی — با وجود وی که بد بذات قدیم

صوت لحنی کسی چرا مگو — گرچه از صورتی بسمع بریم

روح عشاق عشق سے بازو — همه لحنهای خلق جسیم

صوت را نه صورت نه عرض و نه طول — جسم نه جوهری نه رنگ و سیم

روح قدسی بجمله ارواح — عشق باز و بسمع ما که شنیم

تو بظاهر مبین بطون درا بین — در بطون بطون خداست علیم

چنگ و دف و بربط و رباب و نی — هر یکی میکند کلام کلیم

صوت طیر و بریر باپ و ریاح — همه اصوات را ز دوست حریم

صوت هفتاد کرد داود لی — نقرات زبور و حکم حکیم

مصطفی گفت عبده است سماع — گشت صدیق مانع از رجیم

این سماع از ندای رحمان است — روح ما بر کلام دوست فهیم

سامعان سامع من الله اند — وصف سمع آمده زرحمه عظیم

محمود السمع ذوق بگیسه	ذوق سمع آر تاشوی بی میم

من ترک الذات امن من الآفات

اگر عارفم هم از آن توام	وگر واقفم هم از آن توام
اگر عابدم هم از آن توام	وگر زاهدم هم از آن توام
اگر عاشقم هم از آن توام	وگر فاسقم هم از آن توام
اگر صالحم هم از آن توام	وگر طالحم هم از آن توام
اگر بنده ام هم از آن توام	وگر زن ام هم از آن توام
اگر عاصیم هم از آن توام	وگر غازیم هم از آن توام
اگر کافرم هم از آن توام	وگر وافرم هم از آن توام
اگر مسلمم هم از آن توام	وگر کاملم هم از آن توام
اگر مومنم هم از آن توام	وگر بامنم هم از آن توام
اگر باتنم هم از آن توام	وگر بی تنم هم از آن توام
اگر حامدم هم از آن توام	وگر محمودم هم از آن توام

سخن در سلوک سفر معنوی موزد

بوقت سفر کن نظر بر قدم	بوقت حضر کن نظر بر قدم
بقول و سکوت و بسمع و بفعل	بعلم امر کن نظر بر قدم
ببیداری و خواب زنهار باش	بصبر ابر کن نظر بر قدم

بمشهود و بشاہد تفکر دار	ز ہر یک گذر کن نظر بر قدم
بچاه و بظلمات شب ہوشدار	عمق را نگه کن نظر بر قدم
ز نظارهٔ دوست دشمن حذر	بخیر و بشر کن نظر بر قدم
ز خوف و رجا کن حذر از دلبت	خودی را بدر کن نظر بر قدم
سخن را بجمود حق یاد دار	بدور دهر کن نظر بر قدم

سخن بعد از ادراک احوال معنوی از سالک صوری باید

گرچه من در نظر نمی آیم	لیک بر قبلهٔ ات همی شایم
گرچه من در نظر حقیر تنم	لیک سیرم بعلوی اعلایم
گرچه من نحو و صرف نگرفتم	لیک بر نحی و صرف خود رایم
گر بصورت مثال و شبه توام	لیک میدان که نیست همتایم
گرچه من در مکان ہمی باشم	لیک در لامکان بو د جایم
گرچه ام پای و سر ہمی بینی	لیک در خویش بی سر و پایم
گرچه ام باغ و خانه نیست پدید	لیک باغ شهود بنمایم
گرچه ام نیست شیخی و شوخی	لیک در عرش و فرش پیدایم
گرچه ام عقل جاه نیست عیان	لیک در روح خود مسیحایم
گرچه من در عیال پابندم	لیک اندر احد بیاسایم
گرچه اینجا نمایم اندر چشم	لیک از قلب و روح آنجایم

گرچه ام نیست عالم تسخیر — لیک تسخیر روح عظایم
گر در کون نام محمود م — لیک در غیب دایم و قایم

لا تسبوا الریح فانها من نفس الرحمن

از هوا آمده م هوا گشتم — بره خویش بے نوا گشتم
از هوا در هوا اسیر شدم — از هوا آدم و حوا گشتم
بهوا دار ے آمده م هوا — بهوا خواه خویش وا گشتم
از هوا در هوا مقر ما را — در هوا عاشق خدا گشتم
در هوا بر هوا شده م بهوا — بهوا فاعل شما گشتم
بهوا انتی مرا بجهان — بهوا از همه جدا گشتم
بهوا چرخ و عنصر آمده ام — بهوا لید از هوا گشتم
بهوا صد هزار عالم کون — از هوا بر هوا فنا گشتم
از هوا طالع آمده م طلوع — بهوا دار ے و ثنا گشتم
این هوا از هوا شده بهوا — از هوا آن و این نما گشتم
بهوا غیب و روح گشته مثال — بهوا اطلس و قبا گشتم
بهوا ربع خمس و سته شدم — بهوا سبع و تسع را گشتم
بهوا ثالث و ثلث شده م — بهوا واحد بقا گشتم
بهوا یم همه یکے از مان — ما زمان در هوا عطا گشتم

از هوا گشت جمله موجودات ... هم بجمع هوا فنا گشتیم
هست محمود من عیان از هوا ... از هوا بر همه روا گشتیم

سخن بقرب فرایض سر آید

بدست قضا همچو گل دسته ایم ... بلوح و قلم خویش را بسته ایم
بهر سو که راند روانه شویم ... بهر سو که خواند روان گشته ایم
بهر عضوه شاهجهان فاعل است ... بدریای غرقاب یک تخته ایم
مسافر شده از ازل آمدیم ... ز دنیا بسوی ابد رسته ایم
قدم را ز دنیا بعقبی زدیم ... ز عقبی سوی لامکان رفته ایم
ز بیهوشی خود بهوش آمدیم ... سوی ماضی باز بگذشته ایم
دل خویش را از ازل تا ابد ... ز ظلمات مادون حق شسته ایم
تن خویش را از مرادات نفس ... بامداد جبار بشکسته ایم
به تخت ولایت بعدل جهان ... بحکم ازل تا ابد نشسته ایم
بخلق جهانیم فریادرس ... ز بی جاوی راه خود رفته ایم
ز باطن بسوی ظهور آمدیم ... بهر مظهر خویش آشفته ایم
بجمله مظاهر یکی ظاهریم ... بذره وانها جمع یک رشته ایم
بذات خود عالم کائنات ... ز باطن سوی خویش پیوسته ایم
باظهار خود هیکل آدمی ... به تقدیر در دست بگرفته ایم

ہمہ خلق مرآت صفات من اند	بگفتار اظہار کردار خود
صفات اند رون خویش را گشتہ ایم	درون روح مجموع دیر جستہ ایم

سخن تبر غیب دن معاینہ و مشاہدۂ او گوید

از آسمان عشق طلوع است بدر نام	بر ہر شیون نظارہ در فلکن الصبح و شام
شمس جہان نہان شدہ از اوج لامکان	ز و خاق ہر دو کون منور علی الدوام
ہر لحظہ در ظہور دگرگون شود جہان	سر آن جسم و روح ہویدا ز خاص و عام
حسن رخش بہر طرفی جلوہ گر شدہ	یک شخص شد پدید بہر دہ ہزار نام
یک ناظری بحلہ عیون آمدہ پدید	یک قابلی بحلہ مقال آمداست رام
یک وصف در صفات عیان و سماعی است	یک ذات در ذوات کیانی کاف لام و
از روح تا بجسم جہان حرکت از یکی است	یک عقل در عقول جہانی بخویش کام
عشق از ازل بحسن جمال استیاپی شد	زان ہر تعینی بمراد ات گشت دام
روحت ز فاقہ نفس شدہ در ہوای خود	زان مایل آمدہ بلباس ہر طعام
بر لبس و شرب و طعم مکن میل ز ہوات	تا برخوری حسن جمالش بسر جام
جام تو رو نماست ز سعی نگاہ دار	خورشید را بجام نگر عکس اوج بام
مجموع کن نظر بجمالش ز سر قلب	دل را بہ شش جہات کن از غیر حق لگام

قل ان الاولین و الآخرین لمجموعون

مظہر اسم ذات شد آدم	مرکب اوست این ہمہ عالم

جمله اشیای حق دراو پیداست | افلا تبصرون همی خوانم
آنچه بیرونست ز اندرونت عیانست | اندرون را برون همی دانم
رتبه جمع بود ذات بحت | جمع الجمع اندر انسانم
قبل ازین بود ذات بی وصفی | بعد ازین خود بوصف می مانم
غرض دیدیم اگر داری | بنگر در صفات اظهارم
میوه را کو باصل خود منگر | می نگر در دلت که پنهانم
تخم چون رست صورتش بگشت | صورت تخم میوه پیدا ایم
بعد رستن اگر به تخم روی | بینی آنجا بخاک مردارم
گر تو خواهی که اصل خود بینی | اندرون خود نگر که سلطانم
بیضه شکل بین که صورت هست | نه پر و بال نه بمنقارم
آب زرد آب و آب صافی بین | نیست شکل و نه صورت جانم
چون که صورت گرفت آن زرد آب | طائری شد بوصف مرغانم
چون برون رفته طائر از بیضه | پوست بی مغز بین که اخضارم
گر تو خواهی که روی من بینی | صورت خلق بین همه ایامم
گر ازین هم ترا یقین ناید | بنگر در منی که اخفایم
اندرونش نه صورت و صفتست | هست آبی لطیف و ابدارم
چون گلی ماند اندرون رحم | بمیان شکلم نگونسارم

از شکم چون بر آمد آن طفلی / صورت و صوت گریه آغازم

انسان صورتم مرا بنگر / در همه طیر دان که شهبازم

بر فلک بر ملک سواری ماست / کن یقین مرد جمله مردانم

اندرون دلبران منم و لبم / در بطون کن نظر سبحانم

گه زمین آسمان و گاه هوا / گاه در بحر مثل در وارم

غیر من نیست در جهان موجود / نظری کن که مست در کارم

جای من و سر گاه هم عین / نقطهٔ عین خال رخسارم

وجه من در صفا چو آئینه بود / نه بدین مور کرد عذارم

چون صفای جلال شعله زده / زان صفا شد پدید گلزارم

این جهان کرد خط بوجه من است / اندرون خط نگر که اسرارم

در جهان نام داشتم محمود / در نهان اسم ذات حقانم

سخن بنوافل و فرائض گوید

من خرقهٔ خوارق یزدان گرفته ام / از روی معجزات دل و جان گرفته ام

آمد بسر روح روان گنج مخفیم / قلبم خزانه الست کز ایمان گرفته ام

گفتم جواب بلی دلارام در بطون / بر داشته امانت جانان گرفته ام

اول بآخر آمده باطن بظاهرم / ظاهر نما بطون بطونان گرفته ام

شب خواب پیش بود کنون روز گشته است / در یوم گنج لیل ز رحمان گرفته ام

از جمع در تفرقه جمع الجمع شدیم — در جمع جمیع صورت انسان گرفته ام
از فیض اقدسی بمقدس تقدسم — بهر رجای خود ره غفران گرفته ام
زاعیان تا آنکه با سمای رب عدل — رب مقید آمده اکوان گرفته ام
از پنج ره به پنج بنه دائره وجود — نه چهار و هفت و نمایان گرفته ام
از واجب آمده سوی جائز روان شدم — ممکن ممتنع ره پنهان گرفته ام
سوجسم بر آمده نازل بر آید رد د — بر پا رشکرم همه دوران گرفته ام
از جوش بحر گاه سکون نیست موج من — هر روز نوبتشان دگر آن گرفته ام
ظهری بطورهای زما نه روانه ام — در روز و شب یقین سرشان گرفته ام
بر قاب قوس جامع محمود بر زخم — او را لعاویات بدیان گرفته ام

سخن در یافت نا یافت یافته گوید

ذات خود را صور نمی بینم — جان نفع و ضرر نمی بینم
نه مرا چشم و گوش چه بین است — صوت خود چشم در نمی بینم
نه بعیدم نه اوسط و اقرب — اندرون و بدر نمی بینم
نه مرا پای هست و نه دستی — قلب و قالب جگر نمی بینم
نه مرا اسم هست و نه رسمی — خویش را پا و سر نمی بینم
نه مرا جای و نه مکان باشد — روز خود در کمر نمی بینم
نه مرا رفتن است و نه ماندن — وقت شام و سحر نمی بینم

من عالمم عالم شده ام من ختم هدم عاشق ام | گویم کلام برترین اما بدین علانه ام

بر عالمان شرقی دهم بر عاملان سنگی زنم | با هر کسی بحثی کنم من آتشم چون مانه ام

من قال خود فایق زنم قول دگر را رد کنم | در ره روانم پیشتر اما ره عقبی نه ام

من در میان عاشقان پیدا و ناپیدا شوم | گه گریه گه شادی کنم بسیار خود دیوانه ام

نعره زنم هر ساعتی فریاد و غوغائی کنم | بی یار آسوده نیم بی عشق گم سهوانه ام

در عارفان بی پرده ام لب بر لب همدم می | رخ بر رخ و تن با تنم در گریه و غوغانه ام

خلوت کنم با عارفان بوسه زنم بر روی شان | جان با بجان تن با تنم در تقدیم فردانه ام

در زاهدان پیدا آورم در عابدان طاعت کنم | در عالمان درسی کنم در جاهلان دانانه ام

در انبیا اگه منم در اولیا والی منم | در اتقیا تقوا منم در اصفیا یکانه ام

بتخانه را عابد منم در صومعه زاهد منم | کعبه منم ساجد منم هم مخلصم بیگانه ام

در هر شیون ظاهر منم پیدا و ناپیدا منم | میخوا رام پنهان نه ام از هر یکی اخفانه ام

از عقل تو بیرون ترم در وصف تو ناگه آمدم | محمود بی همتا شده ام اینجا نه ام آنجا نه ام

سخن در مرتبه لاتعین که کان الله ولم یکن معه شیئی

چو از خود لامکان گشتم در آنجا جا بجا بیدم | نه در طول نه عرضی نه نقش و صورت آنجا بدم

نه آنجا صاحب و بنده نه آنجا مرده و زنده | نه آنجا آفتاب و ستارگان بدان بدم

نه آنجا خاک و نی آبی نه آنجا باد و نی آتش | نه آنجا نور و نی ظلمت نی حور و نی میان بدم

نه آنجا آدم و حیوان نه آنجا هیچکس طیران | نه آنجا عقل و نه عشقی نه حرکات و امکان بدم

نه آنجا خوبی و نه بد نه آنجا شغل و نی رد — نه آنجا آسمانی هم نه آنجا اختران دیدم

نه آنجا کس ولی باشد نه آنجا کس نبی باشد — نه آنجا هیچ از باغی نه آنجا باغبان دیدم

نه آنجا قاضی و مفتی نه آنجا محتسب باشد — نه آنجا عاشق و عاقل نه آنجا عارفان دیدم

نه آنجا کفر و اسلامی نه آنجا شهر و ایامی — نه آنجای کس و ناکس نه آنجا ایمن و دزد و شبان دیدم

نه آنجا خانه و صحنی نه آنجا طبع و نه ذهنی — نه آنجا شیب و پستی بالا نه آنجا نردبان دیدم

نه آنجا پا و نه دستی نه آنجا خوب و نه زشتی — نه آنجا چشم و گوش کس نه آنجای زبان دیدم

نه آنجا سیم و زر باشد نه آنجا هیچ دیر باشد — نه آنجای ثمر باشد نه پیر و نه جوان دیدم

نه آنجا دوزخ و جنت نه آنجا راحت و زحمت — نه آنجا بادی و جهدی نه آنجا گمرهان دیدم

نه آنجا اسم محمود و نه آنجا نام کس باشد — نه آنجای بهار آید نه آنجای خزان دیدم

سخن در ظهور واجب به مظاهرات ممکن سراید

از ذات بر صفات روان شد بدان منم — از خویش سوی خویش بخود یک جهان منم

از جای بی‌نشان بروانم سوی نشان — خط بر عذار یار منقش دران منم

گه شاه و گه عروس و گهی محفل و جمع — گه بی عدد نشاط بهر کیستان منم

گه شاه و گه وزیرم گهی بنده و چاکرم — در کسوت غنی و فقیران عیان منم

معشوق عاشقم بهر اشیا دو عالمم — در خیر و شر جمله بشور و فغان منم

گه دزد و گه دوا و گهی حکمت طبیب — در جای هر مریضی فاقه کشان منم

گه زر و لشکرات و گهی شاه لشکرم — قاتل کنان جمع مردی حیدران منم

گه در نهیبستیم همه رو بجان خویش   در لشکر غضبیان غارت کنان منم

گه ظلم ظالمیم و گهی علم عالمیم   در بحث امر و نهی بر عالمان منم

قاضی و مفتیان و پریشان محتسب   گه ظلم ظالمان و گه عدل جهان منم

گه چتر شاهیان و گهی افسرم بسر   بر اسپ تاز و اشتر و پیل و مان منم

گه کارخانذان و گهی یار خانذانیم   با زوج خویش ناز کرشمه کنان منم

گه مسکنان پوس و گهی بهر لب گزا   گه در کنار یار بهر آشیان منم

از مرد و فرد طاق گهی لاف میزنم   گه با عیال خویش بهر خاندان منم

گه سبزه بوده باشیم و گه لرزه بوده ایم   در بیخ و برگ و شاخ بهر میوه جان منم

گه سرو قد راست بپا ایستاده   طوبی و نار و بید دران باغبان منم

لذات شهد و شیر و می آب جوی خلد   با عیش دراز و ناز دران کوتکان منم

مطلوب طالبان و ز معشوق عاشقم   از قاب قوس سهم زهر کمان نشان منم

معبود عابدان و پریشان بر اهدم   در حرمت جیفه و در این ظالمان منم

پر عوالمیم همه عالم ز فیض ماست   شهباز بوده جان بهر نشان منم

من طائر ولایت قدسم درون ازل   قدوس نام ماست بر قدسیان منم

باهوت سیر ماست بلاهوت مسکنم   در نور خویش ستر دران لامکان منم

ما نکته بوده ایم درو انیم در الف   در بهجی حروف ظهور زمان منم

ما اسم بوده ایم بر اسم جهانیان   از اسم و رسم پاک بر عارفان منم

پیر ملائکیم و سجودی نمی کنیم — ابلیس بوده ایم و دران سجده دان منم

از کنز خویش نفخه با جبت منزهیم — در ذات لایزال لا عرف زبان منم

توریت نام ماست بموسی لدنیم — انجیل کام ماست بعیسی جان منم

داود صالحیم وز بوریم در کتب — فرقان هدائیم و با احمد یکان منم

با چهار یار خویش براهی همی رویم — بر راه بصراط امام امان منم

منصور بوده ام و انا الحق همی زنیم — مقتول عالمیم و دران قاتلان منم

ما درس علم خویش ز احمد گرفته ایم — در قاریان مدرس لاهوتیان منم

مکار عالمیم و قفل باز وا فتیم — رند زمانه ایم و عیاران منم

محمود احمدیم و ز والی حیدریم — کرار نام ماست بگرز گران منم

سخن بقدرت بهر قدر و رضای سالک [illegible]

من در همه قدرت ار ام گردم ز نفی بیدم گم — پیدا درون خیر و شر هم گردم ز نفی بیدم گم

من هم زده با زنده کنم هم زنده را مرده کنم — در جمله اشیا ظاهرم گردم ز نفی بیدم گم

من روز و شب آیم و دم هم روز و ز شب میکنم — بر ظالمان ظالم ترم گردم ز نفی بیدم گم

من عاشقم هم فاسقم هم تائبم هم عاصیم — اعلا با سفل می برم گردم ز نفی بیدم گم

هم آکلم هم شاربم هم فانیم هم باقیم — بر سرکسی من جابرم گردم ز نفی بیدم گم

من بر سر سلطان مسلم هم در ولا و والیم — بر نیک و بد من فاخرم گردم ز نفی بیدم گم

من فاعلم هم آثم هم جاهلم هم عالم — بر جمله مشتاقان سرورم گردم ز نفی بیدم گم

شاهد پرستم در جهان هم بت زنم بر روی بتان
با این جمله جهترم گردم زنی بیدم کنم

من راکبم بر مرکبان من غالبم بر جمله‌تان
بر جمله زنها شوهرم گردم زنی بیدم کنم

هر یک شیون از بهر خود پیدا کنم اندر جهان
من سر الله اکبرم گردم زنی بیدم کنم

هم هادی‌ام هم ضالم و شیطانم هم احمدم
بر امر تو من آمرم گردم زنی بیدم کنم

سلطان لاهوت آمدم در جمله اسرار جان
در خلق خود را بنگرم گردم زنی بیدم کنم

شهوت کنم در جفتها در بر کنم دلدار را
من حارص هر دو سرم گردم زنی بیدم کنم

پیدا کنم فرزندها متصرفم در بنده‌ها
نیک و بدت را مخبرم گردم زنی بیدم کنم

من مسجدی بیتی کنم هم دیر را مسجد کنم
در قدرت خود وافرم گردم زنی بیدم کنم

عالم

ایمان بکافر میدهم کفری بمومن آورم
حاکم بجمله کشورم گردم زنی بیدم کنم

محمود و حمد و حامدم هم احمدم هم احمدم
در چشمها من ساحرم گردم زنی بیدم کنم

کلام الهی با وصاف لامتناهی ناطق است

عاشق خویشم و بخود ذوقم
با صفتهای خویش در شوقم

همه خلق در بطون من اند
من درون بطون همه خلقم

همه خلق اندرون چشمم
من درون چشم خلق خود و لقم

همه اعیان اندرون گوشم
گوش اعیان منم بهر فرقم

همه ایشان درون زبان من اند
دان لسان شد عیان بهر فرقم

همه اجسام غرق روح من اند
اندر اجسام روح من غرقم

اندرون علم من همه عالم	علم در عالمان خود فرقم
همه اشیا بفعل من مفعول	اندرون شئ بفعل خود مستغرقم
در مراد من همه جهان آمد	در جهان با مراد خود وافقم
خلق در قبض من شده مقبوض	اندرون قبض خلق من حقم
مظهر دارین و جسم کونینم	اندرون جمله مغرب و مشرقم
همه ناسوت شد بلاهوتم	شاه لاهوت اندران خلقم
من وجودم بلامکان پیدا	لامکان در مکان جهان سبقم
من درون عاشق معشوقم	باعث این ظهور من عشقم
فاینصم بر مکان خود ز مکان	گاه بارز و گاه در برقم
این شیونات رونمای من اند	اندرون جسم خلق من حقم
از مکان لامکان شدم پیدا	از برون فسق و اندرون خشقم
جسم محمود ما عظیم شان	لیس مثلی و گر درون طبقم

المومن مرات المومن

ظاهر اگرچه دورم در باطنت حضورم	در هر دو یک ظهورم در روح تو نورم
اعیان بگوه طورم از حد خویش دورم	در باطن تو سورم در خویشتن صبورم
بحر از همه بحورم قهرم نفخ صورم	در خلد خود بحورم بر عاصیان غفورم
مجهول ازامورم در سینها سرورم	فخر از همه فخورم در خویشتن غرورم

سخن بحقیقت وجود خود گوید

ما هادی جمله سالکانیم ❊ ما عارف ذات لامکانیم

در سایه فکندی هماییم ❊ سیمرغ زمان لازمانیم

هر نقص وجود را کمالیم ❊ ما در همه نقص کاملانیم

در سر ضمیر اوست او ما ❊ در هر طرفی بچشم مانیم

بر علوی ما کناره ناید ❊ از دیدن تو برون مانیم

توحیم سر نوشت عالم ❊ در خلق قصصنا قدر عیانیم

محمود بهر زمانه مانیم ❊ در سر و دروان این بتانیم

سخن در وجود شاهد اصل بقلب شاهد فرع گوید

بیا در من نگر پیدا که من مرآت کونینم ❊ مظاهرهای دارینی میان ذات خود بینم

اگر خواهی مرا بینی میان قلب خود بنگر ❊ که من در قلب خود پیدا بمسندگاه تمکینم

بتخت صدر آرامم برون اسم و کردارم ❊ درون اسم و کردارم بیا بنگر درون من

اگر زین حس شش سوی نظر را چون بیدارم ❊ لب بحر جهان بینم همه اعیان درون عینم

شده اشیای دارینی عیان از جبه بحرم ❊ بهر رو ما رسیدایم بگیرم سوز یارینم

طلسمی کرده ام پیدا عجائب صنعتی ❊ غریب انواع الوانم بافلاک درون طینم

بسا ما من جای همه جای بسیطم من ❊ باعلا اسفلم شامل همه دنیا همه دینم

بنهی منکرم فاعل گهی در امر معروفم ❊ چنان همچنین سازم تفکر کن چه آئینم

گہی موجی بحر آرم گہی در بحر موج آرم — گہی از موج تیر ہم شہ با آنکہ بالشیم
گہی تقدیس ملکوتم گہی تلویح جبروتم — درون لاہوت سلطانم و درین ناسوت شاہنشیم
درون محمد میگویم خبرہائی نہانی را — نہانی را عیان گفتم عیانی را نہی جستیم

الله نور السموات والارض

درستی طبایع من نور علویم — یعنی بجسم و جسدی خاکی نور علویم
نورم منور از ہمہ انوار آمدہ — یعنی بجسم و جان زمین نور علویم
در جملہ طبایع انوار آسمان — یعنی بجسم انس و بجن نور علویم
نورم محرک آمدہ در سیر چرخی — یعنی در اسفار و وطن نور علویم
از نور من مقتبس ہمہ نور ملائکان — یعنی بسر جان علن نور علویم
نورم منور آمدہ از جملہ نورہا — یعنی بزنگہاے چمن نور علویم
محمد آب حیات است عیان — یعنی باب در عدن نور علویم

نزل الفرقان علی مظہر الفطن

ما بخواندیم قرآن و معانی رشتیم — از معانی عمل رفتہ رہی بگذشتیم
از عمل رفتہ باخلاص و ریا رستیم — در گاہی بدر حق نظر بنشستیم
از عنایات ازل گشت بما فتح الباب — چون بدیدیم رخ دوست بعشق آشفتیم
عشق او شعلہ زدہ سوختہ شد لغبا — انس شد بدل و باز نفس بشکستیم
از تقرب بشہود آمدہ ہم عین شدیم — از عیون گشت فنا ہم ز فنا بگذشتیم

از فنا گشت بقا باز بقا راه بقا / از قرآن ده بطنش یافته ایم و نهفتیم

حرف و صوت و سخن آیت و سوره جزو سی / بحافظان بسپردیم و ز خود بگسستیم

مدتی بود رسالتش همه تن خوانده‌ایم / بر رسولش قربان از دل و جان گشتیم

چون بیامد زحجت طلعت میمون ازل / یکطرف ماند رسالت چو وصالش یافتیم

پوست را در دهن جمله سگان بسپردیم / مغز بگرفتیم و غرور دیم و سیاهی شستیم

بسر سلطنت باده بخوردیم بسی / مست گشتیم و همه یکبار بخفتیم

می نوشتیم کلامی همه قرطاسی / کاغذی پاره کردیم و قلم بشکستیم

سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسکم افلا تبصرون

جمله فرقان اندرون گوشم / جمله اکوان اندرون هوشم

صورت دوست اندرون چشم / خرقه هر دو کون می پوشم

پرتو ذات اندرون جانم / بحر قلزم بجان سبو نوشم

در صفات دو کون پیدا ایم / اندرون حسن عاشق و دوشم

از بطون خود ظهور رسته آرم / هم ظهور در بطون نغز پوشم

موج جهانم ز موج دریا است / اندرون خویش بحر می نوشم

هم غنی و غنا منم زیرا که / جان محمود شد در آغوشم

سخن در راز و نیاز گوید

ما عاشق حسن آن الهیم / جلوه ده روی دوست مائیم

حق را بجمال خلق بینیم
آئینهٔ جمال لایزالیم

مائیم صفائی روی جانان
نوریم که روح را صفائیم

واصل ولایت وجودیم
وابستهٔ ذات هر صفائیم

دل را بجمال تو فگندیم
جان را بجمال دوست مائیم

خال رخ تو سیاه کرده
کان حسن که غیر تو در آریم

ای سرو قد و نازنینی
رحم آر بما که بی نوائیم

کارت همگی دوئیست جانان
بیگانه مشو آشنائیم

پیش آی که سجده گاه مائی
عالم همه غیر تو ندانیم

ای شمع سرای خوب رویان
لطف هر جمال تو فدائیم

یار مسی چو نیست در جهان کس
ما غیر چنین دگر گرائیم

دادیم وصلی بدست تو یار
تو دار نگه بدل که والیم

لطفی بجان بجا کم ایجان
خاکیم که یار را نشانیم

ای مرهم ریش دردمندان
احوال شنو که ما کجائیم

روی تو بجان من عیان گشت
نی نام و نشان خویش دانیم

اقدام بسر گهی برویم
یا قبله بده که بنده مائیم

محبوب بتان توئی وصلی ما
صد آئینه صوار یک جمالیم

دروا که دوئی نی گدای
ناموس سکنه کمها گمائیم

لعل لب تو که مرهم جانست	وقتست که بدو که جان سپاریم
یاقیت بدرون دل شکسته	بی پا شده ازان دو یاسمیم
رضوان جمال تو بخوبان	رستم صفتی کنم که شاهیم
ای سرو قدی خرام بر ما	ای چه دستی گذر برابهیم
سلطان سمر بقلب مائی	سر لشکر عاشقانت مائیم
تو جان منی و ما چو جسمیم	تو قبله و ما بسجود آریم
محمود بهر قع صفاتت	رحیم آر که مظهر شمائیم

ایضا سخن راز و نیاز گوید

خاک پای تو سرمه جانم	ترک نبهد دست جان و ایمانم
ورد من هست نام تو جانان	رسم من هست عشق جانانم
ای که در جسم و جان من هست جا	سجده خود و بابروت دانم
هستی ماست غیبی در تو	مقصد من بوجه تو خوانم
مه جبینا جبین گشا بر من	هرفگن شدم چونکه عهیانم
کار و بارم خیال در دلدار است	پیش چشمم همیشه سلطانم
چون که مرآت تو عینیم هست	ای قدی سرو خاص خاصانم
شهسوار اعنان بمن گردان	باز سر ناز خداون سامانم
مه بخا محصر کن بمحمودست	تا که گردد فدا تن و جانم

خویشتن را براستانت افکندم — وقت تو و پیش تو سراپایم
وقت را مغتنم شمار ای دوست — بحالت زکوت خواهانم
دل به پیش نیاز می آرد — خودی از سر فکنده دربانم
یاد جاوید حسن مه‌رویت — لب لعل تو لعل بارانم
نقش آرد زبان به لوح دلم — دل پر درد و ناله سیرانم
هر دمم جوش میزند درون — مشکلم بینواے بر پانم
میل کن سوے وصل ای دلبر — وصل تو عین وصل سبحانم
زانکه این قلب عاشق دوست است — لیکن ده به طریق رحمانم
یا قریب الفرج کشا فرحت — اے که جامع ترا همی خوانم
رحم کن به طریق وصل ای دوست — زانکه پیوسته وصل جویانم
یاد وصل جان گداز بده — بکمال اتصال ارزانم
آنکه ذوق وصال بی صورت — در رویت بوصل جسمانم
یار یار چون شو و یکجا — آن سند جان و تن به پیمانم
تا که زلفت فکنده به رسن — سر زلفت گرفته می تانم
وقت باشد که خیزم از مستی — ترک آرد وجود پایانم
من بذات تو اکتفا کردم — غیر تو نیست هیچ شایانم
در دل و جان محو و توئی — ذات تو هست جان و ایمانم

شاه ولایتم ز ولایت بخود گرفت ... زان از خودی نفس و ز کونین برترم
در من همه خودی خدائی عیان شده ... گر با خودی نفس کنم قال کافرم
گر مجلس آمدی به یقین در کلام من ... از عزم دل بهائی تا که بگشودم
از صحبتم وجود مس ات زر شود همه ... خود را من سیاه که گو گر داحمرم
محرم بر آشیانه چنان سر عشق نمود ... نقلی بخود کنند ملایک ز شهپرم
در ارض و السماء و مثال بجان اسم ... از غیب ذات کاف یکی خط چو محورم
در و هم بجا نهاست خفی از خیال ها ... از جان خود بپرس گرت نیست باورم
از ذات و وصف و فعل بر از اسم اعظم ... از تحت تا به تحت بیک لحظه بگذرم
محمود را اگیر بصدق و یقین دل ... تا از ظلوم نفس بعلویت می برم

سخن در مناجات حال گوید

چو تو متصرفی در جسم و جانم ... چه پروای بود از این و آنم
مرا بی یاد تو دیگر نیست ... که روز و شب بیاد تو روانم
بسا د تو همه نسیان نمودم ... اگر چه در بهار و در خزانم
اگر خواهم درون خواهش تو باشی ... دگر بینم به بینائی تو وانم
اگر بشنوم بشنوایم تو هستی ... توئی اندر نهان و در علانم
اگر گویم بگفتارم تو گوئی ... و گر چه در عیان و در نهانم
اگر خواهم درون معصوم گوئی ... توئی در کان و هم کیتون دکانم

یکی ذره ز ذاتت نیست خارج — ز غیرت قلب خود را پاسبانم

چه پیریم ارادت از تو باشد — و در بحر باشم در گرانم *

ز موجت نیست آرامم درین کون — ولی بی موج تو هرگز نمانم

بعجز و غربت و در ضعف و پیری — بجز تو نیست یک کس در جهانم

نه الفت بی تو با یک کس درین کون — اگر چه در جمال مظهر خانم

تویی راغب تویی مرغوب هر کس — تویی رغبت عیان اندر نهانم

بعشق دوست میباشم همه جا — همه جا در جمال حسن دانم

بجمود دم تو گویی گفتنش را — نگو پای دگر ساغر انم

سخن در ظهور رشدها و تتمه یافت مرآت مصقل گوید

بسی در بستان عیان گشتم ظهور خویش را کردم — لباس خویش بنمودم دکان از خود برآوردم

که تا یک کس بیاید سودا از دوکانم — ولی یک کس خریداری ندیدم تا خرد سودم

نهانی را عیان کردم خدایی را بیان کردم — ز باطن تحفت آوردم خریداری ندیدیم

کتبها و رسالها براه حق بیان کردم — نکات و شعر و الفاظی درون علم یقین دیدم

خدا جو را ندیدم من که تا جوید خدا از من — نیاید طالب صادق شب و روز بدین دیدم

بسا کس بوالهوس باشند بخرامند و رانشان — ولی کس سوی بازو که نمایم ره اندر آن

خود دکانی برآوردم ندیدم هیچ کس قابل — پس آنگه آن دوکانی را آنجا اصل دیدم

برآوردم در دکانم در و دیگر تن گردم — کسی نامد دکانم کنم و اصل بود دم

بسا بر و بسا بحر و بسا دیه و بسا شهر
بسا ظاهر بسا باطن بگردیده و بپیمودم

بسا عابد بسا زاهد بسی علمای را دیدم
بسا ایام و بس سالی بملک هند می بودم

مرا آنکس ندانسته نه با عرفان شناسیده
بجز من هیچ نشناسد مرا چون من که بنمودم

ولی راهم ولی داند بجز وی کس نمیداند
اگر داند چو او باشد بجز وی جمله اندودم

بغیر حق همه مردم بخواهندم که بشناسند
بسوگند خدائیم نمی یابد کسی گردم

ولی زیر ردا ماند کجا داند کسی او را
که در جا در چه کس باشم که نه هستم یا مادم

شب و روزی درین دوران در افسوس میمانم
که خلق از من بشغل دهر و هم از من خلق محدودم

میان ما و این خلقان بسی باشد حجاب حق
حجاب حق کسی داند که باشد وصف تا دم

بیا در بار حق بار است صبا اش بخواد از دل
کسی چون بنده باشد بر این تمثیلها دادم

در این راهی چو می آئی در ادل استغنا مست بحر کس
بسال و ماه حقیقتی طلب کن یار دلشادم

همه در هوا استند جز نفسی نمیدانند
بزید نفس می پوشند خدای خویش را هر دم

خدارا آن کسی یابد که فارغ گردد از غم بس
ز دنیا دین و از نفسی شود تائب چو محمودم

مناجات آخر ردیف

ایکه جان خود بسرت باختیم
دیگر سرت را بذات انداختیم

ایکه جمله عضوت گشت اسرار تو
وی ز اسرار تو عضوت ساختیم

ایکه سر ما چو مستسقی شده
وی چنانچه آب که نایافتیم

ای که هر دم می کشم بحر محیط
وی که رو از غیر تو برتافتیم

ایکه در بسرت مرا آرام نیست — دیکه منزلها فقر و بگذاشتم
ای که در لمحه گشتم ارض و سما — دیکه این جوعی کجا می داشتم
ای که دانستم که یک خمی بسم — دی پس از او جوی را بنداشتم
ای ندانستم شود یک قطره بحر — وی چنان جوعی کجا بگذاشتم
ای الٰهی اعطنی رزق مرا — دیکه در راه تو کشتی کاشتم
ای بسرت جان محمود آمده — دیکه در حمد تو من بکداختم

باب در ردیف حرف نون اول غزل که مبدا و منتهایش حرف نون است

نصیب ماست بهر دو سرا نظارهٔ تان — که او بهر دو سرا جلوه می کند زنشان
نهیب رفت و رجا نیز خیمه بیرون زد — مطالع رخ تو گشت اندرین میدان
نکاح ما بخیال تو بست روز ازل — جماع بجمال تو کرده است پیمان
نخست چونکه زد قلم بلوح مثال — محبت من تو بود اندران جسیان
نمرقهٔ دل من در زوشب بتو باشد — که خیمه در تو بدران وآن ندارد جان
نعیم هر دو جهان پیش نعمت رخ تو — به پیشه نیز زد چه رد نسیم بران
نشان قامت تو دید چند با ور به — نعیم جنت ما واگذاشت گشت روان
نسیم زلف تو بوئید انبیا و رسل — طلاق کرد بهر دو زمان خود ایمان
نظاره کرد زهر دو سرا ای محمود — زعرش و فرش بدخیمه کرد از سر جان

هذا بطرف باطن رسیدن سلام و هدیه

تو همی دعا می ناصر سمیعی | تو گوئی خواهش اندر جمله انسان
تو معطی قریبی و مجیبی | حبیب جمله احباب دو دوان
توئی صادق بعهد خویش از اول | نمی آید خلاف از تو باعیان
چنان دانم بدل کان خواهشم را | اجابت کرده با جمع سامان
مرا چون اول از جمله رهاندی | بجز دستی دلم بی جمله خلقان
نخواهم حاجت خود پیش دیگر | مگر خواهم ز تو با صدق ایمان
بر آر این فقر و فاقه از قلب محمود | بجمعیتی با وصل جانان

ان الشمس فی ظهور الاکوان

همی از غیبی وصفش بر زبان باید بیان | در ظهور بار و بر باشم شهادت از نشان
در شهود ان شمس عنصری چار مه ایم بیرون | با حرارت بار رطوبت بار دو یابس کنان
در ربوبیت بهر یک فصل پیدا میشود | رب خود دانیم نجوم و بر لحظه جاودان
در برود و چار سه ظاهر بیانش میشوم | انشا قطرات گردم فوج فوج آسمان
بادی آرد صفا تا شهی امطر رسید | باری بخشد حرارت تا که پخته گردد آن
از نشه موجود جمله خاصه انبار رسیم | سوده ام انسان چو هستم همه شادمان
جامع علوی و سفلی ذات انسان گشته ام | چون قمر از شمس باشد فروز دیگران زمان
در بهار و در خزان هم در ماه مشتی هم | نوش شراد ریش ارم عیش گرد هم بیان
ان ذات من است محمود گویم اندر او | این کلام از غیب خود آید بحشم خود بیان

سخن در تنزل وجود جمع الی الجمع الجمع می‌آید

لاتعین در تعین آمده در ما و من تن — یک آمد با جمله واحد گشته اندر جان تن

وحدتش شد آشکارا در ضمیر مرکزی — واحدیت شد عیان در جمع اسباب زمین

شد الوهیت باسما صفات فعل خود — در ربوبی رب مطلق گشته در هر یک یقین

عالم ارواح از اسرار بحرش موج زد — در مثال آمد بصورت گشته با هر دو رهین

در شهادت شاهد آمد بهر خلقت ماه شمع — در طبایع کارگر شد گنج مخفی در علن

در موالید آمده رابع بربع مسکنی — گشت ناطق یار جامع با مراتب در چمن

صورت محمود شد پیدا الطی مرتبا — جامع جمع آمده پیدا میان این بدن

رایت ربی لیلة المعراج فی احسن صورت امرد قطط فوضع
یده علی صدری فیکون برد فعلمت علم الاولین و الآخرین

شاهد سیم و قد و ماه جبین — وارث قلب آسمان و زمین

خد سیمین و چه زنخدانی — ماه از نور در چه تست نگین

حسن یوسف نمایدم در چشم — همسر هم نیست در جمال چنین

در خیال جمال تو شب و روز — عقل ما اسیر و در عشق متین

ای که خفیه نگه کنم بر تو — شک ندارم تو در دل یقین

قوتی نیست بی تو در جانم — ما و من توئی ای یار این

بر دلم نقش صورت تو نشست — زردی من گشت از همه چو جبین

والی ملک من جمال تو شد — یا قریب از جمال معشوقین
تکیه بر لطف دوست ملتزم — وقت باشد که آید شبه دین
راز محمود خفیه دار بدل — هوش دار از رخ نیار وببین

سخن خلوت در انجمن

قلبت نگاه دار بخلوت در انجمن — سرت بهوش آر بخلوت در انجمن
عادت بران مکن که نظام بطون یکی — وقت بود قرار بخلوت در انجمن
در وقت صحبت چو بود خاطرت حضور — هم حشر از آن نگار بخلوت در انجمن
اول بخلوت آر دلت را بیار رعنا — و آنکه بجان سپار بخلوت در انجمن
هوشت بدم سپار و نظر بر قدم بدار — اسفار احضار بخلوت در انجمن
شادی و غم برآر ز دل ای پری نگار — خطره بد وگذار بخلوت در انجمن
دل راز نور و نار بدر کن بحق در آ — محمود روح یار بخلوت در انجمن

سخن در سفر وجود حقیقی

بخلوت نشین کن سفر در وطن — عجائب ببین سفر در وطن
شود گنده آب از سکونت بسی — گذر بر زمین کن سفر در وطن
قدم بر سر هفت اقلیم زن — جفا بر گزین کن سفر در وطن
بنه رو به بحر و به دشت و به شهر — ز هر یک یقین کن سفر در وطن
مقالات بیهوده بگذار بس — نظر را بچین کن سفر در وطن

تا که رسید فیض دویم از الهش — کعبه وجود تن شد سوهن در دویم چو جان

باز هم رسید فیض سیوم زغیب عرش — تا مرکزیم و خلق جهانی ظهور آن تن

باز هم رسید فیض چهارم بسر روح — بی ما وجود هیچ کسی نیست در جهان

دیدم جان و جسم بدم ظاهر و بطون — محمود و ذات وصف شد در همه زمان

سخن در جوان مردی گوید

از ازل حکم بطون است بر این عالمیان — که سخاوت سر اعمال صلاح است بدان

در خبر گفت سخن را که حبیب الله است — همه یک هست بدارند عدد جانان

از شجر میوه افتاد یکی خورد کسی — دویم آن میوه بزیر لگدان گشت نهان

سوم آن میوه که شد پخته بروید ز زمین — از نهالش بشجر رو کند و میوه دهان

آنکه ضایع شده در زیر لگد وی ممسک — که بدوزخ رود اول ز جهان بی سامان

آن ثمر را که کسی خورد سخی نام شده — از درون جنت حق مالک ملک عمران

آن که شده میوه دهان اوست ولی کامل — روح او در همه افلاک و زمین جلوه کنان

این سعادت بهر کس بود ای یار عزیز — عزتی آرد سخا کن که بود ز غفران

قلب خود را از انیت تو نگه کن محمود — تا شوی قابل مقبول بر دی رحمان

سخن در مناجات احوال خود بنوافل و فرایض گوید

من ترا بگرفته ام ای خالق هر دو جهان — جز تو دیگر کس ندارم در زمین در زمان

هر کسی در حیله و مکر جهانی شاغل اند — من ز مکر هر دو عالم بر تو ام چون بیدلان

قلب من از بهر طواف گشت و آمد سوی تو — از خصوصیت هر چه باد اباد از امن و امان

هر دو مان و امان خود برکرده انداز سیم و زر — دامنم پر شد ز عشقت فارغم از این و آن

من بهر کاری کفایت کرده ام ذات تو — ذات تو کافی بمن در هر مکان و هر زمان

سجده من بر تو شد چون سجده آرم بر مجاز — بر مجاز آن سجده آرد هر که شد اعمی ز جان

خسروان تاجداران هست در شاهی نفس — من بسلطانیت هستم مست جمله کاردان

هر کسی در این جهان دنیا و دین انگیخته — من فروشیدم بخود درد تو پیدا نهان

جسم و جان خویش را در راه تو کردم فدا — ذره از خود نماندم در طریق دوستان

ور نشانی می نشینم در روانی میروم — گر بجنبانی بجنبم در نهان و در عیان

گر نمائی بی منت ور نه شوم اعمی چشم — گر تو شنوائی بشنوم ور نه شوم کر از جهان

گر تو دانائی بدانم ور نه باشم چون دواب — ور شناسائی شناسم ور نه باشم از ابلهان

گر تو گویائی بگویم ور نه ابکم چون جماد — ور تو خواهانی بخواهم جمله اشیای امان

گر خورانی میخورم ور گرسنه داری شوم — ور بپوشانی بپوشم جامه هر قیمتان

گر هدایت میکنی باشیم مهدی رهت — ور تو گمره میکنی باشیم گم در گمرهان

گر غنائی میکنی باشم غنی ور نه فقیر — ور تو در فقر آوری باشم بفقران مفتقران

در رهت تسلیم گشتم بی حرکت ناورم — الیستم در پیش فعلت ای فعیل فاعلان

روح در ذاتت فنا جسم فنا در صفتت — اسم در اسمت فنا گشته بقا جاودان

ای فدایت باد جسم و جان چه چیزی کیست ها — پادشاه هم و زبره هم زمین و آسمان

لا تحرک ذره الا باذنک ای احد | آدمی و وحش و طیر و بحر جمله ماهیان
جان محمود و تو تسلیم آمده از هر طرف | بر رضایت راضیم چون بنده پیش صاحبان

سخن بظهور حال قلب سراید

خال دلم شد مرکز از عرش محیط لامکان | یکرو ازل آمد دران دیگر ابد باشد کران
افلاک را چرخی دهد ملکوت اعلی دم زند | سایر بسیاره شود در ثابتات آید امان
نور دلم ابراج شد زان بس طبایع شد عیان | سر دلم گشته علن با جمله ارواح جهان
خالم بسیط هر یکی در علوی سفلی شده | در اول و آخر زمن در ظاهر و باطن جهان
نور هم با نوار آمده سر هم با سر بطون | آیات صغرا از دلم جاری بهر یک زبان
خالم محیل هر یکی آیات کبرا مشکلی | این قصه را گفتم بسی در مرسلان امتان
خالی ز خم عالم شده خالی دلم عالم شده | جمله کتب احوال من جاری از ین متکلمان
عالم بر آمد از زخم شرک و فساد از خالمین | تا بد شریک من کسی فهمم ز حیلطان
عالم بعارض عرض شد زان خلایق عرض شد | هر یک در و آشفته شد از خاق تیر خاکدان
سر هم بدر شد از درون گشته در آفاق برون | اعلا و اسفل شد همه متجلی و جلوه دهان
هستی بر آمد از بطون با نیستی ملبوس شد | حسن و کرشمه دلبری آن گشت در هر دیگران
حب حبیب لم یزل ظاهر شد از روز ازل | بر حسن خود خواهان شده در شهر جمله عاشقان
خود ز بطون هر یکی ظاهر شده در صفها | وصفش نمودار آمده خود گشت پیدا جان جان
محمود کرده نام خود داده فریب هر یکی | تا کس نداند باطنم الا که محمود جهان

سخن در کلام کل یوم هو فی شان

چه حالت است ترا که ظهور و گاه بطون
قرار نیست ترا از بطون به ده در دون

گهی تشعشع در آیی گهی بعقل روی
مدام کار تو آمد روا ست ای کنون

گهی بدرد و طلب سوی مقصد سفلے
گهی بعلوی اعلا غنا کنی بی چون

گهی زلیخا و که همچو یوسف مصری
گهی بلیلی مه رو بخود کنی مجنون

گهی تو باز کنی و چشم را گه بندی
گهی تو روز گهی شب کنی بخود افسون

چو چرخ زلف بگردانی ای نگار ابرو
شویم واله بهر سو بچرخ آن گردون

دران میانه یکی خود مراد و یک بیدل
تویی است جامع این هر دو خود مراد افزون

چهار تکیه نشستی بجسن لم یزلے
درون نش اسم خدا اسم محمود بیرون

تفکر ساعة خیر من عبادت الثقلین

تفکر کن تفکر کن تفکر کن
که حق در تو عیان گوید میان سر تفکر کن

بتخت سلطنت نشسته کمربند فلک
همی گوید ز اسم کل بطون ظاهر تفکر کن

همه اشیا وجود من عیان در چشم تو پیدا
ز اول وصف تا آخر بکیم من در تفکر کن

درونت اصل تو هستم برونت فرع پیدا کن
تویی میوه با اصل خود بهر یک در تفکر کن

نیم غیر از وجود تو مگر خود را منم پیدا
انقلب قالب جانت مراد لب تفکر کن

منم اول و آخر منم ظاهر منم باطن
بگوییم با ظهور خود مرا یکسر تفکر کن

شنو افضل عبادت را که احمد را گفته
فزون فکرت ثقلین است طاعت گر تفکر کن

فکر در جها رسو آید فکر را در فکر سکن — صفات اسما و افعالی بذات اظهر تفکر کن

فزون فکرت همین آید دگر به قرب بر طاعت — فرایض با نوافل را بدر بنگر تعمق کن

ابو الوقتی بیا بنگر که وقت داشت باشد — گر این وقت خود هستی خود دیگر تفکر کن

خموشی خلوتی خو کن که تا وقت بیابد آن — چو وقت آید درون و برون یکی اندر دهر تفکر کن

فزون از دعوت فکرت فزون اوراد و ورد — میان کاف و نون فکرت بحق اظهر تفکر کن

فزون آن از تلاوت هم فزون از ذکر فکرا — فزون از سجده است گشته ره دیگر تفکر کن

کرامت کشف از و آید نه از دعوت چنان گوی — اگر از دعوت آید اثر زین سر تفکر کن

پس آن بهتر که محو دایمی باشی بفکر دل — که من در هر یکی پیدا اگر از سر تفکر کن

سخن بر رویت اینما تولوا فثم وجه الله

در هر رهی که جاری باشند مردمان — در آن رهی خدای بود بالیقین بدان

من بسوی ایمان کافر بسوی کفر — زاهد بسوی عقباست عابدان

عاشق بسوی مولای با و سر رو — عارف بباطن خود هر دم سوی درون

حاجی بکعبه میرود و مغ بسوی دیر — عاشق بغیر ازین که بود جای این و آن

وجه خداست قبلک هر سو که رو کنی — رویت بسوی اوست به بین جهان جان

آن ذات لایزال و وصف ظاهر است — لطفش بهمه حروف الم خوان

در هر که بنگری همه راز بدرین — در جمله شیون بود در کاروان

هر کس میرود ندامش یقین بود — شرح یقین خلق رگفتار من نهان

گمره کند یقین و هدایت کند یقین — هادی مضل اسم یقین است از امکان
هادی یقین تست بهر سو که رو کنی — دیدار بر یقینت بود آخرین زمان
قهر موود و الجلال انا عند ظنک — آن ظن یقین تست درون مرد و برزبان
محمود مستقیم یقین کن درون دل — ایمان بر یقین و یقین است در کان

لله ما فی السموات و ما فی الارض

هر اسم را که خوانی آن اسم از آن حق دان — هر جسم و جان که بینی آن جسم و جان حق دان
هر فاعلی که بینی آن فاعلی از و بین — هر قائلان که بینی آن قائلان ز حق دان
هر صورتی که بینی آن صورتش از و بین — هر دیر را که بینی گبر و بتان ز حق دان
هر کفر را که بینی آن کفر را از و بین — هم مسلم و هم ایمان هم مومنان ز حق دان
هر دلبر که بینی آن دلبری و را بین — همه کامران که بینی آن کامران ز حق دان
هر ناقصی که بینی نقصانیش از و بین — همه اکمل و کمالی همه کاملان ز حق دان
هر درد را که بینی میدان عطای حق را — همه عافیت شفای همه مشفیان ز حق دان
هر ملک را که بینی ملوک مالک او بین — همه خادم رعیت همه خاندان ز حق دان
هر نیک و بد که بینی گردد روان بعالم — فعل وجود دادرا بجان جان ز حق دان
قوت در روان جسمت بیچون و بیچگون بین — قوت بجسم و جانت در هر زمان ز حق دان
خلق جهان در او بین او را بخلق بنگر — محمود واحدی را سروران حق دان

سخن در واجب و ممکن و ممتنع سراید

عکس واجب بممتنع ممکن ‌ ‌ ممتنع دان عدم که لا یمکن

ممتنع را چو آئینه بشناز ‌ ‌ عکس را ممکن وجود افگن

متحص را واجب الوجود بہ بین ‌ ‌ ورنه بینی خودی زخود بشکن

هستی ممکن است ممتنعی ‌ ‌ نیستی هست واجب بلکن

غیر واجب وجود ممکن نیست ‌ ‌ بل وجودت زچشم خود بر کن

نور خورشید خاک را مسدود ‌ ‌ گرد خود را بجسم و جان اذکن

شاهدی گرد رنگ گرد آلود ‌ ‌ گر تو خواهی نظر بخویش بکن

آفتابی نهان بسایهٔ ابر ‌ ‌ ابر را گرد شمس بر آکن

حکمت را نظر بکن محمود ‌ ‌ هست ممکن عیان ز کاف کن

سخن در ظهور آفتاب حقیقی

شمس ازل عیان شده از اوج لامکان ‌ ‌ در ذات او عیان است که بینی دو جهان

یکذره عرش گشت و دویم ذره کرسی ‌ ‌ هفت آسمان است ذرهٔ انجم بر دوان

هر کوکب است ذره آن نور مطلقش ‌ ‌ یک ذره نار گشت و دویم ذره ریح دان

یک ذره آب و بحر و دویم ذره این زمین ‌ ‌ یک ذره شد نبات و جمادات از و عیان

یک ذره شد بهایم یک ذره شد طیور ‌ ‌ شمس و قمر دو ذرهٔ او شد بر آسمان

یک ذره خاک گشت و تولا از و که هست ‌ ‌ یک ذره آدم آمده از هستیش جهان

ذره عیار نیست ز نور خور ازل ‌ ‌ در نور خور تمام محیط آمده بجان

گفتم دل سلیم بده با سلام خود — گفتا تو سلمی و چه گوئی ازین فلان

گفتم تو قادری و نگه کن امانت — گفتا بجسم و جان تو پیداست این نشان

گفتم کنی حساب بروز قیامتم — گفتا که قائمم بقیامم تو شد روان

گفتم که چیست شهر جهان از وجود او — گفتا تو جامعیت ما را بجو و بدان

گفتم کناره نیست ز اوصاف مطلقت — گفتا مقید است کناره مطلقان

گفتم کجاست مظهر ذاتت بمن نما — گفتا که ذات تست ظهورم یقین کنان

گفتم [illegible] نیست و با تو درون جهان — گفتا جهان تنست منم جان این جهان

گفتم بدم زهیچ که مرنفسم بی شفا — گفتا منم بریح بهر یک نفس و آن

گفتم حیات و موت چگونه بتو روا — گفتا دو وصف ماست که کردیم امتحان

گفتم اگر تو نیست سوال عقاب چیست — گفتا که عدل خویش کنم تا مرا بخوان

گفتم تو محمود و مرا چون کنی عتاب — گفتا عتاب نیست خطاب است بیگمان

در سخن آبا و امهات و موالید گوید

معصیت خانه ایست روی زمین — ساکنش عاصی است باره دین

پسر چار ام هفت پدر — هست انسان خلقت پائین

گردش هفت آب و باد و چهار — مادران سه فصل گشت قرین

شد موالید ز اربع عنصرها — بر بوی تو سه پستان حسن

پرورش از نبات و از حیوان — یا پدر انسان باهم آئین

در موالید فیض آیت ‌ ‌ ز و بفعلت نگر تحیر و شیرین

در معادن کند تصرف خود ‌ ‌ شاه لاهوت حسن ما بجبین

علویان در نفوس چار ‌ ‌ خطرهٔ و فعلها کنند معین

سفلیان سوی سفلی آرند ‌ ‌ علویان چه شوند آئینا

هرکه در دور چرخ شد پیدا ‌ ‌ نیست آرام از سفر و پدین

انبیا و اولیا و اولو العزمی ‌ ‌ هرکه در دور او شده است مبین

چون کشند سفلیان کنند عصیان ‌ ‌ ور چه علوی کشند شوند قرین

طاعت آرند هر طرف بسیار ‌ ‌ با جهات شوند اسیر گزین

گرچه طاعت کنند ز عقل فعال ‌ ‌ باز سفلی کشند ز راه گمین

نیست آرام بر یکی زین دو هر ‌ ‌ باش محمود با خدا مستین

سخن در معرفت بیان روح گوید

خطاب آمد از ایزدی بر جهان ‌ ‌ قل الروح من امر ربی بخوان

همه امر فعلی است آنچه بود ‌ ‌ همه فعل از روح جاری بدان

برون در تفرقات و وسواس شد ‌ ‌ درون همه جمع شاهی نهان

زیک روح امر هزار آمده ‌ ‌ زیک امر روح همه مخلصان

یکی شهسواری بجمله سمند ‌ ‌ یکی فعل در جمله ساری بجان

یکی بادشاهیست در جمله ملک ‌ ‌ بهر کس یکی پایدار زمان

یکی جان بهر عضوه فاعل بود
یکی باعث جمله عالم شده
یکی حلقه جو در هم [illegible] راست
یکی شو بهر روز [illegible] ار
یکی شخص و عضوه بسی رو نمود
یکی آفتابی بجمله سپهر
یکی فاعل و قابل جمله کس
یکی ذات در جمله او صاف شد
یکی روز در چار فصل آمده
یکی ابر و باران و قطره شده
یکی رشحه پیدا شده هر دو کون
یکی دلبری آن چنان [illegible]
یکی نار در جمله اجسام شد
یکی سرو قدیست در جمله [illegible]
یکی بحر در موج در آمده
یکی جای و مانند عالم جهان
یکی شه نهان در ایاز آمده

پیاده یکی پیش اسپ دوان
یکی آجر در همه کاروان
یکی مسلح جو در همه مردان
یکی نفس او شد بجمله زبان
یکی در همه امردی امردان
یکی ماهتابی بهر آسمان
یکی تخم در میوه اشجار روان
یکی غلغله در همه جوشان
یکی در بهار و یکی در خزان
یکی قطره در هر کسی همی روان
یکی جهد آن سرو قدمی خمان
یکی تیر ماند ز جمله کمان
یکی در همه دلبر و عاشقان
هزاران شده میوه یک باغبان
یکی آب در جمله ماهیان
یکی یار عشاق و العاشقان
یکی و شد دلبر دلبران

واجب بممکن سخن گوید

ما از عدم بسوی وجود آمدیم چنان ... زانجا بلامکان عدم گشته روان

ما از بطون خویشتن اظهار گشته‌ایم ... باز از ظهور خویش بر اصلیم رسیدوان

ما کار و بار خویش بباطن گرفته‌ایم ... در لذت و فراق و دوئی هم زلامکان

ما در ظهور خویش برای تجارتیم ... یک خبریم جسم و دگر جا خبریم جان

ما صورت مظاهر اعیان گرفته‌ایم ... ما را شریک نسبت درین عالم جهان

ما از ازل تخمیر و شرا گشته آمدیم ... در خیر و شر ببین و در سنخ ما شد عیان

ما کاروان خویش روان کرده‌ایم ازل ... ما از ظهور خود بآید میشویم امان

ما اصل عالمیم و عالم ظهور ماست ... در جمله ظهور ز ما فعل ما علان

ما گنج بهر عالم و عالم ز ما شجر ... آدم ز ماست پید و ما در ویم نهان

ما از ازل خلافت خود داده‌ایم بدو ... بشنید این سخن ز من این جمله مظهران

ما چل هزار سال خمیرش بدست خویش ... گردیم و کرده از سجودش ملائکان

ما خود درآدمیم و بگفتیم سجده بخود ... سجده چرا که گشت بغیرم که نیست آن

ما در تجلیم بصد مظهر جهان شد ... ما را کنار گیر که ماییم در مکان

ما سامع و ما همه خلق مخلصیم ... از من بهر مرد که منم سمع سامعان

ما فی نهاقیم و هر یک کنار فیت ... از جمله ظهور منم قابض عنان

ما ما دل ولایت خویشیم بهر مکان ... بیخواه حاجت تو ز ما جمله مقصدان

ما اقرب الیک ز حبل الورید — از ما جدا مشو که توام نور دیدگان

ما اولیم آخر و هم ظاهر و بطون — ما باطن ظهور هم اول و آخران

ما با وجود خویش محیطیم بر همه — دور هم بدان تو خویش که ماییم جمله تان

ما بر مقاصد تو وکیلیم قاصدا — فعل همه ز ماست بما فاتحش بدان

ما رب عالمیم و رزق بی سبب — روزی دهیم بکاسب و بی کسب زنان

ما بسط مطلقیم و بهر قبض باسطیم — سلطان عالمیم و منتقم قبض قابضان

ما در همه ظهور بهر جای حاضریم — یار و مصاحبیم بهر جا هر انجوان

از هیچکس مترس که ما بر سر تو ایم — در پیش و پس پناهت و هم اخضم آسمان

ما از همه قوی و نترسیم از کسی — کس در وجود نیست منم جمله بیکران

در حضرتم فقیر و توانگر برابر اند — کهتر مهتر اند و مهتر کهتران همه

شاهان همه گدا و گدا پادشه بوند — پشه بقوتم شود از جمله پهلوان

این مهر و لون ذره بدان پیش قدرتم — چون من کسی نگشت و نباشد قوی ان

شب را کنیم روز و کنیم روز را شب — شه را گدا کنیم و گدا را شهنشهان

مرده کنیم زنده و زنده کنم عدم — نابود بود سازم و بود کنم روان

حق را کنیم باطل و باطل کنیم حق — عالم کنیم جاهل و جاهل ز عالمان

دان خاندان اهل نبوت ز من چنان — کنعان ز نوح گشت و خلیلی ز گمرهان

پیش از وجود خویش بدم خفیه سر وجود — بی نطق و بی صوات بدم مشتغل تا کمال

نی علم و نی عمل نه مرادی بداشتیم — بودم زد نه و فهم برون بی نشان
عشق محمدی بدل من وطن گرفت — اکنون زعشق خویش شدم بهر فطر روان
ما در ازل بحرمت و عزت بدم مدام — اکنون بحسب خویش هیایم بجلبان
ما در ازل حوائج بسیار داشتیم — اکنون بی مراد خودم در مسافران
ما بهر حمد خویش بمحمود آمدیم — حمد و ثنای خویش بگویم بر تران

سخن با حوال خود گوید

حالتی دارم عجب باید بگفتن بر زبان — همچو من بر دیگری باشد درین عالم جهان
از فنا بعد از بقا در سیر فی الله آمدم — از مع الله بعد تحقیق حالتی گشته بجان
نی بکفر و نه بمومن نه مسلمان جهود — بلکه در جمله ببایم خویشتن را بیزبان
سیر و طیرم در همه جا بی همه جا در زمین — در چنین سیری چنان حالی نموده لعبدان ازان
من نماندم تو نماندی ماند جان و تو — جان من در ما و تو پیدا میان جسم و جان
حالت جمله کتب آمد درون جان من — قول و فعل آمد من از جمله دور آسمان
صد هزاران سمع آمد در ضمیر سر من — صد زبان ان بی زبان آمد عیان بی بیان
صد عیون ان بی عیون شد آشکارا در دم — صد هزاران حسن شد اخلق عالم اندران
زهر را بر کردم از دل می‌سستی کار شد — با همه بیتها عالم عشق من بود دران
جان ما پیوسته با جان جهان یکسر شده — جمله دوران زان من شد قدر تم بر جمله نان
فعل عالم فعل من بین جامعم با سر یکی — من آله ذات پاکم در بطون سر نشان

هرکس ببیند اولا باشد بروئیش مبتلا — آخر ازو بر جهد اول ببین آخر ببین

خوشی که سر بر میزند از بی نشان اید نشان — او بی نشان آخر شود اول ببین آخر ببین

زان کس که تو جوئی وفا دل بستگی آری صفا — او بیوفائی در دهد اول ببین آخر ببین

از هرکه رحم و خواهشی دارد دل و زو شب — آخر ازو زخمی خورد اول ببین آخر ببین

آنکس که دل را بر قفا بندد ندامت پیش آید — آخر خرابی را کشد اول ببین آخر ببین

محمود ار هرکس ببیند از جان خیال غیر کن — دل بستنت بر تو فتد اول ببین آخر ببین

سخن حال سراید

بگو باید سر لا تعین — مقید آمدم اینجا معین

با فعال خود هم در اعضا — نمایم من عیان در روبین

بحسن خویش بنظر چشم عشقم — بمعشوقان نمایم رخ مزین

دو مژگان شد کنار از جو و دوم — رخ ماهم منور در ملین

محمود هم عیان با جمع اسما — وجود خویشتن در خویشتن بین

مناجات بطرف محبوب مطلق گوید

در هر دو یک آئی بسی یا جامع المتفرقین — ای تو نه بیند در کسی یا جامع المتفرقین

گر روکنم در خلوتی پیش از من آنجا میرسی — بر هر طرف پیش و پس یا جامع المتفرقین

ای نور چشم جان من امشب سیاهان من — در مظهر خاصه رسی یا جامع المتفرقین

ما آلت فعل توایم ای فاعل اشیا — در آلت ما تو مسی یا جامع المتفرقین

ای که انجم را تو گردان کرده　　وی فعیل فاعل هر فاعلین
ای منور ساز ارض و هم سما　　وی بصیر باصر هر مبصرین
ای که درکات عالم فعل تست　　وی محرک در همه متحرکین
ای قبول قول هما جان تویی　　وی امید نا امیدان ساگرین
ای بهر کس طالب خود بوده　　وی خودی جمله اهل یقین
ای کریم انعام تو بهر دو جهان　　وی کریم اکرم هر اکرمین
ای بفرمان گدا سلطان کنی　　وی بسلطان و گدا هستی مبین
ای مجیب توبه جمله عاصیان　　وی غفوری بر همه مستغفرین
ای بطون و ظاهر ما یان تویی　　وی مقیم کفر و هم اسلام و دین
ای احد با جمله واحد ذات تو　　وی مبرا ذات تو از هالکین
ای که هر شی از عدم پیدا کنی　　وی شروق شارق هر مشرقین
ای شقی را سعد در لحظه کنی　　وی طلوع طالع هر مطلعین
ای که ذاتت مطلق است بیچند کین　　وی مبرا از مثال عاشقین
ای همه جا عاشق و هم معشوق شد　　وی لذیذ عارفان واصلین
ای که فردی در همه ازواج خلق　　وی بهر کس اولین و آخرین
ای همه جا عاشق و شیدا مجنو　　وی بهر دل ظاهرین و باطنین
ای که غیب هر دو عالم نیست تست　　وی کمال مقصد هر عارفین

ای که در پشت همه کس در نیاز — وی نیاز عابدین وزاهدین
ای حفیظ خود شده از شر غیر — وی سلیم کافرین و مسلمین
ایکه رحمت تشنه بر عصیان من — وی بحکمت حرکت هر مجرمین
ایکه پاکی از همه همتا و شرک — وی تو پیدائی درون مشرکین
ای قوی قوت هر پهلوان — وی بهرجا دستگیر عاجزان
ای ولایت را توی پوشی بکفر — وی تو پوشی کفر را در اولین
ای که خوبان از عاجز آمدند — وی تو باشی بر ضعیفان محسنین
ای بدست و پای من قوت تست — وی مددیا مدد علی فی کل حین
ای امید ناامیدان سوی تست — وی مراد نامرادان بر تو دین
ای امان جمله عالم بتو — وی قرار خاطر انز و نگین
ایکه من از تو بتو زاری کنم — وی سمیع المظر بحال من حزین
ایکه در جسم و دپیدا و نهان — وی تو بودی نبی و مرسلین

باب در ردیف حرف واو اول غزل که مبدا و منتهایش حرف واو است

وجود خویش اندر یاد او شو — ز دنیا و آخرت تنها برادر رو
وسیله کن بدنیا ای ببرهان — که بی او نیست راسته اندران کو
وسایل هاست دیگر را فروهل — فدا کن جان و تن در خدمت او
وسیخ بسیار باشد در ره دوست — که بی رهبر نرفته کس بدان سو

از کبر و از گلو است گناه کبریا — گرد و هواست چیره کند خاطر و علو

بل کبر از گلو است بسمع و بصر بهش — زین هر دو وصف جمله دون آن را و خلو

از من تو اجتناب کن ای مفلس از جبال — گر بر سر هواش کنی خویش را دلو

ای سالکان راه خدا میل کم کنید — بر این دو وصف نفس که هستند ابتلا

محمود شد به تنگ ز شهوات این دو در — از خاطر دو وصف شما قلب ابتلا

سخن در تجرید و تفرید گوید

گذر از دین و از دنیا قلندر شو قلندر شو — برو از موج در دریا قلندر شو قلندر شو

بیا در عالم لاهوت همه یکرنگ هم باش — خودی بگذار اندر آ قلندر شو قلندر شو

صفات خلق را بگذار و قبله کن صفات حق — ز روح و جسم خود و فرد آ قلندر شو قلندر شو

مکن فعلی بجز رائی که خود رائی ز ابلیس است — بکن بیخ خودیت را قلندر شو قلندر شو

بدان محمود دین و دنیا شد پس از تنگ است — گذر از دوئی از فرد آ قلندر شو قلندر شو

چرا چون بوم هی باشی بیا در منزل مردان — ز خلوت آ درین صحرا قلندر شو قلندر شو

ببین لذات دنیا را که لذاتش همه فانی است — مرو در شهوت عقبی قلندر شو قلندر شو

یکی گو یکی بنگر یکی دان و یکی می جو — یکی فی الف و فی مائة قلندر شو قلندر شو

بهر چیزی که دل بندی همان شیء بت باشد — نه هر چیزی بود یکتا قلندر شو قلندر شو

گذر از عالم ناسوت محمود را چون دل — بجان و دل شو به یا قلندر شو قلندر شو

سخن در شناخت صوری و معنوی است

گنجی است قناعت که فنا نیست گهی او ‎ ‎ راهی ست قناعت که مجرد شده آن سو

بی بنده راضی شو ان نقد باین راه ‎ ‎ بی قسمت مقسوم ز تقسیم بدان کو

تسلیم و صبور نیست دو بازوی قناعت ‎ ‎ در پنجه قضا طی کند عطا بر حق جو

قانع به بر دوست از رنج و خلایق ‎ ‎ او عاقل ملک است صفا نیست بر کس سو

در شادی و غم جنت و دوزخ نکنی فرق ‎ ‎ معشوق رضا باید ات ای یار دو بازو

بنده شدن از جمله مقامات عزیز است ‎ ‎ او بنده خانه دگران بنده خود و جو

در ملک بس صلح بود هم نه عداوت ‎ ‎ او خواهش حق باشد و حق خواهش او

در همه سو جانب تقدیر برآرد ‎ ‎ کارش شب و روز است بدان با همه نیکو

خلقی همه از روح زنید او بحق احیا ‎ ‎ محمود رود در همه احوال بیک کو

مناجات عبودیت خالص با صلح خود وسلید

تا کی در انتظار بمانم برای تو ‎ ‎ تا بین شش جهات عیانم برای تو

هر کس برای تست بهر رو که میرود ‎ ‎ آن هم برای تست و همین هم برای تو

ای یار خود و سواد بر رویت گل بهار ‎ ‎ در گلشن جمال فشانم برای تو

موجود نیست بی تو دگر شی ای الهی ‎ ‎ هم آسمان ز تست و زمینم برای تو

بیدارم از برای تو هم خواب بهر تست ‎ ‎ تا روی گلعذار ببینم برای تو

اکلم برای رازق و شربم برای حی ‎ ‎ این خلعت دو نوع که پوشم برای تو

کنهم برای رحمت رحمان هو الغفور ‎ ‎ فعلم برای تست و مرادم برای تو

بینم جمال روی تو شنوم کلیم قدس — دانم برای تست و بدانم برای تو

کافر براه دیر و مسلمان بمسجدی — مقصود ز هر دو تست کلامم برای تو

اول برای تست و هم آخر بهر تو — ظاهر برای تست و بطونم برای تو

هر دو جهان برای تو پیداست در ازل — ازلم برای تو شد و ابدم برای تو

تو فاعلی از منی و منم آلتی ز فعل — قدرت ز من توئی و کمالم برای تو

امداد کن مرا که وجودم چو صفت تست — اسمم برای تست و صفاتم برای تو

نور آفتاب روشن محمود ذره است — رحمی نما بنور جمالم برای تو

فرمان حق بر انسان مطلق گوید

قدرت بتو من داده ام دیگر چه میخواهی بگو — عالم ز تو آماده ام دیگر چه میخواهی بگو

نعمت همه من داده ام مسکن مهیا کرده ام — عزم دولت آورده ام دیگر چه میخواهی بگو

عالم همه شد مرکبت تو راکبی بر هر یکی — بهرت همه آورده ام دیگر چه میخواهی بگو

ملک و فلک در خدمتت مریخ و سما در علتت — مقصد کرده ام دیگر چه میخواهی بگو

اربع طبایع حرکت متولدات از برکتت — هر یک بتو بنموده ام دیگر چه میخواهی بگو

علوی و سفلی بهر تو هر یک شئون بهر تو — حسرت بدلها داده ام دیگر چه میخواهی بگو

جمله معادن بهر تو خلق جهان بر بهر تو — هر شی همه پر بوده ام دیگر چه میخواهی بگو

همت بشرق و غرب شد همت بعرش [illegible] — حرکت بتو بنهاده ام دیگر چه میخواهی بگو

اسمم با سمت بسته ام وصفم بصفت [illegible] ام — علم و عمل بخشوده ام دیگر چه میخواهی بگو

هم شامه هم ذائقه هم لامسه دادم ترا
بر آب و جامه رزق جان قوت نان شکری بگو

شهد و شکر از بهر تو شیرین نبات از نیشکر
هم شوربا از بهر مزه بر جملگان شکری بگو

جمله بهایم بهر تو پیدا شد و چرنده‌ها
بر گوسفند و اسپ هم بر اشتران شکری بگو

باران فرستادم از سما رزقت برویید از زمین
بر خالقت دریا و جو بر ماهیان شکری بگو

دادم ترا تخت زمین کردم او سواری ترا
بر شیر و بر خوابگه بر آشیان شکری بگو

در زمین مس و سیم و زر بهرت مهیا کرده‌ام
بر آهن دار زر هم بر صرف آن شکری بگو

کردیم بر ماه و خور را دیم روز و شب بهم
بر نعمت روز و ماه و سال خندان شکری بگو

تو را آفریدم بهر تو هم نار و در دستت زبون
بر ریح و ماء و ارض هم بر آسمان شکری بگو

بهر تو همه کوه و شجر انواع پیدا شد ثمر
زیر و زبر بر راست و چپ پیش و پس شکری بگو

دنیا بدستت داده‌ام عقبی برایت کرده‌ام
زن را بتو بسپرده‌ام شهوت کنان شکری بگو

کردیم الوان نعمتت هم عافیت دادم ترا
بر تندرستی خویشتن بر همگنان شکری بگو

من حق تو دادم بتو توفیق من آور بمن
بر حق ما و حق خود ای جمله دان شکری بگو

کن معرفت حاصل مرا بشناس را در همه
بر طاعت و بر معرفت بر نعمتان شکری بگو

کردیم ظاهر حق خود بر شکر و بر طاعت خود
مشهود بهر حال خود در هر مکان شکری بگو

المعاتبه روحنا الله بالحجاب کردست السید رفیق الشاه

چون عکس خود در روح من انداختی ای ماه من
زان دم تماشا میکنم بهر لوای فرخنده خو

نسبت طلوع از اوج شد از اوج در برج من
فرقت گرفتم زان سبب تو رخ نمودی مو بمو

دیده‌ام خدا در خود و عیان آن دیده‌ام ناید بیان
آنکس ز اندازه این سخن گو کرد دل زراستی بشنو

از خود بخود در جمله خود و خود را تماشا میکنند
خود فاعل و آلت کند کشد ز دیگر گفت گو

عهده هم بشنو ای همه ختم شاهد توئی براین سخن
تو حافظ عهد بسی بدیهی مرادر و زنو

روز حساب اربسی محمود چون گردی گنه
گویم گنه از خود نشد فاعل که بوده جمله سو

سخن در ولایت و نبوت گوید

از نبوت شد ولایت و ز ولایت نیز او
از بطون ظاهر شود هم ظاهر از باطن بجو

هم ولایت افضل بعد النبی روز تمام
لیک فاضل انبیا از اولیا با صدق گو

انبیا اول قدم آخر قدم از اولیا
انبیا از اولیا متقدم اند ای نیک خو

مومنا چون نور کوکب اولیا چون نور ماه
انبیا چون آفتاب روشن آمد چارسو

انبیا باشند اقرب اولیا از حق قریب
انبیا را فضل باشد اولیا را فرض رو

انبیا و اولیا هر دو غلام خانگی است
دیگران هر دو رحمت آمده از خویش خو

اولیا مجذوب سالک یا که سالک مجذوب اند
یا که مجذوب اند مطلق یا که سالک راه رو

اولیا تحت قباب حق بود معروف نه
هر کسی نشناسد او را یا که او را زو شنو

بر خوارق اولیا موقوف نبود ای عزیز
اولیا ابدال حق باشند تو زنگ از دل بشو

یا ابو الوقت اند ایشان یا که ابن الوقت خود
یا که عین وقت باشند و یا ظاهر بسوی هو

یا که غرق عین باشند یا شهودی دائم اند
سیر الی الله سیر فی الله سیر من الله بی ماده و

یا نفس محمود از حرفش غرق شد ...
محو فانی شد به بحرش بی خبر از ما بند

اصل ونسل او ورده از لامکان　　لامکان اندر مکان نافیر

گنج مخفی سر باقی از بطون　　رد نما بان شو ز صلب قافیر

توسیعی هر دعای از ظهور　　بر همه احوال از خود مرتبه

ای مدبر امرها را شو دبیر　　باش در محمود و احمد سعدیه

سخن در تلقین نفس ارشاد گوید

هر شب بنفس خویش بکن تو محاربه　　از غفلت حضور بکن خود محاسبه

یک ذره هستیت بضمیر تو ره مده　　امساک کن خیال ز حق کن مباحثه

بر آن هوش دار خیالات بحق بیا　　از فعل نفس خویش بجود کن مواعظه

سالک کسی بود که در رنج بجهد خویش　　هر دم ز راه غیر در آر د ملاحظه

خطرات پیش و پس مده اندر ضمیر قلب　　فی الحال حبس دم بکنان در مراقبه

در مسلک روح خویش بدان اقرب الطریق　　کانعال روح خلق ز حق کن معاینه

بر انبیا تو لوا و حنده ابه بین　　در وصف کائنات احد کن مشاهده

از علم رو بعین در آر و بحق بیا بخش　　هر روز در خیال بحق کن مکالمه

اندر خلا و ملا نهوم و بیقظه　　در صحو و سکر خویش ز حق کن محاضره

نز ظهور دوست شو راست حق را　　از اسم و ذات ربیعه هم بجود کن مناظره

بیع الصدا ر و سمع ظهور الست　　چون درمیان ناظر منظور آینه

زینان اگر سلوک کنی بین روح نفس　　محمود میشوی بهمه حال مشغله

سخن در سلوک طریقت و هدایت آن گوید

ای تبند از ما سوی الله پای بند از غیر راه
نفس را بند از نیت فعل را بند از گناه

چشم بند از غیر دیدن گوش از سمع غیر
لب به بند از غیر گفتن دست از قبض تباه

خطره بند از غیر حق تا حق بماند در دلت
وقت خود را بند کن تا بیابی قرب شاه

دور کن اینده را هم رفع کن ماضی تو
در میان حال بنشین وز [illegible]

تیغ نفی لا بگردان بر دخول هر خروج
ذات حق اثبات میکن برگذر از کبر و جاه

خلق را بر خود مده ره تا بیابی کام دل
ورنه آری روز آخر صد هزار افسوس و آه

نفس شیطان خلق باشد برگذر از خلقها
راه خالق بی خلایق باشد ای الله جو

رسم طلقان دور کن گر در تصوف آمدی
راه صوفی بی رسوم و نام باشد غیر گاه

زینت ظاهر مکن باطن بیارا ای سلیم
از پناه غیر بگذر راه کن در حق پناه

جمله مذهب را گذار و مذهب خلقی گزین
جمله انوار اند باطل غیر این یکسر سیاه

باز کن چشم تا بنگر در حق صفت ذات
هم زمین هم آسمان هم آدم و خس و گیاه

قبله ظاهر گذار و قبله باطن بگیر
امر حق را کن اجابت تا بیابی اشتباه

امر حق هم ظاهر آید هم بباطن بهر تو
اهل باطن ترک خود کردند ظاهر کلاه

گر تو خواهی ز عقابش ایمنی از رای نسیم
مثل محمود آ درین راه تا بیابی شاه راه

سخن در ذات و صفات حق سراید

در صحن گلزار دلم بازی کنان یار آمد
از لامکان در جلوه شان یک فعل اظهار آمد

یک معنی افعالها یک قول ما اقوالها
ناظر بنظاره شده در جمع دلدار آمده

آن عاشق دوش از ازل گشته ز دلبر آشنا
معشوق در هر صورتی از خود بخود دار آمده

صورت پرست از لامکان شد در مکان جانجان
سر دفتر امکان نهان در حجله گلزار آمده

بحری که پنهان بد ز خود در سر غیرت شد عیان
اکنون بجوش آمد بخود در قطره امطار آمده

اصل شجر در تخم چون پنهان بد از کون و مکان
اکنون هویدا در جهان در جمع اشجار آمده

یاری که از هر کار خود بیکار بد در خلوتی
در شش جهاتی عالمی پیدا بهر کار آمده

آن زاهد خلوت نشین تا نیم شب از حسن بتان
توبه شکست آن متقی عاشق ببازار آمده

آن مست بیخود از جهان افتاده بد بس لیلها
امروز بهر کار خود عیار هشیار آمده

آن محرم حجاج بین از عطر نفرت میکرد
احرام خود بشکسته بر دکان عطار آمده

یاری که غیر از خویشتن در خلوتی برگزیده
الآن بهر معرکه بر شکل اغیار آمده

محمود را در هر نظر تا زل شد نور زر
نوری که بی انوار بد اکنون بانوار آمده

در تضمین نفی و اثبات گوید

خلایق دو جهان لا اله الا الله
نگر زمین و زمان لا اله الا الله

چه این کلام دگر نیست در جهان موجود
نگر بجسم و روان لا اله الا الله

یکی احد شما هست ظاهر و باطن
با دل و آخر جان لا اله الا الله

حقیقتش بدر آمد ز سورهٔ اخلاص
نگر بروی بتان لا اله الا الله

زمین آنچه در او هست و آسمان همی
بعد لا بکشان لا اله الا الله

بمشرکان و منافق جهود و دشمن و دوست — برون درون بهر وان لا اله الا الله
بسوء ظن و دلیل و بنفسه لسال و هم حقیقه — بجسم و قلب و بجان لا اله الا الله
بفقر و فاقه و شادی و در مصیبت و غم — بگو چو باد و زران لا اله الا الله
همه ملایک و جن و نبی ولی در آدم — همه کتاب و قرآن لا اله الا الله
جهان بگو که زبان را از آن خبر نیست — ز دل بگر بزبان لا اله الا الله
دلت بذکر روانست بفکر صاف آور — بحبس دم بکنان لا اله الا الله
شراب نوش ز دریای این غزل مجهود — بدیگران بچشان لا اله الا الله

در تلقین اسم ذات سراید ٭٭ ٭٭

بشو کل اللسان در ذکر الله — بشنو از حق بیان در ذکر الله
صلاح آدمی حفظ لسان است — اگر خواهی نشان در ذکر الله
دو چشم و گوش و لب را بند میکن — ببین سر حق عیان در ذکر الله
دلت در ذکر و روحت فکر باشد — بزن خاطر نهان در ذکر الله
ز دنیا آخرت سو ساکت استی — مگو کس را بیان در ذکر الله
دلت را بهر یادش آفریدند — همه اشیار وان در ذکر الله
همه سنگ اند دریا و معلا — وحوش و طیر دان در ذکر الله
بدنیا نیست شیی بهتر ز ذکرش — ز هر حادث امان در ذکر الله
کلامت قطع کن به گفتن غیر — بکن محمود جان در ذکر الله

سخن در یافتن شغل جامع در خود از بسیاری تفکر اشیا

آمد انفسی از اوج احد — در جامع من رسید ناگاه

پس جلوه کنان بجامعم بود — گفتم چه کس است در تنم آه

نظاره و شمع و قول خواهان — در جسم بروح عقل آگاه

فاعل بتمام عضوهٔ من هه — در هر محلی کند دیگر راه

باطن بهزار صورت آید — ظاهر همه جا مبان نگاه

افلاک و نجوم چون دهد چرخ — هادی و منور خور د ماه

این نافح باد در جهان کیست — این گردش بحر از که ربا

این ارض سکونتی چه دارد — وین وحش و طیور و کوه و چه گاه

ابران که دوند هر طرف چیست — باران که در آمد از چه درگاه

بر هر طرفی شده نباتات — گلزار و بهار و بر سمن گاه

غریدن ابر و برق رخشان — این چیست دلا بعقل کوتاه

حیران همه شو بدین تفکر — می بود مدام خسته افواه

در خلوت چشم بسته دایم — در مانده بکوی نارا اگراه

در تار زلفی سیاه دیدم — بگذشته ز تن همه اوج خرگاه

از عرش گذشت و هم مثالی — وز روح و ربوب اله و الاه

از واحد و وحدت و احدیهم — پیوسته الف باسم الله

دلبر ما در ازل از همه خاموش بود   زان سبب عشاق را قال حرام آمده

دلبر ما خود بخود طالب مقصود بود   جمله کسان زان سبب طالب کام آمده

دلبر ما در ازل خود بخود آرام بود   خلق بی ستتش در شب آرام آمده

دلبر ما در ازل مست بی جام بود   ملک جهان زان سبب مست بجام آمده

دلبر در ازل قال بخود کرده بود   هرکس ازان گفت گو مست کلام آمده

دلبر ما در ازل گفت سلامی بخود   در همه خلقان ازان قول سلام آمده

دلبر ما در ازل مست بخود خفته بود   خلق جهان زان سبب مست تیام آمده

دلبر ما در ازل رند و خمر خورده بود   جمله عشاق ازان مست مدام آمده

دلبر ما در ازل فاعل اعضا بود   در همه عالم ازان فعل تمام آمده

دلبر ما در ازل اسم بخود بسته بود   جمله ذرات ازان نام بنام آمده

دلبر ما در ازل داد پیامی بخود   جمله جانها ازان عین پیام آمده

دلبر ما در ازل بود بخود پخت خام   عالمیان زان سبب پخت و خام آمده

دلبر ما در ازل بود گرامی بخود   جمله اکوان ازان فخر و کرام آمده

دلبر ما در ازل صورت محمود بود   زان سبب این خلق را حمد دوام آمده

سخن در فنا و فناء الفنا گوید

امشب لقای دوست بموجود آمده   محمود را که دید بمعبود آمده

لیکن فدا ار روح بمعبود کردن است   معبود با کمال بمحمود آمده

درون هر زبان گویم حکایات — بسمع سامعان انی انا الله
شراب و ساقیم هم شارب می — بسکر مسکران انی انا الله
بهر طالب منم مطلوب هر ناز — بهر مقصود جانان انی انا الله
بجمله عابدان طاعت کنم من — بجمله زاهدان انی انا الله
بهر ازواج عشق ماست دایم — بعشق عاشقان انی انا الله
بهر قومی ظهور ماست دایم — درون عارفان انی انا الله
بدرویشان فقیران و توانگر — درون عالمان انی انا الله
بهمه انس و ملایک جن هستم — بهشت و نار دان انی انا الله
بحیوان و جمادات و نباتات — بطیر طایران انی انا الله
منم دانا منم بینا بهر شی — بقتل قاتلان انی انا الله
منم راحم منم مرحوم هر کس — درون جسم و جان انی انا الله
منم سیار افلاک و انجم — بسیر سایران انی انا الله
منم ملاح و کشتی منم بحر — بصید ماهیان انی انا الله
منم قاضی منم شحنه منم شاه — بعدل عادلان انی انا الله
منم کعبه منم مسجد منم دیر — بکفر کافران انی انا الله
بخلق هر دو عالم فاعلم من — درون فاعلان انی انا الله
منم الارض و منم ساکن درونش — درون هر زمان انی انا الله

میان شش جهت پیدا ظهورم	برون از شش جهان انی انا الله
منم احمد منم محمود و حامد	درون هر مکان انی انا الله

سخن در معنی الله نور السموات والارض گوید

نورم محیط ارض و سموات پر شده	از عرش و از مثال و ز ارواح پر شده
پیوسته با ربوبی و اعیان ثابته	از حضرت الوهی و وحدت پدید شده
ذرات کائنات ز نورم منور اند	جانهای جمله خلق ز من یکا منور شده
خالی ز نور من نبود یک تعینی	نورم بچشم یار جهانی نظر شده
یک نفخه من است که آید بچشمها	هر لحظه جدید براه گذر شده
هر دم کشم جهان بهر دم شوم عیان	فعلم نهان بجمله جهان منتشر شده
نورم درون برون همه گرد احاطه	در قول و فعل خلق جهان خیر و شر شده
از گنج خود بسبع سموات ظاهرم	از سبع تا چهار و ثلثی حصر شده
مبدا هر شئون و معاد همه کسی	نور بطون ماست که بر اصل و بر شده
جانم تجانهاست حقی و در خفیانها	آید درون کلا بسمع و بصر شده
با نور اخضریم که مستور و روشنیم	از دل پدید شدیم بهر رنگ منتشر شده
محمود اصل و فرع ببرگ و میوه‌ام	از اعیان نخود و بطن ثمر شده

مناجات آخر ردیف

ایک حلقت پیش فریاد آمده	و همی همه در راحت افتاد آمده

بیجشانه یکیه صحبت یکسان ❊ بگفته و در عبادت حق اعلا

عیان در هر یکی نهان نهانها ❊ چه در جا چه در والی و الاهات

بحیثیت در دو کس وار دیکی حق ❊ درون هر شئون وار دشها

شده ورخ باشد و نشت و هر ❊ عیان با قیمت در هر یک جالا

بجمال علم هر سوی یکت کشت ❊ جمید ار هم جمال از جلالات

بدالاسدم کن غیر حق را ❊ بغیر ثبت باشد لا محالات

پانسان است قابل نام محمود
ببیند خویش را ای چشم شهلات

تمام شد هذا النسخه متبرکه من تصنیف قدوة السالکین منهاج الواصلین

سیادت پناه سید حضرت شاه محمود صاحب

قدس الله سره

بسم الله الرحمن الرحیم

ترجیع بند در بیست و هشت ردیف بمقال تا به وحدت گوید

کنه تو ذات و وصف نسبتهاست
فعل و اسمای تو ز نسبتهاست

من نهنگم نهنگ آن دریا
که از و جمله عالم است ریا

در همه ماهیان دریا زاده
من نهنگ آمدم از اقصیا

فیض من بر همه جهان جاریست
فایضم بر همیشه ظلم و ضیا

فیل درگاه لایزالم من
مست هستم شکست عالیا

عزت کبریا ردای من است
بنهی آنکه تو از بر ما شهنشه

وحده لاشریک وصفم شد
بر مقامم که نیست کس قلیا

عیسی وقت خویش می باشم
مرده را از نظر کنم احیا

شمس ارواح قدس درگاهم
مخدوم جمله ولیا

ظاهر آمد درون مظاهرها … ظاهر خلق حسن برهانست
ماهیان درون نور بودند … نور بر روی ماه تابانست
حق باوصاف واسم تو پیدا … جسم کونین فعل کیهانست
وصف تو وصف ذات واجب بین … اسم تو اسم و ذات صنابینست
اسم وصف تو اسم وصفش دان … وصف واسما وجود اعیانست
وصف این نور وصف خورشید است … شمس اوج نور پایان است
در زبانهای خلق وصف خدا است … وصف اجسام وصف دیانست
عالم غیب در شهادت ماست … شاهد حسن عین انسانست
وصف دلدار هر زبان گوید … در زبان فعل ذات منانست
فعل او خیر در همه جا است … گنه خلق وصف غفرانست
جان محمود بین بجان پیدا است … جان محمود جان جانانست
در وجود شهادت ممکن … هر شنون این کلام میگوید

که تو ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای تو سلطانست

گل بو هم نشان تو پیدا است … گل بلبل برنگ و بو پیدا است
صبغة الله بین بوجود ایش … حسن دلبر بروی تو پیدا است
در بهار آمده گل رویش … وجه الله روبرو پیدا است

رو بروی تو کرد جان جهان ‌‌ جان جانان گفتگو پیداست

گفت وگوی جان جهان آمد ‌‌ عین اعیان مو بمو پیداست

چشم ما بینیم در وجود جهان ‌‌ در نظر که جمال رو پیداست

لا نهایت و لا بدایت هست ‌‌ ذات او صفات در غلو پیداست

باغبان باغ را بسیار آید ‌‌ آب در سبزه اش بجو پیداست

ذات او در صفات محمود است ‌‌ تا بفوق در فرو پیدا است

در غلو جبال لم یزلی ‌‌ این کلام محقق از او پیداست

گر بجو ذات و صفت پیداست
فعل اسمای تو سلطانت

یعقوب جهان ز ماست خویش ‌‌ بشیر و الی ز ماست حد خویش

مظهر کونین و روح دارم شم ‌‌ در همه جسم و جان ز ماست خویش

غلغل است در همه آفاق ‌‌ در عیان و نهان ز ماست خویش

چون برفتم بعرش و در افلاک ‌‌ همه قدسیان ز ماست خویش

چون برفتم میان سر خفی ‌‌ دیدم آنجا عیان ز ماست خویش

چون بتحت الثرای در رفتم ‌‌ همه پران ساکنان ز ماست خویش

ابتدای عقول عشق منم ‌‌ در زمین زمان ز ماست خویش

سر افلاک و ارض محمود است ‌‌ در کلام و بیان ز ماست خویش

در سطور صحیفهٔ کونین	این نوشت اندران زماست یقین

که بتو ذات و صفت سبحانست
فعل و اسمای تو ز سلطانست

آنچنانم که این جهان دراج	یکی لحظه کنم تاراج
بنظر عالمی بدل سازم	بکنم خلق را از اخراج
بنظر خلق را احد سازم	بر فند وزنم شمع میان زجاج
بنظر خلق را وصول کنم	بالله کمال لا محتاج
شه عالم بدل کنم باخیر	کنم آمرزشش همه افواج
جای ظلمات نور را سازم	گدای کنم شهی با تاج
کنم از تصرف دل خود	موج در بحر و بحر در امواج
طاق هستم میان این طاق	عشق بازم میان هر از دلق
نور ذرات شمس محمود است	ذره را در شمع کنم سراج
بمقام خفی سر بطون	خوانده ام اندران بتو سراج

که بتو ذات و صفت سبحانست
فعل و اسمای تو ز سلطانست

هر زمان آیدم ز غیب رواج	می شود آشکار در ارواح
عقل را غوطه بعشق آید	عشق بر دار دم بسوی معراج

آسمان و زمین یکی گشته
بس در آن برد در بحر و بحر در ملاح
بحر در آن گشتیم نهان آمد
تشنه بر سو دوان که یا فتاح
از بطون گاه گاه موج آید
بر همه تشنگان لا انفراح
اثر بو اثر بو از سر بطون
عن زجاج اخرجوا علی الاقداح
تشنه محجوب شد ز عقل ظهور
عشق آورکه هست ز و مفتاح
نفس قعر است و عقل شب باشد
در شب عقل عشق شد مصباح
ظلمت شب ز پیش محمود و م
بر کشو داست خالق الاصباح
هر صباحے ز غیب جان آید
این خبر با کمال استفتاح

که تبع ذات و وصف سبحان است
فعل اسمای تو ز سلطان است

در ره دوست جسم و جان باخ
مال و فرزند و خان و مان را باخ
کسب دنیا و دین بیک سو کن
نقش زمین زمان را باخ
کفر و اسلام را برآر ز دل
خیر و شر ز سیم و دین شان را باخ
بدر آ از مقام ناسوتے
ترک باش و چنین و چنان را باخ
از چراهچون نفس خود بگذر
در محبت همه جان را باخ
حب خلق جهان ز دل بر کن
حاصل الامر جمله گان را باخ
شغل او هم سیح فارغ باش
دل و ایمان از این و آن را باخ

باش محمود حق بجمله جهان — بر حق نهان عیان را باخ
بدل و جان خود بگیر این بیت — نفس خود و از عیان نهان را باخ

که تو ذات و وصف سبحانی
فعل و اسمای تو سلطان است

عقل از دوست نام میگوید — عشق از وی پیام میگوید
قلب در مهر دو شانه میگردد — روح دل را مدام میگوید
عقل را دور کن عشق درآ — عشق وصل تمام میگوید
عقل دربان بار رعنا است — عشق از وی سلام میگوید
عقل محجوب شد بدانسته — عشق اسرار شام میگوید
روح از عرش می‌نوازد ساز — غیر حق را کدام میگوید
غیر حق نیست در جهان موجود — این سخن خاص و عام میگوید
سایه شخص عین شخص آمد — شخص پیدا انجام میگوید
می وحدت بخمها جوش شد — سر وحدت مدام میگوید
آفتابی نشیب ابر وجود — هر شیون ز دو کلام میگوید
ظاهر است او باحمد و محمود — خبر کاف و لام میگوید
زانهو رصفات رحمانی — عرش اعظم مدام میگوید

ما و عصر ما ز حسنش گرفته اند — خلق از حسن او شده بظهور

عکس حسنش همه جمال آمد — روح از روح او بدار سرور

چشم بد و پیشش چو شقی — هیچ گاهی نمی شود معمور

رخ همی تابد از صفات آن — از شعاعش ملایک از نور وجود

از جلالش پناه خواست رجیم — گفت ابلیس نار از و مغرور

مخالف از و بود و لعنت — بر مطیع او بود رحیم و غفور

بر جمالش کسی که نیست بصر — از حریم حرم فکندش دور

عاشق حسن دوست مسجود — طالب حور و جنت است مهجور

در لقا بر کلیم می آید — این کلام از همه حجاب و طور

که تو ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای تو ز سلطان است

جان بجانان مدام شد همراز — وصل دلدار میسر شد باز

لب بلب رو برو شده در بر — من با او وطن شده دمساز

بچشم آب حی ز لعل لبش — تن بمن من نه تن تو از هم ساز

این من شد از آن او کلی — آن او شد از آن من یکبار

هجر بر شد وصال در آمد | می‌زنم بوسه با رخ پرناز

در منی داد کشاکش افتاده | گاه باشم نشیب و گاه فراز

من بدوست و او من شده ست | در مقصود گشت بر من واز

نساغر او منم از آن من او | او بمن من بدو بخود انداز

اوست محمود من از وحمدم | او ز من من از او قدم شهباز

در ضمیر فؤاد سر قلوب | روح قدسی مدام گوید راز

که تنزه ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای تو ز سلطانست

حاجتم نیست بی تو با یک کس | بدلم نور حسن روی تو بس

قدم آورده ام بفرق دو کون | نبود عزم من بهر یک نفس

از سوی الله روی تافته ام | روز و شب میزنم الحبیب جرس

هستکانم بخلوت یاهوت | شاه لاهوت نافخم بنفس

سر ارواح پیش و پس باشم | عالم کون با من است انس

نیست یک شیء ز جان خارج | در بطون همه کس ام چو عسس

اندرون و برون صفاتم ذات | من سوار آمد بجمله فرس

معبودم بجمله عباده | محمودم میان عرش و کرس

هر سماعم همین صدای رسید | از ملک و از فلک ز مور و مگس

که تو ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای تو سلطان است

خلوتی گیر از خود ای درویش | برگذر از ارادت کم و بیش
خلق باشد حجاب خالق تو | برفگن این حجاب زخویش خویش
خلوت از خلق و عزلت از خود گیر | ذات را در صفات می اندیش
جسم تجرید و روح کن تفرید | بمحبت مدام کن دل ریش
صحبت خلق زهر قاتل دان | برگذر از خلایق پس و پیش
کم خور و کم بنوش و کم می خواب | دور کن وهم خویش از همه نیش
کیش حق را امام خود می ساز | همه کیش اند در سلوک تو نیش
از ره خلق دور شو محمود | برو خویش رو مثال میش
گر تو خواهی که اهل دل باشی | این دو مصرع را بدل اندیش

که تو ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای تو سلطانست

هر دمی باش در بطون غواص | بال در امر کاف و نون غواص
ذکر افضل ز طاعت ثقلین | فرصتی هست شد کنون غواص
افضل ورد ذکر فکر آمد | باش در خویش سرنگون غواص
در وجودت همه جهان بنگر | باش در قول رهنمون غواص

سلوک تست

ذات را در صفات عالم بین — باش در فکر تفکر و غواص

جلال و جمال سلطانی — شو میان همه شیون غواص

رو کن بسوی شش سوی — باش در حکمت و فنون غواص

جمله عالم نگر که محمود است — باش در بحر کن فیکون غواص

این دو مصرع بگیر در پیرا — باش در ذات بیچگون غواص

که بتو ذات و وصف سبحان است
فعل اسمای تو ز سلطان است

بجهان از کسی مشو اعراض — همچو طفلان بسی مرو اعراض

همه جا عکس روی تو افتد — بسوی روی خود مده اعراض

در همه جسم و جان توی فاعل — بعلمهای جان مجو اعراض

غیر و غیر از وجود تو جا نیست — پس چرائی بجان تو اعراض

عکس خود را بدیگری بینی — ز احمقی میشوی برا اعراض

چون خدا را شناختی همه جا — پس چه باشی بزرگ و بو اعراض

هر کسی نیست در جهان محمود — غیر محبوب خوب رو اعراض

این دو مصرع روز و شب میخوان — پس برون کن ز طبع و خو اعراض

که بتو ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای تو ز سلطان است

در همه وقت ما قوی باش فعیل — همه را باش راه ما حافظ
در ذمایم حفیظ محمود آمی — شو ز نامه سیاه ما حافظ
بعث این مصرع وحدت — کن مدد در پناه ما حافظ

که بتو ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای تو ز سلطانست

بدلم نور ذات شد لامع — فعل او بر صفات شد لامع
من برون جستم از درون دیدم — از درون جمله لات شد لامع
شمس طالع شده ز خاور دل — نور در شش جهات شد لامع
همه تنها ز دل نفی گشتند — ذات اندر سمات شد لامع
تیغ فانی شده بشر فنی — در همه چون فرات شد لامع
برگذشتم ز نفی و اثباتش — سیر اندر ثبات شد لامع
من حیاتی بزنده دانستم — زندگی در ممات شد لامع
میت اندر ممات گشت عدم — حی اندر حیات شد لامع
شعر محمود را بخوان همه حال — فیض او بر فرات شد لامع
از طلب چون بعشق غوطه زدم — این دو مصراع ز ذات شد لامع

که بتو ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای تو ز سلطان است

اولا پنهان شدم بالغ ؎ پس آن بر روان شدم بالغ

انو لا دستم بعد ازان شد عین ؎ از عدم بر عیان شدم بالغ

عالم و عاملی بحق گشتم ؎ بره عارفان شدم بالغ

از شهودش بعین در رفتم ؎ عین با این عیان شدم بالغ

از نقاطش بحرف در رفتم ؎ زو بحرکات نان شدم بالغ

ذات او صاف فعل نام شدم ؎ بعیان و نهان شدم بالغ

ز اسفلی سوی علوی اعلا ؎ مثل باد وزان شدم لامع

ذات بودم بذات در رفتم ؎ عین با جسم و جان شدم لامع

از کدورات نفس وارستم ؎ بخدا با امان شدم لامع

محو دم بجلوه ادقات ؎ بیقین و م کشان شدم لامع

این دو مصراع گشت تلقینم ؎ به آله جهان شدم بالغ

که تو ذات و صفت سبحان است
فعل و اسمای تو ز سلطان است

صبغة الله جا علی الاطراف ؎ طوفوا طوفوا علی الاطراف

از صبح تا مسا نظر بازیست ؎ نظر ما آله کرد معاف

بنظر عالمی دگر آرم ؎ بنظر در عدم کنم کن کاف

بنظر در کشم همه عالم ؎ خالقم با تصرف و اسراف

نظر ما بود نظارهٔ دوست — نظر ماست صیقلی گر صاف

گر ز نظم نغمه بشنوی بیرون — همه پیدا شوند با او صاف

گر بشنوم نغمه بکوی درون — همه نا شوند با اسراف

لامکان در مکان است غیر مکان — بنظر تو است د اصواف

سایه کونین اند ز وی پیدا — همچو [illegible] را اعراف

ملکی نار و نور می گویند — شب روزی همه یکی اکناف

تو ذات و وصف سبحانست

فعل و اسمای تو سلطانست

کعبه آرزوست بر عشاق — آسمان [illegible] دوست بر عشاق

ماه و مهر می سراج ایشانند — ملکان طرف راست بر عشاق

بیچ و بحر اند در کب ایشان — همه جان روح گوست بر عشاق

عاشقان مالک دو کونین اند — قول قطب است بر عشاق

همه انجم نثار ایشانند — راحت افزاست بر عشاق

هدیت هر دو کون بر محمود — رابطه [illegible] است بر عشاق

در همه شئی لسان حق گوید — این کلام [illegible] است بر عشاق

که تو ذات و وصف سبحانست

فعل و اسمای تو ز سلطانست

از زمین بر شدم سوی افلاک
بعد از اینها ز خود بشدم بیباک

من فنی الذات امن من آفات
از حد نهایی دهر گشته پاک

فله الکل من له المولاة
سیر او برتر است از ادراک

وا رسید از عقاب دهر آنکس
کرده از غیر قلب را امساک

گفت واصل هر آنکه در ره او
کرده ایثار جمله املاک

وصل او گر بخواهی ای محمود
راه کن پاک از خس و خاشاک

این دو مصراع روز روشن خوش شد
حاملانیم نیز بر عالم خاک

کنه تو ذات و وصف سبحانست
فعل اسمای تو ز سلطانست

وجه کبراست در جلال و جمال
حق همیاست در جلال و جمال

کفر و اسلام عقل و عشق در اوست
صبح و مساست در جلال و جمال

ظاهر و باطن اول و آخر
سفل و اعلاست در جلال و جمال

خیر و شر زشت و چپ زبر زیر است
موج و دریاست در جلال و جمال

زنده و مرده اکبر و اصغر
جمله اسماست در جلال و جمال

همه ازواج از و شدند عیان
فهم عظماست در جلال و جمال

محمود است برزخ دو گهر
عجب دریاست در جلال و جمال

همه اقطاب کرد تلقینم
این سخن راست در جلال و جمال

که بتو ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای تو زسلطان است

بهمه دلبر دگر نمیدانم — لا اله الا الله همی خوانم
ظاهرم خلق باطنم خالق — بصفات است ذات یزدانم
غیر او هیچ که نمی بینم — بی وجودش حیات نتوانم
غیر او هیچ که نمی بینم — غیر او هیچ چیز نتوانم
بی وجودش دگر نمی گویم — سبب دلارام نیست ایمانم
دین و اسلام من از او آمد — غیر او هیچ نیست در جانم
بصفات بصیر حی بینم — بصفات کلیم گویانم
بسم هم جز خدای شنوا نیست — به نفس نفخه ز رحمانم
غیر جنسش دگر نمی خواهم — غیر سودائش نه بد و کانم
غیر محمود نیست کس محمود — غیر محمود نیست سلطانم
تنگ نیست وصل او دگر جا نیست — که درین بیت وصل سبحانم

که بتو ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای تو زسلطان است

در فنا از بقا تماشا بین — سجده کن بروی ماه جبین
[illegible] — کمرت بند و همت آر برین

مقصود هو است این همه کونین — بصر دیدن بیا بیا یا هو

بی هویت کسی نشد موجود — باش بی فن بیا بیا یا هو

آخرین حرف اسم ذاتش با است — باش بی من بیا بیا یا هو

همه هاشها بپای هو غایب — همه جستن بیا بیا یا هو

محو و است با هویت هو — آدم و جن بیا بیا یا هو

این دو مصراع در دل جا نشست — وصل بی سکن بیا بیا یا هو

که بتو ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای تو ز سلطانست

روبرو هویت عیانست و جای سر — ربوبیت نهانست وجه الله

شب و روز بخواب و بیداری — بنگر هر زمانست وجه الله

بتفکر در اعضای — بدل و جسم و جانست وجه الله

بزمین و آسمان و بر و بحر — اندرون هر مکانست وجه الله

بملک جن و انس و حیوانی — بین در هر روانست وجه الله

پیش و پس راست و چپ تحت و فوق — بین که در جمله شانست وجه الله

مشهود انگر بچشم دل شه — وجه جمله بیانست وجه الله

گر یقین آوری و فکر کنی — بدو مصراع عیانست وجه الله

که بتو ذات و وصف سبحانست — فعل و اسمای تو ز سلطانست

تو فقیر و خدا ز تست غنی — نعمت آمده پدر ز نبیی
نیست ذات فقیر چه ذاتش — گر تو خواهی عیان بر آن زنی
و حقیقت بدین کلام نشد — رد تو هردی نئی بلکه زنی
عقل ناقص احد نمی بیند — عیب باشد بچشم زال دو تنی
نقطه عین حسن عین آمد — خال خدا رشد بیخ بیسمی
برخش خط بر آمد از حسنی — خط معشوق گرد هر دو بنی
لب لعل تو لعل می بارد — لعل پیدا بر وی چه ذقنی
سیر چشم تو طیر جانانست — مرغ اسود پرید در چمنی
همه کونین آلت ادعا عمل — کبک رفتار یار مه بدنی
حسن محمود بی مثال آمد — بی مثل شد عیان ز بی وطنی
ماه رویان این چمن هر دم — می سرایند زلکی و ددنی

که تو ذات وصف سبحانست
فعل و اسمای تو سلطانست

باب در رباعیات این باب نیز دویست و هشت ردیف است

مبدأ ظهور دان که تجلی است خدا — در جمله اوصاف بجو وحدت خدا
بنگر بچون قلب این صورت کون — از اصل یکی هزار فرع ست جدا
ای شاهد شهوار محبوب بیا — ای دلبر گلعذار مرغوب بیا

ز اعمال نکو جنت تو پیدا است | وز فعل بد تو هاویه ماویست
وین عالم کون مزرع آخرت است | کاعمال زین جهان در انجاست بدست
هر آن زمانه بسرعت سایر ست | چون آب براه خویش بشتابنده ست
در چشم همه طفل بسیط و یکسانست | در چشم عوارفان همه کس طالبیست
محمود به برقع صفات پیدا است | می بین که بحسن خویشتن پیدا است
انوار لقای لم یزل را امروز | هان نقد ببین کرا امید فرداست

باب در ردیف ایضاً حرف ثا

شخص تو قدیم و وصف کرت حادث | چون بحر قدیم و موج گشته حادث
هم موج قدیم و فعل شد حادث | فعل قدیم است و هم بسته حادث

باب در ردیف ایضاً حرف جیم

ای در گران بهای دو مخزن گنج | ای دلبر کامگار از من تو مرنج
من طالب جستنم ببین چشم کنان | بیمار جمال تو درین روز پنج
نور خورجان فتاده بر روی زجاج | زان نور بحلیه شیشها گشته رواج
در رنگ زجاج نور گشته مخلوط | چون آب نهان در آبله از امواج

باب در ردیف ایضاً حرف حا

خورشید جهان عیان به بین اندر روح | در ساغر جسم خور شراب صبوح
نقل همه کائنات در روح بکن | در باده کشتی با همین است فتوح

هر لحظه بود حشر همه عالم را — اما بهمه قدر رست معبود بود

هر لحظه ز لامکان همی فیض آید — از من بهمه اشیای جهانی زاید
هر روز ز نغم نفخه بر این عالم کن — تا از نفخه وجود سامان می زاید

این جا نه کسی میرد و نه زنده شود — خود میرد و باز خود آینده شود
یک شمس هزار بار آید بغروب — خود باز همان خور رسیدی شرق شود

باب در ردیف ایضا حرف ذال

سرم را سبقت بنحو دگر داخذ — یعنی که ازل را ز ابد کرد اخذ
من بخودم از خودی سفلی نفس — محمود خودی را ز احد کرد اخذ

یارب بهمات جهان نیک اعوذ — در تفرقه جمعیت تو آر نفوذ
بی جمع تو یک لحظه نماند دل من — ممکن بوجوب تو بهر آن معهود

باب ردیف ایضا حرف را

بر هر دم ناسوت کهی نیست اثر — زین بد گهران لاهوت و نشان باش حذر
مکاره در دانه حرامی بچه گان — از شاخ چنار کس نخورد است ثمر

در عین وصال و غصهٔ عشق بگر — بی عشق بحق سیر کسی نیست گذر
در تشنگی دست همه دریا کش — میباش مدام تشنهٔ آتش خوار

معنی و صفت و صفت او چند هزار — سال است که آید برود لیل و نهار
بحریست که گاهی الف بیت پدید — امواج برآورند و خود هست قرار

او باهمه در کلام و سمع و بصر	او باهمه در نگاه چشمی نظر
او باهمه در فعل و دولت ز و غافل	او باهمه در خیال و غفلت بدگر
در عشق مجاز آی و حقیقت گیر	با عاشق کودک آی با طالب پیر
مال و تن و جان بکن برایشان ایثار	از جان و دل و صدق به تسلیم

باب در ردیف ایضا حرف زا

از جمله گذر و ست بجیخم آویز	در آب لطیف دسته گل بر ریز
باشی تو گلاب وقت با جمله کسان	با آنگاه وقت از خلق گریز

باب در ردیف ایضا حرف سین

زنهار بجمله خلق حق را بشناس	بر ذات و صفات او حق را بشناس
اسمای جهان از وبدان اسمای رف	در کون و مکان مستحق حق را بشناس

باب در ردیف ایضا حرف شین

در علم سلوک آی و بخوان توحیدش	بی علم سلوک گه مکن تقلیدش
مردانه بیا و گرنه میباش بشرع	در امر صلوت و صوم کن تاکیدش

باب در ردیف ایضا حرف صاد

محبوب جهان نماست در عام و خواص	در جلوه شیونات بدل را اخلاص
بدگوی بداندیش و طمع دار مشو	بر خلق خدا بگیر از خود احرص

باب ردیف ایضا حرف ضاد

بر خلق جهان مباش کاهلی عراض	بر دار ز قالب خود از ایشان اعراض
برکن طمع از خلق تا ورع آید	کز طمع بود جمله دلان را امراض

باب در ردیف ایضا حرف طا

هر موی بموی ذات حق است بسیط	چون موج آب بموج دایره هست محیط
هر سوی که رو کنی بدان سو است خدا	در روی تو روی او مع الشرط بسیط

باب در ردیف ایضا حرف ظا

مپندار بدل نگه نشین وعظ و حفظ	با جان و دلت به وعظ ما باش حفظ
تا بر خوری از درخت کونین بدل	با جمع شیونات بکن حب غلیظ

باب در ردیف حرف عین

در صدق و یقین بقول من باش تبع	با امر اله خویشتن باش مطیع
هر کس که مطیع است بقول سبحان	محبوب جهان نماست در خلق بدیع

باب در ردیف ایضا حرف غین

این ملک دو کون هست آرایش باغ	از بهر خود آراسته شد در صباغ
کس نیست شریک ملک حق ای محبوب	عالم همه نور را نه خود با چراغ
در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست	در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر خود به پرداز دلت	ای جان جهان در دو جهان غیر تو کیست

باب در ردیف ایضا حرف ف

بر سیر و مقام خویش یک گاه ملاف	از هستی خویش بطون را کن صاف
میدار نگاه وقت خود در همه جا	ممدوح جهان شوی بهر یک اطراف

باب در ردیف ایضاً حرف قاف

گر جان طلبد کشف و کرامات حق	در مرده و زنده راه گر ماه دو شق
یک لحظه ز حق دور مکن فکرت را	تا از تو بگیرند همه شمس سبق

باب در ردیف ایضاً حرف کاف

مباش محیطش بزمین و افلاک	چون در همه اعضای تو جان بیناک
کم گوی و کم آمیز درین عام و خاص	هر لحظه جهان بفکر حق میکن چاک

باب در ردیف ایضاً حرف لام

بنگر که جلال است درین جمع جمال	هم جمع جمالست بجایات فرد جلال
در کون و مکانست ظهور و بطون	تو جامع کونین شو از وجه کمال

باب در ردیف ایضاً حرف میم

در عشق جمله جهان را سوزم	چشم و طلم از غیر خدا بردوزم
جسمی بصفات و روح در ذات فنا	باشم همه نور مثال روزم
برگرسنگی جمله کونین کشم	از تابش او جمله در باطن شم
خورشید و شمع نور جهان انجم	گر بودن من گشت جهان جمله شم
چشم است برای حسن هم حسن بخشم	بر چشم جمال تو شوا ای جان خشم

از باطن لامکان برای دیدن	من آمده ام تو میان این چشم
در دام هو جمله اسیرند مدام	اندر طلب جیفه بسر نده ام
محجوب همین جا و هما نجا باشند	در شیشه خوری بجان دلیرند مدام
در رحمت خود نگر مبین در گنهم	از لطف تو کن سفید نامه سیهم
بر طاعت و اعمال امیدم نبود	امید بفضل تست ای بدرم
گفتی که قلم بدست خود میدارم	هر چیز که خواهم آن بلوح انگارم
بنویس وصال و محو کن هجر مرا	زین پس تو بسوز اندرون یارم

باب در ردیف الف با حرف نون

اول بوضو طلاق دو زن مسکین	وانگه بهما ز عده را گردن زن
میباش برهنه راکع و ساجد ازو	یا فاعل یا باش تو مفعول بتن
گفتی بطلب مراد خود را از من	بدهم بتو آن مراد در راه لعلین
بر قول تو خواستم مراد خود را	زان رو که وفی عهد هستی بر من
بردار وعید وعدهای مکنون	در هجر تو این تنم مثال مجنون
در دست تو هست وصل من دلدار	گر امر کنی مراد در دن کن فیکون
گفتم دو سه الفاظ ز دریای یقین	بر خلق و جهان ز چهره باد جبین
گفتیست میان دو دلدار احوال	چون جلوه کند با رسحرای یقین
در شرط ظهور راست دلارام بطون	فعلی کند از بطون در جمله شئون

از ذات وجوب تا بجۂ ممکن | ہر مظہر خویش را خدا را ہ نمون
در حال قصاید و غزل گشت عیان | ہر روز و شب نکردہ ام سعی بیان
تا کاسی چو برآمد از بطون ہم اقوال | مسطور شدہ چو خود نمودیم نہان
ہر مقصد خود ز دیوان محمود بخوان | پیوستہ کلیم شعرش آمد سبحان
شرطی کہ با خلاص بخوانی او را | چون ختم کنی باب عطائی دانی

باب در ردیف ایضاً حرف واو

تا چند کشم عذاب مہجوری تو | تنہا رخ از آن جمال مستوری تو
این پردہ سرم رفتگی از رو | بیزارم ازین حجاب دوری تو
در دور زمانہ ہر کہ شد طالب او | در جمع مظاہرات شد غالب او
سلطان کائنات او یافت بخود | وانکس کہ بصدق دل شدہ راغب او
حق سامع ہمہ حضور من و تو | حق ناظر ہمہ ظہور من و تو
میداند و گوید بحیات و قدرت | حق خواہد ہمہ امور من و تو

باب در ردیف ایضاً حرف ہا

ولدار بجمیع شامل گشتہ | در جسم مقبول و فعل حامل گشتہ
در صورت رنگ و بو عیان اعیان | از مظہر خود بخویش حامل گشتہ
در راہ طلب بو الہوسانند ہمہ | در حضرت او تیرہ دلانند ہمہ
از آبلہ آب استقامت نابلہ | کین فایض شان عجب خوانندہ

آن عاشق ممکن بمکان وقتی آورد
از عالم باطن
معشوق باشتیاق طلبدار برآمد
پیدا و پنہان

معبود ازل خلعت اجناس بپوشید
در جملہ شہادت
در ارض و سموات ہوا دار برآمد
مہر و روز شبان شد

محبوب درون پردہ اوصاف نہان گشت
از عالم معنی
در شکل جہان صورت اغیار برآمد
خود قول و بیان شد

در صورت اعیان عیان فعل نمود
آن قادر بیچون
در فعل نہان فاعل مختار برآمد
خود کارگران شد

در جملہ تنان غلغلہ و شور برانداخت
آن صانع صنعت
بازیگر لاہوت ببازار برآمد
در شعبدگان شد

در خلق و جہان کرد بدل صورت و اسمی
از بہر فریبی
بر مظہر جان صاحب اسرار برآمد
اوصاف زمان شد

از شہر ازل گشت روان بہر تجارت
سوداگر اعیان
خود تاجر لاہوت بتجار برآمد
در جملہ دلان شد

در باطن اشیا جہان عاصیم و معصوم
قدوس منزہ
در عالم مخلوق گنہ کار برآمد
خود توبہ کنان شد

مخلوق شد و گرد گناهان کبیره
آن صاحب تنزیه
در رحمت غفار و غضب ار بر آمد
عفو گناهان شد

در باطن خود عمر کسی نیست نهایت
یک دست همیشه
در خلق سنه عمر نه و چار بر آمد
بر سال نشان شد

در مظهر ابلیس شده زاهد پسی سال
در تقوه و طاعت
در آخر وی صورت زنار بر آمد
خود لعن بر آن شد

در خلقتم انداخت همه مکر و فریبی
تا هیچ ندانند
خود دلبر ما در همه مکار بر آمد
در قلب کسان شد

پس مسلم و دین از خود و بنمود بهشتی
تا بندگی آزند
خود کفر شد و کافر کفار بر آمد
در دوزخیان شد

جای شده اعراف و دوزخ و جنت
خود کرد مکانی
در عاشق خود محرم اسرار بر آمد
در ناموران شد

بر مظهر احمد شد لولاک خطابی
از عالم وحدت
خود حمد و خود احمد شده مختار بر آمد
خود شاه شهان شد

فرعون شد و گفت انا ربکم اعلی
در عین تعبد
موسی شده بر صورت انکار بر آمد
بر نیل نهان شد

نمرود شد و گفت کہ معبود جہانم
ای خلق بترسید
در مظہر منصور بنجود گفت انا الحق
از عالم جبروت
در صورت اطلاق گہی عارف خود گشت
در جملہ مظاہر
خود شمس و قمر آمد و خود ماہ شبان شد
یک نور منور
سلطان شدہ بر خلق جہان بہر عدالت
آن عادل عدلی
در ظلمت شب کرد بنجود آہ و فغانی
در عشق و محبت
سلطان ازل در ہمہ قافلہ راہی آمد
از خواہش باطن
گاہی مرضی گشت و گہی شافی و مشفق
خود گشت طبیبی

در جسم خلیل از ہمہ بیشتر در آمد
در نار روان شد
خود قاتل خود گشتہ و بر دار بر آمد
خود سنگ زنان شد
گر قید بستہ کرد و پرستار بر آمد
خود برہمنان شد
خود نورکی در ہمہ انوار بر آمد
خود ذرہ فشان شد
در لشکر خود سرور سردار بر آمد
خود سر فگنان شد
خود لیل شد و صورت انہار بر آمد
در نور روان شد
خود رہزن و خود حافظ بیدار بر آمد
ہم سوگران شد
خود گرمی و خود سردی اجبار بر آمد
خود شافی جان شد

گه طالب خود آمده گه عاجز خود گشت ... در حسن بتان صورت دلدار بر آمد
آن مقوی قوت ... فی الیقین عیان شد

گه در همه عورات بزینت شده آراسته ... گه در همه زن فاسق و غدار بر آمد
از بهر نمودن ... خود فاسق زنان شد

خود آهوی چین گشته بخود نافه گری کرد ... خود عطر شد خانه عطار بر آمد
بر بوی خوش خود ... خود عین مکان شد

خود مرشد و خود هادی و خود طالب خود گشت ... خود بهر قدم بوس نگونسار بر آمد
بر معرفت خود ... خود شیخ کلان شد

گه ده گهی شهر گهی مالک ملکی ... گه در همه بازار خریدار بر آمد
گهی از همه اعلا ... بر راست چنان شد

گه طامع و گه قانع و گه خود متوکل ... گه کاسب خود گشت بهر کار بر آمد
گه منعم و مغنی ... در سود و زیان شد

خود آدم خود وحشی خود طیر و بهایم ... گریان شده پیوسته بهر دار بر آمد
خود مورچه گشته ... خود نخچیران شد

گه کوه و سما گشته گهی بحر خود ... گه سبزه شده در همه اشجار بر آمد
گه ماهی و صیاد ... گه باد خزان شد

خود زاهد و خود عابد و خود حافظ قرآن
خود قاری و هم مخدوم

خود در همگان حافظ و دار برآمد
خود حفظ قرآن شد

خود عالم و خود عامل و خود عاشق خود شد
خود گشت رقیبی

خود جنتی و خود فنا در وسطا ر برآمد
خود سلسله دان شد

خود کافر و خود کفر شده عابد اصنام
خود بتکده گشته

خود صدق یقین کرده باقرار برآمد
خود عین ایمان شد

خود سلطنت و خود تخت و خود آنچه آراسته
خود گشته گرسنه

خود بر سر آن خوانچه طبیار برآمد
خود لقمه و دهان شد

گه ذوق فنا گیرد و گه شوق بقای
گه بر رخ جامی

گه قطره و در گریه شده زار برآمد
در سوز نهان شد

گه در جهلا جاهل و گه جهل و خموشی
گه طفل بلاغت

گه در عقلا عاقل و هشیار برآمد
گه ریب گمان شد

گه تلخ و گهی ترش و گهی شور و گهی شیرین
گهی بی همه باشد

گه تخم شده در همه اشجار برآمد
گه باد وزان شد

گه سعد شده در همه سعد جهان گشت
آن طالع میمون

گه نحس شده در همه آزار برآمد
در جمله بدان شد

خود لیلی و مجنون شده خود وامق عذرا
در حسن جهان عاشق و عطار آمد

خود عشق زلیخا
خود عین نشان شد

خود جامع لشکر شده خود جنگ بخو کرد
در جملهٔ سپاه شاطر و عیار برآمد

آن فیل سوار
خود تیر و کمان شد

گه قوت شیر آمده و گه ناخن و دندان
گه گرد و گه پیر صفت مار برآمد

از بهر در بدن
در شور و فغان شد

خود اول و خود آخر خود ظاهر باطن
خود در همه کس مسکن و کردار برآمد

در خلق نمودار
خود امن امان شد

خود فاعل و خود ذاکر و خود شاغل و مشغول
خود بهر صفا در همه اذکار برآمد

خود بحر و آمد
خود ضرب لسان شد

خود قطب زمین گشته و خود قطب سماوات
خود غوث و خود ابدال و خود اخیار برآمد

خود گشته اوتاد
خود جهل نشان شد

خود اهل ولایت شده خود اهل نبوت
خود وحی خفی گشته در اخبار برآمد

خود عین رسولی
خود شاه و غلمان شد

گه نقل ولایت شده گه نقل نبوت
گه در عمل صالح و ابرار برآمد

گه نقل جهانی
برخویش نگران شد

گه بار امانت شده بر گردن خود داشت
از قوت باطن
در عاقبت حشر گرانبار بر آمد
در نار دخان شد

گه طالب دنیا شده راغب عصیان
گه عاشق و معشوق
گه جنت و گه صورت دنیا بر آمد
در جمله عیان شد

گه ذوق فنا دیده همه کرد فراموش
در حرص و هوای
گه در طلب دیدن دیدار بر آمد
در عشق طپان شد

اقوال الساقی شده از گوش بدل رفت
خود ذوق گرفته
گه جمله شیون گشت و از ایجا بر آمد
گه خواب و امان شد

خود رازق و خود رزق بیرد و خود آید
خود طالب رزقی
خود دانه شده در همه منقار بر آمد
خود دانه خوران شد

خود شاهد و خود مشرق و خود مغربی آمد
خود در رهی شاهی
خود شاه زمان گشته بدبار بر آمد
خود ذیل و امان شد

محمود شده واصف خود گشت بهر جا
خود در صفت آمد
خود عارف خود گشته با شعار بر آمد
خود جلوه گران شد

اسرار نهان از دل محمود عیان گشت
دریا و ازل بود
چون شنده و عرفه و نغم عشق جهان گشت
گشت از همه معبود

خورشید شد و نور بفشاند بعالم
آن ذات حقیقی
مجموع خدا است بهر روی که بینی
در ولوله و شور

شب با هم مجموع دگر چو نور ظلمات
کوکب شده ظهور
محجوب کسی نیست چو شیا همه آن گشت
اسرار چه پرده رود

ساقی نامه

بیا ساقی آن می که اند جهان
به بینند دو چشم مگر جان جان

بده ساقی آن می که کمال السالکان
شود فارغ از بعد طال السالکان

که دریاست در گفتگوی کسے
بیاید به نغمه خرفش کسے

بیا ساقی آن قهوه سرخ فام
بده تا شوم مست جانان مدام

که دریاست در محفل عارفان
بمحو اندر هم قیل و قال کسان

بیا ساقی آن راح روح بیار
ز خیال زرگان پا در اشتها

بیا ساقی آن باده از الست
که تشنه ازان باده آن قوم مست

بمی ده که بس نو گشته ام
ز ظلمات او صاف اغشته ام

بده ساقی آن باده ارغوان
که از نور و ظلمات گیرم گران

بده ساقی آن باده عقل کش
بسم چشمان تا برآید زعیش

بیا ساقی آن جام یزدان نما
قوا تر لبالب من بر فزا

بیک جام این شیشه برفکن
بسی بی چنگ را بشکن

بده ساقی آن جام پر رخ نما — کنم سایه تا بر سرم چون هما

بیا ساقی آن جام جانان بیار — بروحم حیات تا شود مست یار

بیا ساقی آنکه فانی کند — بقا آرد و نفس را برزند

بمن ده که دیراست سرگشته ام — بدین ساغرت در دل بسته ام

بیا ساقی آن مستی جان گداز — زچار و بهفت آید آن اهل راز

که رازی بگوید ز نوشید نقش — که اسمی ابا اصد چو نوشید نشا

کند مرده زنده از فضل خود — شود حرکت اصل بر اصل خود

حیات از خود و غیر خود در سکون — علوم از خود و غیر خود در حیات

قوی را از خود و غیر خود در سکون — بصیر از خود وصف خود کاف و نون

سمیع از خود آن مستی کائنات — کلامی بیار و مرید حیات

بمن ده که بس طالب این ام — که من یار از وی و فرد انیم

بیا ساقی آن قهوه تام دار — که در سنگ خارا در آرد گداز

بمن ده که قلبم بنجتی دراست — ضمیر از خیال و توهم پر است

بده ساقی آن مے که حال آورد — خیالات بیهوده از دل برد

بیا ساقی آن راح لجه صفات — که از موج او وصف آید بذات

بده آن محمود را ساغری — که از تشنگی هست بس لاغری

سخن در توحید صرف

خود احمد و حامد و محمد — خود هادی و مهدی و ممجد

رحمن و رحیم و راهم یک جاست — غفار و کریم نام یک جاست

درویش و فقیر و فخر یک جاست — این جمله ذلیل و فخر یک جاست

روح است بجسم با برابر — موی است بروح یک اکابر

درویش و غنی و تاج سلطان — خود راسد و جدی و سرطان

از بهر عارفان برابر — در باطن باطنان سراسر

دریای وجود موج دارد — هم موج وجود اوج دارد

در قطره و موج بحر سار لیست — موی زازل همیشه جاریست

در وهم باید عدم شود موج — لیکن جمله روانست فوج فوج

بر تخته فانی اند عالم — درویش و غنی و یا معلم

همه و یکی است ذات موجود — همه ظاهر و باطن اوست موجود

هم اول و آخر است رحمان — هادی صراط خود بقرآن

در سوال حسان گوید

از تو پرسم که ذات حق را چون — گوئی از عقل و فهم خود بیرون

چون که از عقل تو برون باشد — لایق طاعت چگون باشد

سوال

از تو پرسم که آن الوهیت — بچه نوع است که عبودیت

سوال

باز پرسم که ذات حق بیچون ۞ یا الوهیت بدانستی چون
یا که یک جاست یا جدا باشد وان الوهیتی کجا باشد
گر به یک جاست نیست تنزیهی ور جداست شرک و تشبیهی

سوال

باز پرسم که این عبودت را انبیا بر چه نوع کرد اسرا
یا که حق را بذهن آوردند ۞ یا که ذهنی بذات حق کردند
حق که در ذهن تو فرود آید ۞ نیست حق ذهن تو بنو زاید
چونکه ذهنی بذات حق برسد ذهن معدوم می شود ز اسد
پس عبودت چگونه شد اسرار گو جوابی سوال ما یارا

سوال

باز پرسم که رویتش به بهشت چون نماید باد چو و سرشت

سوال

صفت آنکس که او بچشم حس ننماید ز بیکس و با کس
غیر آئینه گاه ننماید ۞ چشم دیدن در آن نمی شاید

سوال

باز پرسم که رویت جانان بین جنت چه نوع آمد تا بنا
یا خودی با نگاه او بتمنیم یا که بخود ز کلیم دارشتند

صنعتی پیش صانع است زبون | خلقتی پیش خالق است محزون
دم مزن گو که هرچه باد اباد | باش دایم بصانعی دلشاد
پنج روزی ثبوت شده مهلت | عاقبت میکنی ازین رحلت
فرصتی را غنیمت شمارید | دست انداز در گلوی یار
بوجود آگه و ذوق بگیر | آنچنانکه نبات شد در شیر
دل برو بند کان وفادار است | دل بردار ازین که غم کار است
باش هرجای با خدا یک جای | وادی بحر و بر را بپیمای
رو بگردان ز ننگ و ناموس | ترک شو مثل حضرت عیسی
از عمارات دنیوی فانی | رو بگردان که یار رحمانی
پیش و پس کاروان و در راه | میل ماندن نمیکند شاه
از فنا در گذر بباقی رو | وز پیاله گذر بساقی رو
از لب یار کش تو آب حیات | که نمیری چو مرگ جمله ممات
یاد گیر این سخن ز محمودی | تا که باشد ترا بسی سودی

خاتمه

الحمد لله رب العلمین والسلام علی رسوله محمد و آله اصحابه اجمعین اما بعد پوشیده مباد که دیوان لا دیوان حضرت قدوة العارفین سید المحققین زبدة السالکین هادی طریق شریعت مرشد راه طریقت عالم ربانی